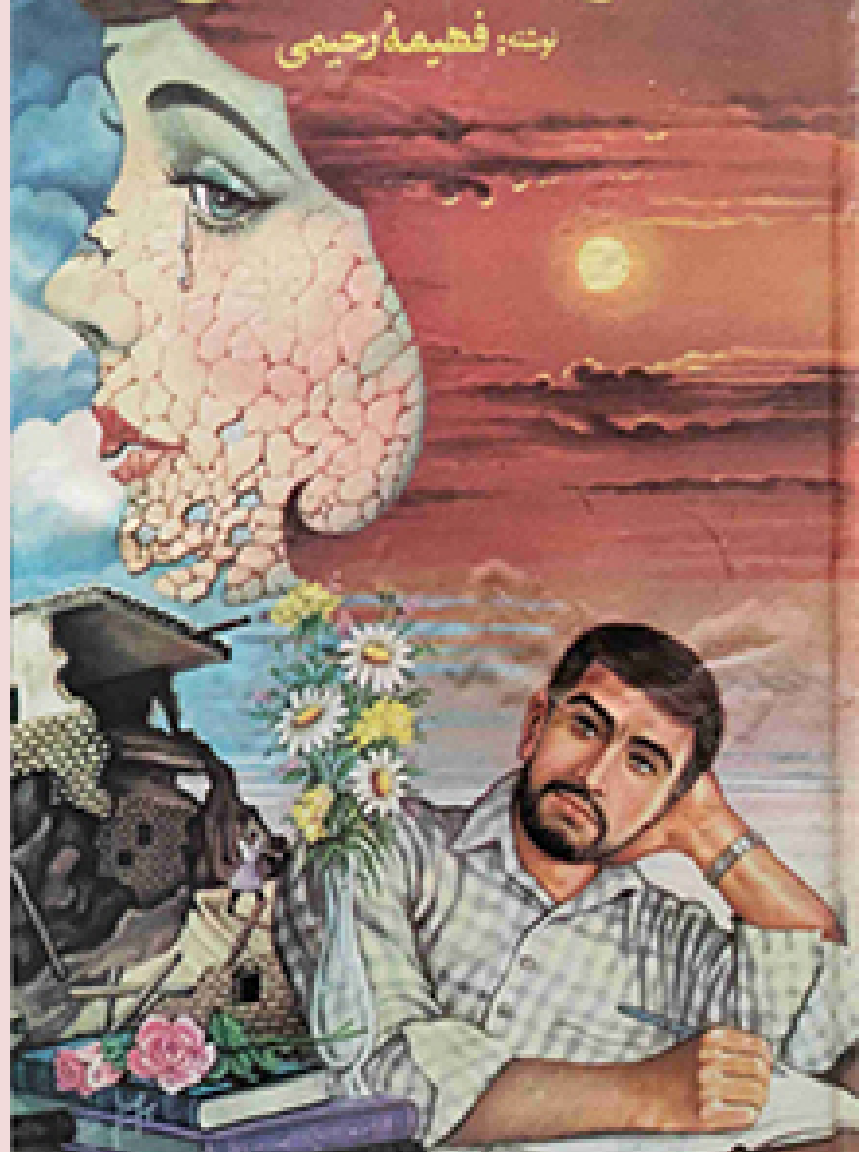


تاوان عشق

نویسنده: فاطمه رحیمی



تلوان عشق

نویسنده : فهیمه رحیمی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

مقدمه:

سه سال پیش در کتابخانه عمومی کرج با استاد مهرزاد نقاش و نویسنده معروف آشنا شدم، او مردی بود میانسال، لاغر اندام با موهایی پرپشت و جو گندمی. سرپرست کتابخانه آقای دکتر اقبالی وسیله این آشنایی را فراهم آورد. زیرا او قبلاً دست نوشته هایم را خوانده بود و از استاد مهرزاد در خواست نموده بود تا ایشان نیز دست نوشته هایم را بخوانند؛ استاد با خوشرویی پذیرفت و من یکی از داستانهایم را که در مورد عشق و ناکامی بود به او دادم. استاد در تهران زندگی می کند اما هفته ای یکبار به کرج می آید تا در انجمن ادبی کتابخانه شرکت کند و در جریان کار و پیشرفت نقاشان جوان نیز قرار داشته باشد.

در این میان دیدارهای ما مرتباً ادامه یافت و من با تشویق و توجهات، تصمیم گرفتم تا نوشته هایم را به دست چاپ بسپارم ولی با این وجود هنوز در آثار خود آن انسجام و استحکامی که باید وجود داشته باشد نمی دیدم، تا روزی که استاد پیشنهاد نمود داستان زندگی همسرش را به رشته تحریر درآورم. از بابت اطمینان استاد بسیار خوشحال شدم در ضمن می ترسیدم که نتوانم از عهده اش برآیم، لذا مصمم شدم تمام توانایی خود را در به دست آوردن نتیجه مطلوب و رضایت بخش به کار گیرم و همین هم شد. زیرا وقتی استاد دست نوشته ام را خواند چنان راضی و خشنود به نظر می رسید که تصمیم به چاپ آن گرفتم.

البته باید بگویم این داستان بیشتر شرح زندگی همسر استاد است تا خود او و باید بگویم که هر چه در این کتاب می خوانید توسط همسر استاد تعریف شده و من بدون هیچ دخل و تصرفی آن را نقل کرده ام. تنها اسامی بعضی از آدمها و مکانها را تغییر داده ام.

فصل اول

سرانجام روز موعود فرا رسید و من به دعوت استاد از کرج رهسپار تا با همسرش آشنا شده و به داستان زندگی او گوش فرا دهم. خانه استاد در یکی از محلات قدیمی شمیران واقع شده و من خیلی زود آن را در میان آن همه خانه مدرن و اشرافی باز شناختم، زیرا استاد گفته بود خانه اش در میان خانه های شیک و لوکس آنجا وصله ناجوری است. ولی به نظر من تنها خانه آن محیط بود که روح و اصالت داشت.

به محض ورود به خانه، همسر استاد چنان گرم و پرشور پذیرایم شد که خیلی زود با او مأنوس شدم و احساس کردم که دوستی قدیمی را بعد از سالها باز یافته ام.

وقتی فئان چایی را گذاشت مقابلم گذاشت و رو به رویم نشست، از آنجا توانستم او را به خوبی ببینم، چهره اش گندمگون بود، با چشمانی درشت و سیاه که بیننده را مسحور خویش می ساخت. موهای بلند و مشکی و مواجی داشت با گردنی بلند و دهان و بینی کوچک و خوش ترکیب. نمی دانم چرا گمان کردم قبلاً او را دیده ام. در آن لحظه زیاد به مغزم فشار آوردم تا به یاد بیاورم او را کجا دیده ام. آیا مدل نقاشی استاد نبود؟ با شنیدن اینکه چایتان سرد نشود از فکر کردن پیرامون این موضوع خارج شدم.

« ساده » تبسمی کرد و گفت:

- استاد قبلاً راجع به شما صحبت کرده و گفته که نویسنده هستید و قصد دارید نحوه آشنایی من و ایشان و زندگی مشترکمان را موضوع کتاب جدید خود قرار دهید. گفتیم:

- این باعث افتخار من است هر چند که در کار نویسندگی تبحری ندارم، اما تمام کوشش خود را به کار می بندم تا بتوانم حق مطلب را اداء کنم. استاد گفت من کتابهای شما را خوانده ام و یقین دارم که از عهده ان بر خواهید آمد. به هر حال تا زیاد ننویسدید نمی توانید نویسنده موفقی شوید. من به سهم خود ضعف نوشته های شما را می بخشم و امیدوارم که ساده هم همین کار را بکند. خانم با تکان دادن سر حرف استاد را تأیید کرد.

استاد از جا برخاست و گفت:

- من با اجازه شما می روم تا به کارهایم برسم.



بعد از رفتن او « ساده » با لحن آرامی به صحبت پرداخت و گفت:

- برای شروع داستان بهتر است ابتدا از دوران کودکی خود بگویم. اسم دوران دوشیزگی من کاترینا گریگوریان است. پدرم ایرانی و مادرم مکزیکایی بودند. پدرم کارشناس چاه نفت بود و برای یک شرکت خارجی کار می کرد. مادرم زنی زیبا و دلفریب بود. آنها با عشق ازدواج کرده و من تنها ثمره آن هستم. تا هفت سالگی زندگی راحتی را سپری کردم. اما مقدر نبود که این سعادت پایدار بماند. بنا به دعوت یکی از دوستان پدرم که به شیراز منتقل شده بود به آنجا رفتیم. چند روزی بعد از ورودمان فاجعه به وقوع پیوست و ناگهان زلزله مهیبی زمین و زمان را به هم ریخت.

وقتی زمین لرزه شروع شد من در حیات بودم و پدر و مادرم در اتاق

استراحت می کردند اما پیش از آنکه بتوانند اتاق را ترک کنند، سقف فرو ریخت و آنها زیر آوار بیرون ماندند. همکار پدرم و خانمش بیرون بودند و جان سالم به در بردند. هنوز دقایقی نگذشته بود و ما هنوز در بهت و حیرت بودیم که بار دیگر زمین تکان خورد و آنچه را که سالم مانده بود ویران کرد. من دچار شوک شده بودم و پیایی جیغ می کشیدم. وقتی همکار پدرم مرا در آغوش کشید، او را چنگ زدم و به طرف اتاقی که دیگر به صورت مخروبه در آمده بود دویدم و با ناخن شروع کردم به کندن. می خواستم پدر و مادرم را نجات دهم. هنگامی که عده ای برای کمک رسیدند دیگر شب شده و کاری از دست آنها ساخته نبود.

نزدیکیهای صبح جسد پدر و مادرم را درحالیکه در آغوش هم جان سپرده بودند از زیر آوار بیرون کشیدند. موهای بلند و مشکی مادرم به خون و خاک آغشته بود و چهره پدر تشخیص داده نمی شد. بلایی عظیم بر مردم نازل شده و در آن هنگامه غریب هر کس به دنبال گمشده ای می گشت. من تا آن زمان زمین لرزه ندیده بودم. زمین شکافی عمیق برداشته و از خانه ها جز تلی از خاک و خاکستر چیزی باقی نمانده بود. از همان زمان از خود و از جنسیت خود بیزار شدم چون خیال می کردم اگر پسر بودم می توانستم با زور بازو پدر و مادرم را از زیر آوار بیرون کشیده و آنها را نجات دهم. این فکر روز به روز بیشتر در من قوت می گرفت و باعث می شد از دختران فاصله بگیرم و خود را یک پسر تصور کنم.

دوست پدرم جنازه آنها را به تهران منتقل کرد و در گورستان ارامنه به خاک سپرد و از آن به بعد سرپرستی ام به عهده گرفت. او تا مدتها خود را به خاطر آن حادثه نبخشید زیرا تصور می کرد اگر پدرم را دعوت نکرده و ما به شیراز نرفته بودیم آنها از بین نمی رفتند و من یتیم نمی شدم. اما حالا به این حقیقت معترفم که با سرنوشت و خواست خدا نمی شود جنگید.

بعد از آن فاجعه هولناک من دیگر کاترینای ساکت و محجوب پیشین نبودم؛

دختری بودم بی قرار که هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست از او موجودی آرام بسازد. اسمهای گوناگون پسرانه رو خود می گذاشتم و از پدر و مادر خوانده ام می خواستم تا مرا به آن اسمها صدا کنند و آن دو نیز برا خشنودی من چنین می کردند. تا اینکه یک روز اسم « ساده » را انتخاب کردم و روی خود گذشتم و تا امروز نیز همه مرا ساده صدا می زنند.

وقتی او را از تلویزیون می دیدم چنان محو حرکات جسورانه اش می شدم که بعد از تمام شدن فیلم، شال مادر را روی دوشم می انداختم و در قالب سوپرمن فرو می رفتم. میز و صندلیها را به هم می ریختم فرش را جمع می کردم، وانمود می ساختم که مشغول نجات دادن پدر و مادرم از زیر آوار هستم و غالباً مجسمه تزئینی پدر و مادرم را به عمد زیر فرش می گذاشتم که بعد آنها را با عملیات خارق العاده بیرون بکشم! اگر آن روزها کسی پیرامون کارهائی که انجام می دادم دقیق می شد به وضوح درمی یافت که من از نظر روانی بیمار هستم اما پدر و مادر حرکاتم را شیطننت دوران کودکی وانمود می کردند و چون خودشان فاقد فرزند بودند تمام اعمالم را موجه می دانستند. محبت بی اندازه آنها باعث شد که تا سن پانزده سالگی همچون پسران بزرگ شوم. آنها هیچگاه لباس دخترانه برای من نخریدند و تمام اسباب بازیهای من اسباب بازیهای پسرانه بود. دوستانی که داشتم همه پسرهائی بودند که از کودکی با آنها بزرگ شده بودم مثل پسران فوتبال بازی می کردم و به کشتی و بوکس علاقه نشان می دادم. من فکر می کنم پانزده سالگی اوج شوریدگی دختران است، زود عاشق می شوند، زود از زندگی سیر می شوند و زود هم غم را به دست فراموشی می سپارند.

اما من چنین نبودم. به مرحله ای رسیده بودم که دیگر بازیهای کودکانه ارضایم نمی کرد و آرزو داشتم خلبان شوم. می خواستم پرواز کنم شاید روح

سرکش و یاغی خود را در آسمان آرام سازم. این فکر خواب و قرار را از من ربوده بود و شبها با رویای پرواز به خواب می رفتم.

پس از اتمام تحصیل به تهران بازگشتیم و راه برای رسیدن به آرزوهایم هموار شد. وقتی برای کارآموزی ثبت نام کردم به غیر از خودم چهار زن دیگر نیز مثل من طالب آموختن فن خلبانی بودند. سه سال طول کشید تا موفق شدم اولین پرواز آزمایشی را سالم فرود آوردم، به هنگام خارج شدن از هواپیما دوستان با سطل آبی که به رویم ریختند از من استقبال کردند. این یک سنت قدیمی خلبانی است. نمی توانم توصیف کنم که در آن زمان چقدر شاد بودم و خود را چقدر خوشبخت احساس می کردم. آن روز در زندگی من فراموش نشدنی است زیرا در روزنامه های آن زمان با عکس و تفصیلات فراوان خبر را منتشر کردند. اما فکر می کنی این آخرین کار بود خیر! با آنکه به آرزویی که برای زنان جامعه ما تقریباً محال می نمود جامه عمل پوشانده بودم، اما باز هم می دیدم نقطه ای در وجودم خالی است. خلأی که نمی دانستم با چه چیز پر می شود. هنوز کار پرواز را به طور رسمی شروع نکرده بودم که اولین حادثه عشقی در زندگی ام اتفاق افتاد.

ساموئل پسر یکی از دوستان پدرم که در اروپا زندگی می کرد به ایران آمد. وقتی او را برای اولین بار دیدم از چشمان گستاخش خوشم نیامد و زمانی که در آغوشم کشید از فشاری که به بدنم وارد ساخت مشمئز شدم و از او بدم آمد. ساموئل برای بازدید کوتاه به ایران آمده بود اما وجود من باعث شد که پیش ما ماندگار شود. او ثروت بی حسابی داشت زیرا پدرش یکی از سرمایه داران بزرگ بود که در اسرائیل زندگی می کرد و از راه سیاست ثروتی عظیم اندوخته بود. مادر و پدر از شعف در خود نمی گنجیدند. برای آنها باعث افتخار بزرگی بود که ساموئل در خانه آنه سکنی گزیده است. ولخرجیهای بی حد و حصر او آنها را بیشتر خوشحال کرده و باعث می شد فکر کنند همای سعادت بر بامشان نشسته

است. ساموئل برای تسخیر قلب من دست به هر کاری می زد. شاید باور نکنی اگر بگویم او می خواست برایم هواپیما بخرد! اما وقتی در مقابل تمام ابراز محبتهایش سردی و بی تفاوتی مرا دید، آشکارا به پدرم گفت:

- ساده دختر مریضی است بهتر است او را هرچه زودتر معالجه کنید.

این حرف گرچه با شوخی ادا شد اما زنگ خطر را در وجودم به صدا در آورد و باعث شد به فکر فرو روم. بارها از خودم پرسیدم چه چیز در دنیا اقناعم خواهد کرد؟ آیا این همه امکانات و ثروت سامول برای نیل به خوشبختی کافی نیست؟ او می خواهد برایم هواپیما بخرد و تو می توانی هر زمان که اراده کنی پشت فرمان بنشینی و پرواز کنی بروی تا آن سوی افق. کلید دروازه خوشبختی تو نزد ساموئل است! اما این فکرها افسرده و غمگینم می ساخت. می نشستم و گریه می کردم و با خود می گفتم: نه هیچ چیز نمی خواهم، نه ساموئل را و نه هواپیما را؛ هواپیمای خود را ترجیح می دهم.

بیست و یک سال سن داشتم، اما هواپیمای کودکی خودم را که با کنترل هدایت می شد و پرواز می کرد بیش از هواپیمای حقیقی ساموئل که وعده می داد دوست داشتم.

سه ماه از اقامت او سپری شد و من محبتی نسبت به او احساس نکردم. روزی که رفت به رسم یادبود و هدیه اتومبیلی برایم خرید و یک سال بعد از آن با دختر یکی از سیاستمداران اسرائیلی ازدواج کرد. این ازدواج چون پتکی عظیم بر کاخ آرزوهای پدر و مادرم فرود آمد. آنها گمان می کردند که ساموئل باز می گردد و مرا به عنوان همسر انتخاب می کند. اما تمام نقشه ها و امیدهای آنها در مورد ازدواج من و ساموئل نقش بر آب شد.

چند ماه بعد از آن پدر نامه ای از ساموئل دریافت کرد که او بار دیگر خاطر نشان ساخته بود که ساده دختر مریضی است و باید معالجه گردد. این نامه اگر چه باعث خشم و نفرت من و پدر و مادرم شد، اما آنها را به شک انداخت که

نکند حقیقتاً بیمار باشم. نگاه های کنجکاو و حرفهای دو پهلوی آنها آزارم می داد به طوری که از زندگی و زنده بودن خسته شدم و بیش از پیش در خود فرو رفتم.

برای رفع تنهایی به کتاب پناه بردم و اشتیاق و ولع سیری ناپذیری برای خواندن پیدا کردم؛ طوری که شب و روز کتاب از دستم نمی افتاد. تا اینکه کتابی به دستم رسید که زندگی و افکار و آینده ام را به شدت تحت تأثیر قرار داد، یا بهتر بگویم زیر و رو کرد.

آری. همانگونه که ممکن است حدس زده باشی آن کتاب اثر استاد مهرزاد بود. بار اول که خواندم چندان برایم جذبه نداشت اما وقتی بار دیگر خواندم، دریافتم که مجذوب آن شده ام. تغییر و تحولی که قبلاً به آن اشاره کرده بودم، بعد از خواندن رمان استاد در من به وجود آمد. من عاشق شده بودم و کتاب او باعث شد خود را بازشناسم و بفهمم.

از شنیدن نام استاد بدنم گرم می شد و هر روز به دنبال آن بودم که از او نشانی به دست آورم. هر کدام از رمانهایش را بارها و بارها می خواندم و تنها آرزویم این شده بود که او را از نزدیک ببینم و به او بگویم که چقدر دوستش دارم و در دنیا تنها به او دل بسته ام. این واقعه بزرگ زندگی ام بود. هیچ گاه گمان نمی کردم که عاشق شوم. من عشق و علاقه ساموئل را رد کرده و به دیده تحقیر در آن نگریسته بودم؛ اما عشق، بی خبر به سراغم آمده و عاشق کسی شده بودم که هرگز او را ندیده و نمی دانستم چگونه انسانی است. از او به دلخواه ذهن تصاویری رسم می کردم، گاهی بلند و باریک، گاهی درشت اندام و کوتاه. گاهی فکر می کردم اگر معبودم فقیر باشد آیا باز هم او را همین طور دوست خواهم داشت؟

وقتی به قلبم رجوع می کردم می دیدم جوابش مثبت است. من دوستش داشتم و او را می پرستیدم. برایم مهم نبود که ثروتمند یا فقیر باشد. مهم نبود

که زشت یا زیبا باشد من عاشق فکر و اندیشه اش شده و فکر می کردم تنها او می تواند مرا درک کند و فقط اندیشه های او پاسخگوی نیازهای ذهنی من است. « ساده » در این لحظه خاموش شد و به گلهای قالی خیره ماند. بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و مستقیم به چهره من چشم دوخت و گفت:

- پا در هوایی و معلق بودن در زندگی بسیار دشوار است. منظورم را می فهمی؟ می خواهم بگویم تا پیش از آشنایی با کتابهای استاد من پسر نبودم اما آرزوهای پسرانه داشتم، دختر بودم اما احساس دخترانه نداشتم. به هنگام صحبت با دوستانم درمی ماندم که چه هستم. از شوخیهای مردانه آنها بیزار بودم و در جمع دختران فکر و اندیشه آنها را بچه گانه می دیدم. موجودی بودم میان این دو. در جمع پسران مایل بودم مراعات دختر بودنم را بکنند و از شوخیهای مردانه دست بردارند و در جمع دختران میل داشتم آنها متوجه برتری من باشند. می خواستم آنها را از قالبشان بیرون بیاورم و به آنها تفهیم کنم که هیچ چیز از مردان کم ندارند و می توانند کارهای مردانه انجام دهند. اما وقتی عشق به سراغم آمد و عاشق شدم به این حقیقت پی بردم که یک زن هستم و تمایلاتم نیز زنانه است.

دیگر میلی به پرواز در خود نمی دیدم بلکه می خواستم با کسی که دوستش داشتم زندگی کنم و تمام وقت خود را صرف خوشبخت کردن او نمایم و کانونی گرم برایش به وجود آورم. دلم می خواست همان عشق و علاقه ای که میان پدر و مادر حقیقی ام به وضوح دیده بودم در خانه ام به وجود آورم. نمی دانم می توانم احساسم را تفهیم کنم یا نه؟ من دیگر آن ساده نبودم یا دست کم افکارم مثل گذشته نبود. لباس مردانه را به کناری نهادم و لباس زنانه پوشیدم.

درست به خاطر دارم، بلوزی یقه کشی بادامی چین دار و کفش سفید پاشنه بلند. وقتی خود را در آینه دیدم خنده ام گرفت؛ باور نمی کردم تصویر متعلق به

من باشد. همانطور که خود را برانداز می کردم مادرم وارد شد و با دیدن من فریادی از شادی کشید و گفت:

- وای خدای من تو چقدر زیبا شده ای! تو درست شبیه مادرت هستی! به همان زیبایی!

برای اینکه خوشحالیش را مضاعف کنم دو طرف دامنم را گرفتم و در حالیکه آهنگی اسپانیولی می خواندم شروع کردم به رقصیدن. اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت:

- ساده، دخترم ای کاش مادرت زنده بود و تو را در این لباس می دید. یقین دارم که روح او در آسمانها ناظر تو است و هم اینک نیز به تو نگاه می کند. از یادآوری مادر بر خود لرزیدم و صحنه دلخراش بیرون کشیدن آنها از زیر آوار مقابل چشمانم جان گرفت. از خود خجالت کشیدم و بلافاصله لباسهایم را عوض کردم. مادر تعجب کرد و پرسید:

- چرا لباسهایت را درآوردی؟ من که حرف بدی نزد. گفتم:

- نمی خواهم. این لباسها را نمی خواهم. من نمی خواهم زن باشم! می فهمی مادر؟ من از زن بیزارم.

مادر بیچاره ام با سرافکندگی سرش را به زیر انداخت و گفت:

- فکر می کردم فراموش کرده ای. سالها از مرگ آنها می گذرد اما تو هنوز خودت را نبخشیده ای. این تخیلات تو باعث شده اند من و پدرت نیز معذب باشیم و خود را مسئول مرگ آن دو بدانیم. تو فکر می کنی ما خوشبختیم؟ خیر! هرگز. وقتی به تو نگاه می کنیم، وقتی می بینیم تو چگونه خود را آزار می دهی، آرزو می کنیم که ای کاش ما نیز در آن حادثه مرده بودیم.

قطرات اشکی که روی گونه اش روان شد. دلم را به درد آورد. در آغوش گرفتم و گفتم:

- تو و پدر که مقصر نیستید، زلزله آنها را از من گرفت. اگر شما هم نابود می شدید معلوم نبود چه سرنوشتی انتظار مرا می کشید. درست است که خداوند پدر و مادرم را از من گرفت. اما شما دو نفر جای خالی آنها را برایم پر کردید. خواهش می کنم گریه نکنید. من خودم را نمی بخشم چون نتوانستم برای نجات آنها کاری انجام دهم. من اگر پسر بودم و قدرت مردانه داشتم، همان زمان که زلزله رخ داد می توانستم کمکشان کنم و آنها تا صبح زیر آوار نمی ماندند. مادر اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- اگر تو پسر هم بودی کاری از دستت ساخته نبود. فراموش نکن تو در آن زمان کودکی هفت ساله بودی. یک پسر بچه هفت ساله قادر نیست کارهایی که می گویی انجام دهد. تو نباید خود را سرزنش کنی. تو باید به آنچه خدا مقدر کرده راضی باشی و بدانی که زندگی و مرگ آدمی به دست اوست. اراده خداوند چنین بوده و با آن نمی شود جنگید. ساده دخترم! مرگ پایان زندگی نیست ما اعتقاد داریم به آنکه زندگی جاودانه در آن دنیاست؛ پس به این موضوع فکر کن که پدر و مادرت در آن دنیا در کنار هم زندگی می کنند و راحت و خوشبختند. راضی شو که این خوشبختی نابود شود. آنها اعمال و حرکات تو را می بینند. کاری مکن که روحشان پریشان شود. قدر زندگی ات را بدان و برای آرامش روح آنها دعا کن.

بغضی که سالها در گلو داشتم ترکید و با صدای بلند گریستم. تمام اندوه و حسرتم را بیرون ریختم و اجازه دادم تا برایم دلسوزی کنند. آنقدر گریستم که دیگر اشکم نیامد و سرچشمه آن خشکید. با ابراز غم و اندوه احساس کردم سبک شده ام و باری سنگین از روی شانه ام برداشته شده است.

وقتی به پشت سر می نگرستم می دیدم که همیشه در حال فرار بوده ام، فرار از واقعیت وجود. فرار از واقعیت زندگی. در پیش رو دنیایی داشتم بزرگ و گسترده با اسراری ناشناخته و نامعلوم. حال که خود را از دست اوهام نجات داده

بودم، چه باید می کردم و چه راهی را باید در پیش می گرفتم؟ مادر کمکم کرد تا دوباره لباس دخترانه ام را بپوشم و گفت:

- دلم می خواهد اجازه دهی تا اشارپ مادرت را بیاورم و روی شانه ات بیندازم؛ سالها برای این لحظه انتظار کشیده ام!

او رفت و بعد از دقایقی بازگشت و اشارپ توری قشنگی آورد و روی شانه ام انداخت و ادامه داد:

- حالا تو و مادرت یکی شده اید. این اشارپ بوی او را دارد. وقتی آن را می بویی حس می کنی که مادرت با تو است و از تو جدا نیست.

اشارپ را به خود چسباندم و بوییدم. از آن به بعد از دختر بودن شرمنده و گریزان نبودم و با مردانگی وداع گفتم. عشق استاد مرا بیشتر ترغیب می کرد تا به سرنوشت واقعی خودم نزدیک شوم. اما باید اقرار کنم که خوی و عادت بیست و یک ساله را نمی توانستم در اندک مدت از خود دور کنم. ظاهرم زیبا و فریبنده بود اما ظرافت زنانه را نیاموخته بودم و راه و رسم دلبری را نمی دانستم. عشق آنقدر در وجودم ریشه دوانید که از من موجودی ساخته بود دل نازک و بهانه گیر. یک روز مادر گفت:

- ساده تو چرا این طور شده ای؟ چرا ساکت و افسرده ای؟

نگاهش کردم. دلم می خواست از نگاهم بفهمد عاشق شده ام اما چون متوجه نشد، خودم به زبان آمدم و گفتم:

- عاشق شده ام!

به همین راحتی که اینک برایت بازگو می کنم! مثل سایر دخترها بلد نبودم با حجب و حیا و رنگ به رنگ شدن پرده از راز عشقم بردارم. مادر با شنیدن اعترافم یکه ای خورد و با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

- عاشق شده ای؟ منظورت چیه؟

گفتم:

- خب عاشق شده ام، مثل همه دخترها! آیا تعجب دارد؟
 مادرم آب دهانش را قورت داد و پرسید:
 - خوب عاشق کی؟ آیا ما او را می شناسیم؟
 خنده ام گرفت و با چنان صدای بلندی خندیدم که مادر با حیرت گفت:
 - چیز خنده داری گفتم؟
 دستش را گرفتم و گفتم:
 - نه مادر شما حرف خنده داری نزدیدی. از این جهت خندیدم که نه تنها شما
 او را نمی شناسید بلکه خودم نیز تاکنون او را ندیده ام.
 مادر بیچاره صلیبی بر سینه کشید و گفت:
 - یا مریم مقدس کمکم کن! دخترم دیوانه شده است.
 جوابش را ندادم. برخاستم و یک جلد رمان استاد را مقابلش گذاشتم و گفتم:
 - من عاشق نویسنده این کتاب هستم.
 نفس راحتی کشید و گفت:
 - هان! حالا فهمیدم. پس تو عاشق کتاب شده ای!
 گفتم:
 - خیر مادر، عاشق نویسنده اش.
 پرسید:
 - تو که او را ندیده ای چطور توانستی عاشق او شوی؟
 کتاب را بر سینه فشردم و گفتم:
 - من او را در لابلای سطور کتابش می بینم.
 - خوب پس می توانی بگویی او چه شکلی است؟
 گفتم:
 - گاهی بلند و باریک است و زمانی کوتاه و چاق.
 برخاست و با عصبانیت گفت:

- من که از حرفهای تو سر در نمی آورم.
گفتم:

- عصبانی مشو. من او را در قالب قهرمانهایی که خلق می کند می بینم. یک زمان راننده کامیون است و زمانی طبیب و جراح، فکر می کنم او دوست دارد شخصیت درونی اش را پشت چهره قهرمانانش مخفی کند. چه عیبی دارد که عاشق راننده کامیونی باشم که شکمی گنده و سیبلهایی آویزان داشته باشد؟ یا عاشق جراحی با روپوش آبی و یک ماسک بر دهان؟ هان مادر چه اشکالی دارد؟ چون به خوبی میدانم خالق تمام آنها یکی است و من در واقع عاشق همان یک نفر هستم.

پرسید:

- اگر معشوق زن و بچه داشته باشد چه می گویی؟ آیا باز هم او را دوست خواهی داشت؟

کلامش تکانم داد چون تا آن موقع به این مسئله فکر نکرده بودم.
- نه، او حتماً مجرد است.

گفت:

- از کجا می دانی؟ تو که او را نمی شناسی.

- از آنجا که هیچ وقت سخنی از آنها به میان نیاورده.

خندید و گفت:

- تو فکر می کنی نویسندگان اول کتابشان می نویسند خوانندگان عزیز من نویسند ای هستم بی زن و یا با زن؟ خیر، دخترم قهرمان سازی و قهرمان پروری مختص کتاب است. نویسنده، زندگی خصوصی اش را از کتاب جدا نگه می دارد.

گفتم:

- با این حال اگر روزی او را دیدم و پی بردم که ازدواج کرده کنار می ایستم

و در زندگی اش دخالت نمی کنم.

- خب بعد از آن چه می کنی؟ آیا می خواهی تا پایان عمر در پای عشقی بی
ثمر بسوزی؟
گفتم:

- نمی دانم. شاید در آن روز تغییر عقیده دادم و عشق استاد را فراموش
کردم.

لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و ادامه داد:

- این طور که تو در عاشقی پیش می روی گمان نمی کنم بتوانی به همین
سادگی فراموشش کنی. بیا از من بشنو و دنبال کار پروازت برو و دست از این
استاد ناشناخته بردار.
گفتم:

- اگر کارم را ادامه بدهم می شوم همان ساده ای که قبلاً بودم. آیا چنین می
خواهید؟

چینی بر پیشانی افکند و گفت:

- تو مرا متحیر می کنی. پرواز چه ربطی به پسر بودن دارد؟
- چون این آرزو متعلق به زمانی است که دوست داشتم مرد باشم. اما اینک
دلَم می خواهد مثل یک کدبانوی خوب در خانه به انتظار همسرم بنشینم. دلَم
می خواهد مثل شما و مادرم کانونی گرم برای همسرم بسازم. آیا این فکر اشتباه
است؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه، خیلی هم خوب است. به شرط آنکه اول همسر پیدا کنی و بعد خانه را
گرم نمایی.

مدتی که گذشت پدرم پیرامون مسئله استاد کنجکاو شد. او مرد سرشناسی
بود و دوستان بسیاری داشت. یک شب با مرد جوانی به خانه آمد و گفت که او

پسر یکی از دوستان مسلمانش می باشد و اسمش عطاء... است. بعد چشمکی شیطنت آمیز به من زد و گفت:

- این را شنیده ای که می گویند: آب در گوزه و ما تشنه لبان می گردیم. یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم؟
گفتم:

- بله شنیده ام. استاد مهرزاد تو یکی از دوستان صمیمی آقا عطاء است. از شنیدن این خبر چنان هیجان زده شدم که بی اختیار به هوا پریدم! طوری که مرد بیچاره یکه خورد و با بهت و حیرت نگاهم کرد. از عمل خود شرمنده شدم و پوزش خواستم. پدر مجبور شد برای اینکه آقای ملکی مرا دیوانه نپندارد حقیقت را به او بگوید. عطاء از شنیدن ماجرا اصلاً متعجب نشد و در آخر فقط به گفتن (که این طور) اکتفا نمود.

بعد از مدتی سکوت آقای ملکی رو به من نمود و گفت:
- شاید من بتوانم کمکتان کنم. استاد مهرزاد هنرمند لایقی است که تنها به هنرش عشق می ورزد، او نویسنده است و نقاشی حرفه دوم او است و بیشتر دوست دارد کتابهایش مصور باشد و هست...

میان حرفش دویدم و پرسیدم:

- آیا مجرد است؟

تبسمی کرد و گفت:

- بله.

نگاهی به مادر انداختم. یعنی: دیدید من اشتباه نکرده بودم؟ اما ملکی مرا به خود آورد و گفت:

- او مجرد است چون نمی تواند همسری انتخاب کند.

مادر پرسید:

- چرا، مگر چه عیبی دارد؟

ملکی بار دیگر تبسمی کرد و گفت:

- به ظاهر هیچ. او مرد گوشه گیر و خجولی است که در مجامع و محافل کمتر دیده می شود. استاد ازدواج نمی کند چون به خوبی می داند که هیچ دختری نمی تواند با اخلاق تند او بسازد. او زود عصبی می شود و داد و قال راه می اندازد. این را گفتم تا شما بدانید مرد محبوبتان آدم خوش مشرب و مهربانی نیست. استاد تنها زندگی می کند و بعد از فوت والدینش هیچ مستخدمی نتوانسته مدت زیادی تند خویی او را تحمل کند. استاد آنقدر مستخدم عوض نموده که من اسمهای آنها را با هم اشتباه می کنم و در حال حاضر هم بدون مستخدم زندگی می کند. برای آنکه به صدق گفته هایم پی ببرید و از نزدیک ببینید که به چه کسی دل باخته اید می توانم شما را به عنوان مستخدمه به او معرفی کنم. هم فال است و هم تماشا! ولی از هم اکنون به شما می گویم که جایی در دل استاد پیدا نخواهید کرد!

بعد رو به پدرم اضافه کرد:

- گرچه می دانم شما راضی به این کار نمی شوید اما خواهش می کنم قبول کنید تا دخترتان از نزدیک با این مرد آشنا شود و خودش به این حقیقت دست یابد که استاد مردی نیست که بتواند زنی را خوشبخت نماید. من از هم اینک به شما اطمینان می دهم دختر شما به زودی دست از این عشق خیالی و کودکانه خواهد شست و آینده ای خوب بر پایه واقعیت برای خود بنا خواهد کرد.

مادر با خشمی آشکار گفت:

- این چه پیشنهادی است که می کنید آقای ملکی؟ ما زننده باشیم و دخترمان کلفتی مردم را بکند؟ اصلاً و ابداً اجازه این کار را نخواهم داد. ساده خواستگاری داشت که حاضر بود برایش هواپیما بخرد و او قبول نکرد با آن مرد ازدواج کند، حالا تا این حد بیچاره شده که به خاطر عشق بر خاک مذلت بنشیند؟

از پشت چند سقلمه به پهلوی مادر زدم. چون می دانستم که حرف او تا چه اندازه در پدر تأثیر می گذارد و نگران بودم مبادا پدر پیشنهاد ملکی را رد کند. مادر برخاست و به عنوان اعتراض اتاق را ترک کرد. من هم به دنبالش رفتم و در اتاق دیگر مقابلش نشستم و گفتم:

- مادر می دانم برایتان قابل قبول نیست که من مستخدمه دیگران باشم. شما مرا در ناز و نعمت بزرگ کرده اید و من خواستگاری داشتم که آرزوی هر دختری است. شما هرچه را خواسته ام برآیم فراهم کرده اید و به تمام آرزوهای من جامه عمل پوشانده اید اما مادر من می خواهم این کار را انجام دهم. گرچه شغلی بی ارزش است. اگر چه می دانم باعث آزرده شدن خواهد شد اما می خواهم خواهش کنم که با این کار نیز مخالفت نکنید و اجازه بدهید امتحانش کنم. من عاشق استادم و کار کردن برای او نهایت آرزوی من است. آقای ملکی عقیده دارد من نمی توان تحمل کنم و شکست خورده باز می گردم. این اعتقاد او است شاید هم درست باشد؛ اما من تا امتحان نکنم نمی توانم مطمئن باشم. من به هرچه خواسته ام رسیده ام. نگذارید فکر کنم در این مورد شکست خورده ام. شما همیشه مرا یاری کرده اید این بار هم دریغ نکنید. خواهش می کنم!

و در مقابلش زانو زدم. مادر دستش را روی سرم گذاشت و درحالی که موهایم را نوازش می کرد گفت:

- اما می ترسم برایت مشکل باشد و ناامید شوی.
گفتم:

- مهم نیست. اگر شکست بخورم می دانم که مبارزه کرده ام اما اگر بدون مبارزه تن به شکست بدهم، هرگز خود را نخواهم بخشید.

مادر به فکر فرو رفت و بعد از مدتی گفت:

- نمی خواهم تصورات دوران کودکی بار دیگر در تو زنده شود. برو و مشغول

شو اما باید به من قول بدهی که اگر خسته شدی زود برگردی.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- قول می دهم.

وقتی اتاق را ترک کردم ملکی در حال رفتن بود؛ به او گفتم مادر موافقت کرده و من اکنون کاملاً آماده هستم.

- باید می فهمیدم که هیچ چیز نمی تواند سد راحت شود.

کارت ویزیت کوچکی از جیبش بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

- این آدرس شرکت من است. فردا صبح بیایید آنجا تا ترتیب ملاقاتتان را

بدهم.

و درحالیکه هنوز پوز خند می زد و گویی از هم اکنون شکست مرا مسلم می دید، خداحافظی کرد. من هم جواب پوزخندش را با لبخند گویا دادم که نشانه اعتماد به نفسم بود. لبخندی که می گفت:

- آینده نشان خواهد داد.

فردای آن روز به محل کارش رفتم. از دیدنم خوشحال شد و دستور قهوه داد. قهوه را با سلیقه خود شیرین کرد و ضمن خوردن گفت:

- نمی ترسی از اینکه با یک مرد تنها زندگی کنی؟

فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و گفتم:

- من از هیچ مردی نمی ترسم چون خودم را از آنها کمتر نمی دانم!

و ادامه دادم:

- اگر روزی مردی بخواهد مزاحمم شود با یک هوک چپ نقش زمینش می

کنم!

قاه قاه خندید و گفت:

- حرفتان را باور می کنم. لطفاً گاردتان را باز کنید.

تازه متوجه شدم که حالت حمله به خود گرفته ام. خندیدم و پوزش خواستم.

او درحالیکه روی کاغذ چیزی می نوشت گفت:

- به هر حال مواظب خودتان باشید، شما دختر زیبایی هستید و زیبایی همیشه حادثه آفرین بوده. قول بدهید اگر...

حرفش را قطع نمودم و گفتم:

- می دانم چه می خواهید بگویید. باشد قول می دهم و از زحمتی که کشیدید ممنونم.

نامه را جوف پاکتی گذاشت و به دستم داد و گفت:

- فردا صبح زود برو. می دانم که استاد حالا در خانه نیست. صبح زود پیش از آنکه از خانه خارج شود باید بروی.

برخاستم و او برای بدرقه به دنبالم آمد و با گفتن: موفق باشی، از من خدا حافظی کرد.

با عجله خود را به خانه رساندم و به جمع آوری وسایل شخصی خود پرداختم. مادر در سکوت ناظر کارهایم بود و از چشمانش می خواندم که یقین دارد به زودی به نزدشان برمی گردم.

به سختی می توانم توصیف کنم که آن شب چگونه گذشت. از شدت هیجان خواب از دیده ام فرار کرده بود. تخیلات و رویاهای زیبای در ذهنم به پرواز در آمده بودند. من نقشه می کشیدم که در اولین دیدار چگونه با او برخورد کنم تا در دلش جای بگیرم.

در همان شب بود که افسوس خوردم که چرا مانند دیگر همجنسان خود، راه و رسم برخورد با مردها را نیاموخته ام.

شب به نیمه رسیده بود اما من از مقابل آینه تکان نخورده بودم. ژستهای مختلف می گرفتم و موهایم را به اشکال مختلف می آراستم اما هیچکدام را نمی پسندیدم. راستش نمی دانستم چه مدلی مد روز است؛ چون ذهنم هیچگاه پیرامون این گونه مسائل دور نزده بود! از وقتی خود را شناختم، موهایم را مثل

کولیه‌ها روی شانه می ریختم یا آنها را پشت سر جمع کرده با سنجاقی می بستم. سرانجام وقتی هیچکدام از مدل‌ها را نپسندیدم، موهایم را بافتم و با گفتن: هر چی بادا بادا! به بستر رفتم. صبح خیلی زود با صدای مادر که می گفت: بهتر است برای رفتن آماده شوی، بیدار شدم.

از صورت پف کرده و چشمان قرمزش فهمیدم که دیشب بد خوابیده و ناراحت و نگران است اما سعی می کند به روی خودش نیاورد. صورتش را بوسیدم و گفتم:

- خیال نکن که اگر مادر واقعی خودم هم زنده بود بیشتر از شما دوستش داشتم.

از شنیدن این حرف اشکش سرازیر شد و در آغوشم گرفت و گفت:
- تو عزیز من هستی؛ هیچگاه فکر نکرده ام که تو دختر واقعی ما نیستی. امیدوارم در راهی که پیش گرفته ای موفق باشی. دلم می خواهد در تمام کارها همواره خدای بزرگ را به یاد داشته باشی.

بعد قطرات اشک را از روی صورتش پاک کرد و درحالی‌که سعی می کرد بخندد و غمش را پنهان کند گفت:

- من ساک لباس‌ت را آماده کرده ام.

و با شوخی افزود:

- یالا زود باش! صبحانه بخور و حرکت کن ممکن است استاد از خانه خارج شود. هیچ اربابی مستخدم تنبل را دوست ندارد!

دستورش را اجرا کردم. لباس ساده ای پوشیدم و موهایم را با دو شانه کوچک آراستم. با دعای خیر پدر و مادر، از خانه خارج شدم، تاکسی گرفتم و به آدرسی که ملکی در اختیارم قرار داده بود رهسپار شدم.

فصل دوم

اول خیابان از تاکسی پیاده شدم. ساعت هنوز هفت هم نشده بود. فکر کردم حالا خیلی زود است به در خانه اش بروم. آهسته آهسته راه می رفتم و به عاقبت ماجرای که آغاز شده بود می اندیشیدم و درستی و نادرستی آن را در کفه ترازوی افکارم می سنجیدم. مطمئن نبودم که بتوانم موفق شوم. با خصوصیتی که آقای ملکی از استاد گفته بود، شانس موفقیت خود را نزدیک صفر می دیدم؛ اما در همان حال نیز این امیدواری را به خود می دادم که امتحانش ضرری ندارد.

باد سرد پاییزی به صورتم شلاق می زد. نبش کوچه اندکی ایستادم. هیچ کدام از خانه های آن کوچه، یک رنگ و یک شکل نبودند. سنگفرش کوچه و تک درخت مقابل خانه را با اشتیاق نگریستم. اینک مقابل خانه ای ایستاده بودم که نمی دانستم مقدر است، تمام عمر را در آن به سر ببرم و برای رسیدن به آن روز چه زجرها که باید تحمل کنم! دستم را برای فشردن زنگ پیش بردم ولی چنان هیجانی داشتم که بی اختیار از روی شاسی فرو افتاد. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و به خود قوت قلب دادم. خانمی زنبیل به دست از کنارم گذشت. چون تردید و دو دلی ام را دید برگشت و گفت:

– می توانم کمکتان کنم؟ به نظر نا آشنا می آید. مسافرید؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- بله، دنبال خانه استاد مهرزاد می گردم. نمی دانم درست آمده ام یا خیر؟
آن خانم زنبیلش را به دست دیگر داد و درحالیکه لبخند روی لبهایش نقش می بست گفت:

- بله درست آمده اید الان درست رو به روی خانه استاد ایستاده اید.
بعد از تشکر از خانم درنگ را جایز ندانستم و زنگ را فشردم. چند دقیقه ای انتظار کشیدم تا در به روی پاشنه چرخید و مردی که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده در آستانه در ظاهر شد. از دیدن او دست و پایم را گم کردم. زبان در دهانم قفل شده بود. با سر سلام کردم. او که متوجه دست پاچگی ام شده بود گفت:

- بفرمایید خانم فرمایشی داشتید؟

بر خلاف آنچه که پیش بینی می کردم، صدایش گرم و مهربان بود؛ زیرا با خصوصیتی که عطاء شرح داده بود فکر می کردم با مردی عبوس و ترشروی مواجه خواهیم شد لذا از شنیدن صدای ملایم و صمیمی او کمی آرامش یافتم و بر خود مسلط شدم و گفتم:

- صبح بخیر معذرت می خواهم از اینکه از خواب بیدارتان کردم.
آنگاه با شتاب نامه را به دستش دادم. اول نگاهی به من و سپس نگاهی به نامه انداخت و با آرامش خاطر نامه را باز کرد و بعد از خواندن آن گفت:
- بفرمایید!

این بار در را کاملاً باز نمود و من توانستم پایم را به درون خانه اش بگذارم. در سالن گرد و نسبتاً بزرگ خانه چیز جالب توجهی دیده نمی شد. بسیار معمولی و ساده بود. بوی رطوبت از در و دیوار به مشام می رسید. انگار ماه ها رنگ نظافت را به خود ندیده است.

درست همانطور که ملکی گفته بود. باورم نمی شد که آنجا خانه یک هنرمند

باشد. گویی در آن خانه زندگی وجود نداشت. مبله‌های سرمه ای رنگ به سپیدی گرائیده بود و یک رومیزی توری که انسان می ترسید به آن دست بزند مبادا پاره پاره شود!

در آن لحظه نتوانستم چیز دیگری ببینم. او مرا دعوت به نشستن کرد و اجازه گرفت که برای لباس پوشیدن به طبقه بالا برود. این بار فرصت پیدا کردم که دقیق تر به پیرامون خود نگاه کنم. نماتی بیرون ساختمان بهتر از داخل بود و تابلوئی که احتمالاً اثر خود استاد بود، به دیوار سالن خودنمایی می کرد. انگار تابلوها متعلق به یک قرن پیش بود، چون قابها بیش از خود نقاشی قدمت داشت. در طرف راستم اتاقی بود و رو به رویم اتاقی دیگر. اما استاد به هیچ کدام از آنها وارد نشد بلکه از پله های سالن به طبقه بالا رفته بود.

وقتی پایین آمد خنده ام گرفت چون با وضع قبلی چندان تفاوتی نکرده بود و همچنان موهای سیاهش به هم ریخته و ژولیده بود. ولی این بار در صورتش هیچ نشانی از مهر و دوستی دیده نمی شد. به یکباره تغییر یافته و آن مرد مهربان چند دقیقه پیش گویی جایش را با مردی خشک و عبوس عوض کرده. رو به رویم نشست و بعد از کمی مکث گفت:

- تعجب می کنم ملکی چطور شما را برای این کار در نظر گرفته؟ آیا از خصوصیات اخلاقی من چیزی به شما گفته؟
با شتاب گفتم:

- بله کاملاً. او همه چیز را راجع به شما گفته و من...

حرفم را قطع نمود و گفت:

- و شما باز هم تمایل به کار کردن در اینجا را داشتید؟

- بله، چون به این کار احتیاج دارم.

نگاهی به سر تا پایم کرد که تمام وجودم را لرزاند. او بار دیگر چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- به هر حال برای من فرقی نمی کند؛ چه شما باشید یا دیگری! ولی باید به شما بگویم که من در این خانه تنها هستم. این مسئله برای شما تولید اشکال نمی کند؟

با همان دستپاچگی گفتم:

- خیر، ابداً! من فکر می کنم بتونم بدون ایجاد مزاحمت برای شما اینجا کار کنم.

سرش را با ناباوری تکان داد و گفت:

- خواهیم دید. خب حالا بیایید تا خانه را نشانتان بدهم.

آرام و صبور گام بر می داشت. انگار زیر پایش فرشی از گلهای یاس گسترده بودند و او می ترسید که آنها را لگد مال کند. اتاق سمت راست را گشود و گفت:

- اینجا اتاق پذیرایی است.

متوجه شدم از لحاظ شکل و مبلمان بهتر از سالن است. در اتاق سمت چپ به قدری اثاث و لوازم زاید چیده شده بود که آدم خیال می کرد به سمساری وارد شده! با تمسخر گفت:

- حاصل یک عمر زندگی است! پریشان نشوید! با این اتاق کار چندانی نداریم.

در را پشت سر من بست و بعد از پله ها بالا رفتیم. در راهروی کوچک طبقه بالا دو اتاق رو به روی هم قرار داشتند. یکی از آنها دفتر کارش بود و دیگری اتاق خوابش که اگر در یکی تختخواب دیده نمی شد تشخیص اینکه کدام اتاق خواب است و کدام دفتر کار، مشکل بود! دستش را روی دستگیره در گذاشته و منتظر من بود، گویی میل داشت هرچه زودتر آنجا را ترک کنم.

از پله ها که پایین آمدیم پرسیدم:

- آشپزخانه کجاست؟

گفت:

- الان نشانتان می دهم.

سپس از سالن خارج و به حیاط بزرگی وارد شدیم که حوضی به سبک قدیم در وسطش خودنمایی می کرد و دور تا دورش را گلدانهای شمعدانی چیده بودند. در انتهای حیاط آشپزخانه و در کنارش حمام قرار داشت. وارد آشپزخانه شدم ولی به علت بوی بد نتوانستم طاقت بیاورم و آنجا را خوب نگاه کنم. ته مانده غذا، ظرفهای کثیف که رو هم در ظرفشویی انبار شده بود، بوی نفت، پیاز گندیده و... در حالیکه دماغم را گرفته بودم گفتم:

- اینجا خیلی کار دارد!

با سر گفته ام را تصدیق کرد و هر دو به سالن بازگشتیم. او نشست و سیگاری از جیب پیراهنش بیرون آورد و با فندک روشن کرد. در همان حال نگاهش به صلیبم افتاد. دود سیگارش را بیرون فرستاد و پرسید:

- مسلمان که نیستید. هستید؟

- خیر نیستم.

- در نامه ذکر نشده که قبلاً کجا کار می کرده اید.

- قبلاً جایی کار نکرده ام.

پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

- چرا می خواهید پیشخدمت شوید؟ در صورتی که می توانید مانکن و یا مثلاً هنرپیشه و یا مدل یک نقاش باشید و پول خوبی هم به دست آورید.

- می دانم اما این کار را بیشتر دوست دارم. می خواهم ضمن خدمت به یک هنرمند، تجربه خانه داری نیز کسب کنم.

متوجه شدم که گفته ام قانعش نکرد اما هیچ نگفت و دیگر سئوالی نکرد. ولی این بار نوبت من بود. پرسیدم:

- اشکالی ندارد این اتاق رو به رو را به خود اختصاص دهم؟

متعجب شد و پرسید:

- مگر می خواهید اینجا بمانید؟

گفتم:

- اگر برای شما مزاحمتی نداشته باشد، بله. زیرا فکر می کنم برای تجربه اندوختن باید همراه با کار زندگی هم کرد.

جوابم را نداد. لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- این طبقه در اختیار شماست اما لطفاً به حریم من تجاوز نکنید!

و با انگشت به طبقه بالا اشاره کرد. گفتم:

- هر طور که شما بخواهید. حالا لطفاً بگوئید غذای مورد علاقه شما کدام است.

برخاست و درحالیکه از پله ها بالا می رفت گفت:

- از این جهت به خود زحمت ندهید. من زیاد در خانه نیستم که بخواهید برایم غذا تهیه کنید ولی اگر روزی ماندم، با هرچه که در خانه باشد خود را سیر می کنم.

وقتی از مقابل چشمانم دور شد، نفس عمیقی کشیدم و ماندم که چه باید بکنم و اول از کجای خانه شروع کنم.

در اتفاقی که می خواستم برای خود آماده سازم، باز کردم و در همان حال به فکر فرو رفتم، آیا زندگی کردن با این مرد دشوار است؟ شاید حق با ملکی باشد که می گفت نمی شود با او کنار آمد. ناگهان شجاعتی در خود یافتم و بر خود نهیب زدم که مبارزه تازه آغاز شده، نبرد کن تا پیروز شوی! حتی اگر نتوانستی در دل او برای خود جایی باز کنی، اقلاً مدتی با کسی که دوستش داشته ای زندگی کرده و از نزدیک با نحوه زندگی او آشنا شده ای.

این فکر نیروی تازه ای به من بخشید. چمدانم را به داخل اتاق بردم. با صدای استاد که می گفت: خانم گریگوریان! از اتاق بیرون آمدم. او رادیدم درحالیکه موهایش را شانه زده و با کیفی به دست عازم رفتن بود. گفتم:

- بله؟

گفت:

- تا فرصت کنم و این اثاثهای زیادی را بدهم از خانه بیرون ببرند، شما می توانید از آن یکی اتاق استفاده کنید. من مهمان زیادی ندارم که آنجا را لازم داشته باشم.

و سپس از خانه خارج شد. دوباره نفسی عمیق کشیدم و شروع به کار کردم تا وقتی که از فرط گرسنگی دلم درد گرفت. به ساعت نظر انداختم. ساعت پنج بعد از ظهر بود و من تا آن موقع هیچ نخورده بودم! به اتاقها نگاه کردم. حتی خودم نیز بهت زده شدم. همه جا کاملاً تمیز. مرتب شده بود به غیر از اتاقهای طبقه بالا. به فکر غذا افتادم. گرسنگی بی طاقتم کرده بود! ضمن اینکه گرسنه بودم نمی دانستم که آیا استاد برای شام به خانه می آید یا نه؟

در یخچال فقط چند تخم مرغ و تعدادی گوجه فرنگی پژمرده یافتم! به هنگام تمیز کردن آشپزخانه یک جعبه نان سوخاری دیده بودم. یکی از آنها را به سختی جویدم. کمی گرسنگی ام رفع شد. دست و صورتم را شستم و با خود گفتم: برایش خانه ای خواهم ساخت که درخور و سزاوار هنرمندی مثل او باشد. مقابل در آشپزخانه ایستادم و به حیاط چشم دوختم. باید فکری برای گلدانهای شمعدانی می کردم که سوز پاییزی زردشان می کرد. تعدادی از آنها را روی پله ها چیدم و بقیه را پشت پنجره اتاق خود قرار دادم. فکر نمی کردم اتاقم به این زیبایی خواهد شد حالا یک تخت چوبی داشتم با یک میز گرد و دو صندلی. چرا دو صندلی؟ نمی دانم! شاید دلم می خواست روزی او پای به اتاقم بگذارد و من یکی از صندلیها را پیش بکشم و بگویم بفرمایید!

از زیر تخت تابلویی با منظره جنگلهای شمال یافته بودم که اینک روی دیوار اتاقم خودنمایی می کرد. تصویر یک کلبه چوبی در حاشیه جنگل. نشستم و به آن چشم دوختم. چه خوب بود اگر من و او با هم در این کلبه زندگی می کردیم

و مانند زنهای روستایی برایش نان می پختم!
اسم نان و فکر نان دوباره گرسنگی را به یادم آورد! به آشپزخانه برگشتم و کتری را به برق وصل کردم. آنقدر خسته بودم و افکار گوناگون در ذهنم رژه می رفتند که در آشپزخانه خواب مرا در ربود. از صدای صوت کتری بیدار شدم. جای دم کردم و با دوتا نان سوخاری خوردم. می خواستم از آنجا خارج شوم که تک سرفه ای مرا بر جا میخکوب کرد.

سرم را از در آشپزخانه خارج نمودم و او را دیدم که با شوق به حیاط نگاه می کند. حالا دیگر برگهای زرد بر روی سنگفرش حیاط دیده نمی شد و خانه حیاتی دوباره یافته بود. نزدیک آشپزخانه آمد و گفت:

- همه جا تمیز شده واقعاً متشکرم.

گفتم:

- تشکر لازم نیست. وظیفه ام را انجام داده ام. چای آماده است میل دارید؟
به جای جواب گفت:

- یخچال خال است حالا که اینجا می مانید باید خرید کنم.

این را گفت و خارج شد.

از اینکه باعث شده بودم شوق زندگی در کالبدش دمیده شود خوشحال شدم و خستگی را فراموش کردم. وقتی بازگشت مرد دیگری همراهش بود که در حمل اجناس کمکش می کرد. به طرفم آمد و گفت:

- شما همین جا بمانید و خارج نشوید!

نمی دانم به چه دلیل نمی خواست او مرا ببیند. وقتی آن مرد از خانه خارج شد برای بردن پاکتها به آشپزخانه کمکش کردم گفت:

- به من وعده چای داده بودید؟

گفتم:

- حاضر است.

فنجانی چای برایش ریختم. او گرفت. و به سالن بازگشت. آنقدر خرید کرده بود که برای مدتها کافی بود. وقتی کارم تمام شد.

و به سالن برگشتم فنجان خالی چای را روی میز گذاشته بود و به اتاقش رفته بود. نمی دانم شام خورده بود یا اینکه منتظر است برایش فراهم کنم؟ گوشی تلفن را برداشتم و چند بار روی شاسی زدم. صدایش را که شنیدم گفتم: شام خورده اید یا اینکه برایتان تهیه کنم. فقط گفت:
- خورده ام. متشکرم.

و گوشی را گذاشت. به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. صدای پایش را شنیدم که از پله ها پایین آمد. اما از اتاق خارج نشدم و با خود گفتم: اگر کارم داشته باشد صدایم خواهد زد. چشمانم از خستگی دیگر باز نمی شد. چون شب پیش را هم خوب خوابیده بودم. فکر اینکه چرا از من نپرسید شام خورده ام یا نه بر خستگی ام می افزود. او که می دانست در خانه چیزی برای خوردن وجود ندارد. آیا بهتر نبود می پرسید و بعد با تلفن از رستوران برایم غذا سفارش می داد؟ به یاد گفته مادرم افتادم که گفته بود: دلم نمی خواهد دخترم پس مانده خور بشود. کاش اینجا بود و می دید که حتی پس مانده ای هم وجود ندارد تا دختر یکی یک دانه اش بخورد!

روی بستر غلتی زد، صدای جیر و جیر آن بلند شد. سعی کردم پیرامون چیزهای خوب فکر کنم ولی خستگی امانم نداد و خیلی زود خوابم برد.

صبح هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده بود که بیدار شدم. استخوانهایم درد می کرد اما اهمیت ندادم و با اشتیاق صبحانه را آماده کردم. وقتی برای خرید نان خانه را ترک کردم نمی دانستم نانوايي در کدام سمت واقع شده. کمی به اطراف نگاه کردم خوشبختانه به همان خانمی که روز قبل مقابل خانه استاد دیده بودم، برخوردم. پس از سلام و صبح بخیر آدرس نانوايي را جویا شدم گفتم: خودش هم برای خرید نان می رود، لذا در کنارش به راه افتادم. پرسید:

- شما از اقوام استاد هستید؟

در پاسخ سؤالش درماندم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. سکوتم بار دیگر سؤال برانگیز شد و تکرار کرد:

- من شما را قبلاً ندیده بودم. ما سالهاست در همین کوچه زندگی می کنیم، یعنی از زمانی که پدر و مادر استاد زنده بودند. خدا رحمتشان کند آدمهای خوبی بودند. استاد نیز مرد هنرمند و لایقی است، او باعث افتخار ماست. با اینکه کم حرف است و با کسی نمی جوشد اما همه اهل محل دوستش دارند و به او احترام می گذارند. دیروز وقتی شما نشانه خونه استاد را پرسیدید من به همسرم گفتم برای استاد از شهرستان مهمان رسیده. با اینکه ظاهرشان نشان نمی دهد شهرستانی باشید.

- من در تهران به دنیا آمده ام ولی سالها در شیراز زیسته ام و هم اینک نیز پدر و مادرم در تهران زندگی می کنند. ما از دوستان قدیمی استاد هستیم و برای کمک به استاد آمده ام وقتی مطلع شدیم کسی نیست تا در کارهای خانه استاد را یاری کند برای کمک داوطلب شدم.

چشمان متعجبش را بر من دوخت و گفت:

- اما شما برای این کار خیلی جوانید و...

حرفش را قطع نمودم و گفتم:

- می دانم منظورتان چیست، این کار همیشگی من نیست. من تا زمانی که استاد یک نفر را پیدا کند که بتواند کاملاً از عهده این کار برآید اینجا می مانم، شغل من خلبانی است.

به یک باره مثل اینکه چیزی را به خاطر آورده باشد گفت:

- بله حالا شما را شناختم، عکس شما را در روزنامه دیده بودم. خیلی به مغزم فشار آوردم که به یاد بیاورم قبلاً شما را کجا دیده ام.
گفتم:

- بله چند ماه پیش روزنامه عکس من و چند همکار دیگرم را چاپ کرده بود.
نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما دختر شجاع و مایه افتخار ما زن‌ها هستید. مردان نباید فکر کنند ما از آنها کم‌تریم. من به نوبه خودم وقتی عکس شما را دیدم خیلی خوشحال شدم و احساس غرور کردم...

می خواست بقیه صحبتش را ادامه دهد که به ناوایی رسیدیم. در راه برگشت باز هم او بود که به سخن درآمد و گفت:
- خانه من کمی بالاتر از خانه استاد است، اگر به کمک احتیاج داشتید من و بچه‌هایم با کمال میل برایتان انجام می‌دهیم.
گفتم:

- از لطف و محبت شما ممنونم. همانطور که گفتم من مدت زیادی در خانه استاد نمی‌مانم ولی چشم اگر به مشکلی برخوردم حتماً مزاحمتان خواهم شد.
- این حرف را ننزید ما اگر بتوانیم برایتان کاری انجام دهیم خوشحال می‌شویم. هم شما و هم استاد باعث سرفرازی این آب و خاک هستید.
از تعارفش و لحن صادقانه‌اش خوشم آمد و به او قول دادم که اگر فرصتی بیابم به منزلشان خواهم رفت.

وقتی وارد خانه شدم استاد هنوز در خواب بود. گوشی را برداشتم و چند بار روی شاسی زدم اما جوابی نشنیدم و به ناچار بالا رفتم و با انگشت چند ضربه آرام به در نواختم. باز هم جوابی نیامد، فکر کردم نکند در فاصله‌ای که من برای خرید نان از خانه خارج شده بودم استاد نیز رفته باشد؟ به آرامی در را گشودم اما او راحت خوابیده و اتاقش همچنان در هم ریخته بود. با خود فکر کردم که: امروز نوبت پاکیزگی این اتاق‌هاست. خواستم در را ببندم که گفت:

- کاری داشتید؟

گفتم:

- صبحانه حاضر است.

بالش زیر سرش را بالا آورد و درحالیکه به آن تکیه می داد گفت:

- به شما نیاموخته اند که سلام کنید و صبح بخیر بگویید و یا اینکه این رسم در میان شما متداول نیست؟
گفتم:

- اتفاقاً بر عکس هم به من آموخته اند و هم رسم ما چنین است اما در بین ما رسم نیست حتماً زن به مرد سلام کند و صبح بخیر بگوید.
این را گفتم و از پله ها سرازیر شدم.

اولین برخورد بین ما شکل گرفت. برخوردی که استاد مسبب آن بود. وقتی پایین آمد ابتدا دوش گرفت و خواست برای خودش چایی بریزد گفتم:
- اجازه بدهید من بریزم.

گفت:

- در بین ما رسم نیست کسی در کار دیگران دخالت کند. لطفاً به کار خود بپردازید!
گفتم:

- این دخالت نیست زیرا اولاً این وظیفه من است و ثانیاً یک لطف و یا به عبارت بهتر کمک است.

چایش را در سینی گذاشت و گفت:

- چه کسی از شما کمک خواست؟ لطفاً کنار بروید!

خود را از مقابل در آشپزخانه کنار کشیدم و او سینی صبحانه اش را با خود به سالن برد. به دنبالش نرفتم و خود را به کار مشغول کردم. بار دیگر که آمد
گفتم:

- برای نهار به خانه می آیید؟

گفت:

- من برنامه روزانه خود را در دفتر کنار تلفن یاد داشت می کنم گاهی که مجبور می شوید با من تماس بگیرید از روی نوشته می توانید مرا پیدا کنید.
هر دو از آشپزخانه خارج شدیم. می خواستم به اتاقم بروم که اضافه کرد:
- من صبحها خودم از خواب بیدار می شوم شما زحمت نکشید. در ضمن مایل نیستم برای خرید نان یا چیزهای دیگر از خانه بیرون بروید دوست ندارم باعث کنجکاوی همسایه ها بشوید. شما هم اگر به چیزی احتیاج داشتید یا به خودم بگویید یا در آن دفتر یاد داشت کنید.
گفتم:

- بسیار خوب.

و او به طبقه بالا رفت. من وارد اتاقم شدم و در را بستم. حرصم گرفته بود! با خود گفتم او اولین گام را در لجبازی برداشت، ولی اگر خیال کرده می تواند با من همان رفتاری را در پیش بگیرد که با دیگران داشته است، سخت اشتباه می کند! او خبر ندارد که من با دیگران فرق می کنم. هرچه باشد من با پسرها بزرگ شده ام و می دانم چگونه باید با او برخورد کنم.

هنگامی که صدای در حیاط به گوشم رسید، متوجه شدم که خانه را ترک کرده است. روی کاغذ نوشته بود که نهار دعوت دارد؛ اگر کسی تماس گرفت و کار فوری داشت تا دوازده با این شماره و بعد از ظهر با این شماره تماس بگیرید و اگر پیغامی بود یاد داشت کنم و تشکر کرده بود.

خیالم راحت شد که برای ظهر نمی آید لذا دل به دریا زدم و به طبقه بالا رفتم و مشغول تمیز کردن اتاقش شدم. لباسهایش را مرتب کردم و به وضع آشفته آنجا سرو سامان دادم. به تنهایی غذا خوردم و ناگهان به یاد آوردم که در مورد شام چیزی ننوشته بود. مستأصل شده و برای آنکه احساس تنهایی نکنم بلند بلند با خود حرف می زدم. نمی دانستم چه کنم. به فکر غذاهایی افتادم که مادر می پخت اما متأسفانه یا طرز تهیه اش را بلد نبودم و یا مواد مورد احتیاج

آن در خانه وجود نداشت. استاد هم که مرا از خرید منع کرده بود، پس باید چه می کردم؟ تصمیم گرفتم از مادر کمک بگیرم اما هنوز گوشی را برنداشته بودم که تلفن زنگ زد. آقای ملکی تماس گرفته و می خواست بداند که در طی آن دو روز بر من چه گذشته است. همه چیز را برای او تعریف کردم و در آخر اضافه کردم که او خیلی سنگدل است. خندید و گفت:

- ملک زاده خانم تازه دو روز است که شما با او آشنا شده اید و به همین زودی فهمیدید که استاد سنگدل است؟ می خواهید کارها را رها کنید؟
گفتم:

- خیر تصمیم ندارم کارم را رها کنم. او باید بفهمد که من مثل دیگران نیستم.

باز هم خندید و گفت:

- اما ملک زاده خانم حریف شما از لحاظ جسمانی مرد قدرتمندی نیست. او را با حریفان دیگر اشتباه نگیرید!
گفتم:

- مطمئن باشید بدون آنکه وارد رینگ شوم شکستش خواهم داد!

آنچنان خندید که مرا هم به خنده انداخت. بعد گفت:

- می دانم موفق می شوی، اما فراموش نکن که اگر به مشکلی برخوردی خبرم کنی.

می خواست خداحافظی کند که فکری چون برق از مخیله ام گذشت و گفتم:

- راستی آقای ملکی سئوالی داشتم. من نمی دانم دوست عزیز شما چه غذاهایی دوست دارد اگر ممکن است به من بگویید.

با لحن شوخی گفت:

- می خواهی از سلاح شکم استفاده کنی؟

- از هر راهی که بشود این مرد عبوس و از خود راضی را به راه آورد می

شوم، حالا کمکم می کنی؟

- من همیشه برای یاری تو حاضرم، فقط کمی صبر کن تا به خاطر بیاورم او چه نوع غذایی را بیشتر دوست دارد.

کمی سکوت کرد و بعد نام چند غذا را برد و گوشی را گذاشت. از بین آنها یکی را انتخاب کردم. چون هم طرز پخت آن را می دانستم و هم موادش در خانه موجود بود. وقتی آشپزی به پایان رسید به اتاقم رفتم و مطالعه کردم. شب وقتی آمد به استقبالش نرفتم و میز شام را یک نفره چیدم. هنوز کارم تمام نشده بود که از صدای فریادش بر خود لرزیدم. فکر کردم حادثه ای برایش اتفاق افتاده با عجله به طرف اتاقش دویدم. وقتی مرا دید دست به کمر زد و گفت:

- چه کسی از شما خواسته بود این اتاقها را به این صورت در آورید؟
صورتش از خشم سرخ شده و نفس نفس می زد. از تعجب دهانم باز مانده بود. هیچ فکر نمی کردم تمیز کردن اتاق باعث عصبانیت او شود. گفتم:
- مگر چه اتفاقی افتاده؟ اتاقتان را تمیز کرده ام!

با همان نگاه خشمگین گفت:

- مگر روز اول به شما گوشزد نکردم که فقط اتاقهای پایین متعلق به شماست و به حریم این اتاقها تجاوز نکنید؟
گفتم:

- تجاوزی در کار نبوده، اگر نظم و پاکیزگی تجاوز است من این اتهام را می پذیرم.

حس کردم می خواهد اراده اش را تحمیل کند پس ایستادم و ادامه دادم:
- شما به دنبال بهانه می گردید و می خواهید به گونه ای ثابت کنید که حاکم مطلق شما هستید. من می دانم ارباب خانه شما هستید. نیازی به ابراز ناراحتی نیست لطفاً داد و فریاد را کوتاه کنید!

این را گفتم و از اتاق خارج شدم. صدایش را شنیدم که می گفت:

- خدای من این دیگر چه موجودی است!

غذایش را روی میز گذاشتم و روزنامه ای که آورده بود برداشتم و به اتاقم رفتم و مشغول خواندن شدم. تمام مطالبش را خواندم حتی آگهی هایش را، اما مثل این بود که او خیال پایین آمدن نداشت. تلویزیون را از بالا به پایین انتقال داده بود. آن را به اتاقم بردم و مشغول تماشا شدم. غذایش کاملاً سرد شده بود اما گذاشتم به همان صورت باقی بماند. صبح هم استاد بدون صبحانه خانه را ترک کرد.

ملکی گفته بود که مرد عصبی مزاجی است اما تا این حدش را نمی دانستم. فراموش کرده بود در دفتر یادداشت چیزی بنویسد. برای اولین بار از اینکه ظهر به خانه برمی گشت ناراحت شدم و برای آنکه برخوردی دیگر میانمان به وجود نیاید کلید خانه را برداشتم و به خانه خودمان رفتم. مادر خوشحال شد و من تا غروب در کنارش ماندم. سر میز غذا مادر پرسید:

- آیا برای استادت غذا مهیا کرده ای؟

برای یک لحظه خواستم وقایع شب گذشته را بازگو کنم اما پشیمان شدم و فقط گفتم:

- غذا آماده است. فقط باید گرمش کند.

سئوالات مادر را یک به یک جواب می دادم. او می خواست بداند که رفتار استاد با من چگونه است. نمی خواستم دروغ بگویم و در همان حال نیز مایل نبودم تا حقایق را در مورد اخلاق استاد بیان کنم. سعی کردم جنبه های خوب او را ابراز کنم گفتم:

- استاد به اندازه چند ماه مواد غذایی تهیه کرده تا من مجبور به خرید نباشم، همین طور تلویزیون خود را از اتاقش پایین آورده تا در مواقع بیکاری تماشا کنم.

به او گفتم که استاد از تمیزی حیاط چقدر خوشحال شده و تشکر کرده.

مادر می شنید اما در صورتش می خواندم که باور نمی کند. آفتاب غروب کرده بود که از آنجا بیرون آمدم مادر مقداری مواد غذایی تهیه کرده بود تا در این کار کمکم کرده باشد. حالا دیگر برای آشپزی هیچ کم و کسری نداشتم و می توانستم تمام غذاهای مورد علاقه استاد را بپزم.

وقتی به خانه رسیدم استاد هنوز نیامده بود. هنگام قرار دادن مواد غذایی در فریزر صدای بسته شدن در به گوشم رسید. نفسم را در سینه حبس کردم. نمی دانم چرا یکباره از او ترسیدم! دلم نمی خواست با او رو به رو شوم. به حمام رفتم و در آنجا پناه گرفتم! سکوت و آرامش خانه بر وحشتم می افزود. از اینکه به حمام پناه برده بودم به خود خشم گرفتم. چرا که استاد به اولین جایی که وارد می شد حمام بود. صبر کردم و پیش خود مجسم کردم که به چه کاری مشغول است، بعد یکی یکی آنها را بر شمردم تا رسیدم به آنجا که حالا وارد حیاط می شود! می آید می آید تا نزدیک آشپزخانه! یک سرک می کشد ببیند چه خبر است حالا به حمام می رسد. دستش دستگیره را می گیرد و می پیچاند. ای وای! چیزی نمانده بود از خیالپردازی خود بیهوش شده و نقش بر زمین شوم. اما وقتی کسی در را باز نکرد نفس راحتی کشیدم و به خود گفتم: حالا باید پسرها می آمدند و تو را می دیدند. مطمئن باش اگر تو را در این حال می دیدند، اصلاً در میان خودشان راحت نمی دادند چه برسد به اینکه به عنوان سر دسته انتخاب کنند!

ساده به اینجا که رسید برخاست و با گفتن: چند لحظه ببخشید، مرا تنها گذاشت.

فصل سوم

آنقدر جذب گفته های او شده بودم که گذشت ساعات را از یاد بردم. وقتی برگشت لبخندی بر لبش نقش بسته بود. گفت:

- برای تعریف نکردم که چگونه سر دسته پسرها شدم؟ شنیدنش خالی از لطف نیست.

گفتم:

- مایلم بدانم و همین طور مشتاق شنیدن دنباله سرگذشت هستم اما متأسفانه باید بروم و اگر اجازه دهی قرار دیگری بگذاریم.

گفت:

- امروز نهار مهمان من خواهی بود و برای بازگشت به کرج استاد همراهیت می کند.

گفتم:

- اما...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت:

- من تعارف نیاموخته ام پس تعارف مکن و پیشم بمان. اگر بروی فکر می کنم با حرفهایم خسته ات کرده ام.

گفتم:

- ابداً! نه تنها خسته نشدم بلکه خیلی هم مشتاقم تا دنباله داستان را بشنوم.

گفت:

- پس راحت بشین و به وراجیهای من گوش کن. می خواستم بگویم که چطور سردسته پسرها شدم.

در آن زمان میان پسرها رسم بود که یک نترس و بی باک فرماندهی را به عهده می گرفت. البته شجاع و بی باک یکی از صفات بود که فرمانده می باید داشته باشد. او باید در زمینه های دیگر هم از دیگران برتر نشان می داد. به تو گفته بودم که خوب فوتبال بازی می کردم و در زدن روپایی رکورد دار بودم. در بوکس و کشتی هم از دیگران پیش بودم. مانده بود شجاعت که باید آن را ثابت می کردم. بچه ها فکر کردند و در آخر به این نتیجه رسیدند که من باید شبانه وارد گورستان شوم و کتابی که آنها روی یک گور می گذاشتند بردارم و خارج شوم. همان روز یکی از اهالی محل فوت کرده بود و تمام همسایگان برای تشییع جنازه رفته بودند. من و دیگر پسران همسایه در این مراسم شرکت داشتیم. بچه ها گور همان همسایه را در نظر گرفته بودند. قبر او در انتهای گورستان قرار داشت. بچه ها تصور نمی کردند که من بتوانم در این کار موفق شوم و با مسخره کردن می خواستند توی دلم را خالی کنند. ولی من قرص و محکم بودم. هنگام عصر همگی رفتیم و کتاب را روی گور او قرار دادیم و به انتظار تاریک شدن هوا نشستیم. مایکل پسری که بیش از دیگران با من دوست و صمیمی بود چند بار خواست مرا از این کار منصرف کند. او می گفت:

- ساده تو دختری، رفتن یک دختر به گورستان آن هم هنگام شب خطرناک است. ممکن است از وحشت زبانت بند بیاید بیا و این کار را مکن.

اما من قبول نکردم و گفتم:

- ممکن است من به ظاهر دختر باشم اما دل و جرأت من از هیچکدام از شما

کمتر نیست. من باید فرمانده شوم و این کار را خواهم کرد.

وقتی شب شد همه رفتیم پشت در گورستان. خواستیم آن را باز کنیم که دیدیم از داخل بسته است. نرده های گورستان را امتحان کردیم و من گفتم که می توانم خود را از نرده ها بالا بکشم و همین کار را هم کردم. من و مایکل هر دو از نرده ها بالا رفتیم اما او روی نرده ها نشست. دو سه تا از پسرهای کم دل و جرأت فرار را بر قرار ترجیح دادند. من به تنهایی به سمت گور مزبور به راه افتادم. از ته گورستان چراغی سوسو می زد. می توانم بگویم هیچ نترسیدم چون بعد از فوت پدر و مادرم ترس از وجودم رخت بر بسته بود. من مرگ را دوست داشتم زیرا می پنداشتم بعد از مرگ دوباره با آنها زندگی خواهم کرد بنابراین دنیای پس از مرگ را آغاز یک زندگی نوین می دانستم و به همین دلیل تاریکی گورستان برایم وهم انگیز جلوه نمی کرد.

صدای بوف هم نتوانست ترسی در من ایجاد کند. با چنان شهامتی گورها را پشت سر می گذاشتم چنانکه گویی در روشنایی نیمروز از میان باغی پر گل و گیاه عبور می کنم. وقتی به گور مورد نظر رسیدم کتاب را برداشتم و برای روح همسایه مان دعا خواندم و برگشتم. وقتی به نرده نزدیک شدم کتاب را از لای نرده به یکی از پسرها رد کردم و خودم از نرده بالا رفتم و به آن طرف پریدم. صدای فریاد شادی پسرها آرامش گورستان را در هم ریخت و باعث شد بوف جیغ بلندی بکشد و پسرها ترسیدند و پا به فرار گذاشتند.

از فردای آن روز من فرمانده شدم و پسرها از آن به بعد از من حرف شنوی داشتند. به آنها زور نمی گفتم و دوست هم نداشتم زور بشنوم. تمام جنگ و دعواهای من برای گرفتن حق پسرهایی بود که مورد ظلم واقع شده بودند. وقتی بین بچه های دو محل نزاعی در می گرفت تا خبردار می شدند که من می خواهم مداخله کنم نزاع پایان می گرفت و حق به حق دار می رسید. این را گفتم تا حالم را در آن شب بدانی و متوجه شوی که چقدر تغییر کرده بودم. من از

گورستان گذشته و نترسیده بودم، ولی آن شب از استاد ترسیدم، ترسی بیهوده که حالا به آن می خندم. عشق تغییرات زیادی در انسان به وجود می آورد من عاشق ترسویی شده بودم. شاید ترس من از آن بابت بود که نمی خواستم او را از دست بدهم. می ترسیدم که اگر استاد نگاهش به نگاهم بیفتد مرا از خانه اش بیرون خواهد کرد. به درستی نمی دانم اما وقتی در حمام باز نشد و استاد نیامد، آسوده شدم و کمی در را باز کردم و به حیاط نگریستم هیچ کس نبود. چراغ آشپزخانه هم خاموش بود. پاورچین پاورچین به سالن رفتم اما آنجا هم نبود. به شک افتادم و با خودم فکر کردم نکند اشتباه کرده ام و استاد به خانه نیامده؟ ناچار بالا رفتم و با دیدن کفشهایش مطمئن شدم که به خانه بازگشته است. وقتی پایین آمدم از دیدن روزنامه روی میز نهارخوری خنده ام گرفت. آن را برداشتم و به اتاقم پناه بردم.

سه روز به همین ترتیب سپری شد و ما یکدیگر را نه می دیدیم و نه به هم کاری داشتیم. تنها واسطه ما دفتر یادداشت کنار تلفن بود. تا اینکه روز چهارم وقتی از کلیسا برمی گشتم ملکی را سر خیابانمان دیدم. همان جا ایستادیم و با هم گفتگو کردیم. به او گفتیم که با هم قهر هستیم. او گفت:

- استاد همه چیز را تعریف کرده و این طور که من فهمیدم او نیز خود را برای مقابله با تو آماده می سازد.

گفتم:

- به نظر تو در این مبارزه برد با کیست؟

خندید و گفت:

- من از هم اکنون روی تو شرط بندی می کنم و اطمینان دارم برنده خواهی شد.

گفتم:

- با سلاح شکم که موفق نشدم شاید بتوانم در کشتی او را شکست دهم.

گفت:

– اما این عادلانه نیست شما هم وزن نیستید.

– اگر مغلوب او هم شوم باز هم من برده ام زیرا او با یک زن کشتی گرفته و مغلوبش کرده است، من مغلوب یک مرد شده ام.

سر تکان داد و درحالیکه باز هم می خندید. گفت:

– حق با توست ولی خواهش می کنم زیاد اذیتش نکن. هرچه باشد او دوست من است و مثل یک برادر دوستش دارم.

گفتم:

– یعنی می ترسی کتفش در برود؟ قول می دهم جوانمردانه کشتی بگیرم.

کمی به فکر فرو رفت و گفت:

– ساده فکر می کنم تو توجهش را جلب کرده ای چون اگر کس دیگری غیر از تو بود تا حالا جوابش می کرد ولی تو را هنوز نگه داشته.

گفتم:

– شاید برای این است که تا به حال حریف نیرومندی برای مبارزه پیدا نکرده. شاید اگر دیگران هم مثل من در مقابلش ایستادگی می کردند، مجبور به ترک کارشان و رفتن نمی شدند.

عطاء گفت:

– اما من فکر می کنم نظر او چیز دیگری باشد. او ترا شناخته و می داند که قبلاً خلبان بوده ای، او حتی عکس تو را در روزنامه نشانم داد و از من پرسید چرا به اینجا آمده و می خواهد در خانه من تن به کار دهد؟

متوحش شدم و پرسیدم:

– خب تو به او چه گفتی، راز را که فاش نکردی؟

لبخندی زد و گفت:

– نه. من مرد سر نگهداری هستم! فقط به او گفتم تو مایل به کسب تجربه

خانه داری هستی و در ضمن می خواهی از نزدیک با شیوه زندگی یک هنرمند آشنا شوی، فقط همین.

پرسیدم:

- آیا قانع شد؟

چند بار سر تکان داد و گفت:

- فکر می کنم. اما زیاد هم خوشبین نیستم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خیلی خوب شد. چون تقریباً گفته های هر دو ما یکی بوده؛ من نیز به استاد گفتم که می خواهم تجربه کسب کنم و من هم مثل تو گمان نمی کنم که حرفم قانعش کرده باشد.

گفت:

- به هر حال همان طور که تو می خواهی استادت را کشف کنی، فکر می کنم او هم همین کار را شروع کرده! پس بیشتر دقت کن و مواظب باش.

گفتم:

- از اطلاعاتی که در اختیارم قرار دادی ممنون.

- تو مرا وادار کرده ای که رل جاسوس دو جانبه را بازی کنم! اما این بازی را فقط تا زمانی ادامه خواهم داد که به هیچ کدام از شما دو نفر آسیبی وارد نشود، اما روزی اگر روزی بفهمم که یکی از شما مورد آزار قرار گرفته، دست از بازی می کشم و حقیقت را فاش می کنم.

گفتم:

- از جانب من خاطرت آسوده باشد. کاری نخواهم کرد که به دوست عزیزت گزندی وارد شود فراموش کردی که من او را بیشتر از جانم دوست دارم؟
دستم را گرفت و گفت:

- من تنها برای او نگران نیستم. می توانم بگویم بیش از او به فکر تو هستم.

گفتم:

- نگران نباش، همانطور که قبلاً به تو و خانواده ام قول داده ام اگر به بن بست رسیدم رها خواهم کرد. حالا نیز به همان قول و قرار خود پای بندم. حالا بگو بدانم استاد چه می کند.

- وقتی من به خانه تان رفتم روی تصویر یکی از قهرمانان کتابش کار می کرد.

گفتم:

- خیال دارم غذای مورد علاقه تان را درست کنم با من برگرد و شام را با ما بخور.

تشکر کرد و گفت:

- باشد برای فرصتی دیگر.

و از هم جدا شدیم.

غذای مورد علاقه استاد را طبخ کردم و میز را چیدم، بعد گوشی را برداشتم و روی شاسی زدم. تلفن را برداشت و گفت:

- بفرمایید.

گفتم:

- غذا حاضر است.

و بلافاصله تلفن را قطع کردم. می ترسیدم بگویم میل به غذا ندارد و مایوسم کند اما برخلاف تصورم پایین آمد. نگاهی به میز غذا انداخت و با عجله رفت دستش را بشوید. وقتی پشت میز نشست پرسید:

- به طور اتفاقی این غذا را پخته اید یا اینکه ملکی گفته این غذای مورد علاقه من است.

گفتم:

- حدس دومتان صحیح است.

با اشتها شروع به خوردن کرد و در همان حال گفت:

- فکر نمی کردم برگردید.

پرسیدم:

- چرا؟ هنوز که اخراج نکرده اید.

گفت:

- دیگران را هم اخراج نکردم اما خودشان رفتند و دیگر برنگشتند.

گفتم:

- اما من با دیگران فرق دارم.

کلمه فرق را تکرار کرد و گفت:

- بله حق با شماست. شما با دیگران فرق دارید شاید منحصر به فرد باشید.

پرسیدم:

- چرا منحصر به فرد؟ مگر تا به حال خدمتکار زن ندیده اید؟

- چرا دیده ام، اما تاکنون خلبان خدمت کار ندیده بودم!

می خواست تأثیر کلام خود را در صورتم بخواند. می خواست عکس العمل

مرا در قبال شناخته شدنم مشاهده کند اما نمی دانست قبلاً عطاء همه چیز را

برایم تعریف کرده است. چون واکنشی نشان ندادم مأیوس شد و گفت:

- چه چیز می خواهی از من بدانی.

گفتم:

- چطور مگر؟

جوابم را نداد و باز هم پرسید:

- چه انگیزه ای سبب شده که پرواز را رها کرده و این شغل را انتخاب کنی.

- قبلاً که گفتم فقط می خواهم تجربه کسب کنم. آیا اشکالی در این کار می

بینید؟

- اشکال که چه عرض کنم! به نظر من سر تا پایش اشکال است، اما به من

مربوط نیست. چیزی که به من مربوط می شود این است که چرا مرا انتخاب کردید؟ آیا تجربه را در خانه ای دیگر به دست نمی آوردید؟
شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

- منظور خاصی در انتخاب شما نبوده. من می خواستم در خانه ای کار کنم و ملکی شما را معرفی کرد. شاید ملکی برای جلوگیری از بروز حوادث ناگهانی شما را در نظر گرفت زیرا فکر می کرد شما انسان پاک و درستکاری هستید و برای من مزاحمت ایجاد نخواهید کرد. آیا این دلایل برای انتخاب شما کافی نبود؟ حالا شما به من بگویید آیا از نحوه کارم ناراضی هستید که مدام بازجویی می کنید و به دنبال بهانه می گردید؟
گفت:

- من بهانه گیر نیستم و از کار کردن شما هم در این خانه راضی ام. ملکی به شما گفته بود که من مرد عصبی مزاجی هستم و دوست ندارم کسی در امور خصوصی ام دخالت کند. روز اول گفتم که این پایین متعلق به شماست و به طبقه بالا کاری نداشته باشید و شما هم پذیرفتید ولی متأسفانه به گفته خود پای بند ننمودید. می دانم که اتاقم در هم ریخته و شلوغ است اما من این طور راحت ترم زیرا به هرچه نیاز داشته باشم به فوریت در دسترسم حاضر است من این طور عادت کرده ام. فکر نکنید از نظم و ترتیب و پاکیزگی خوشم نمی آید. نه، خیلی هم دوست دارم ولی نه در مورد اتاقهای بالا! به موقعش برای تمیز کردن آنجا خبرتان می کنم ولی تا آن روز قول بدهید کاری به طبقه بالا نداشته باشید.

گفتم:

- بسیار خوب ولی چه خوب بود آن روز نیز همین طور صحبت می کردید. هم اشتباهم را یاد آوری کرده بودید و هم خودتان عصبانی نمی شدید.
دست از خوردن کشید و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- آن وقت تجربه کسب نمی کردید.

پرسیدم:

- امشب روزنامه نخریده اید؟

بدون آنکه پاسخ دهد رفت روزنامه را پایین آورد و گفت:

- صفحه حوادث را بخوانید.

با کمک یکدیگر میز را تمیز کردیم و او به تماشای تلویزیون نشست. من هم صفحه حوادث را یافتم و به خواندن مشغول شدم. چند خبر راجع به تصادف در جاده و یک خبر کوتاه هم مربوط می شد به انتحار دختر و پسر جوانی که به علت نداشتن امکانات مالی و طرد شدن از طرف خانواده هایشان دست به این کار زده بودند. وقتی مطلب را خواندم نگاهی به استاد انداختم و دیدم او به دقت مرا می نگرد. پرسید:

- خواندید؟

گفتم:

- منظور شما خبر انتحار دختر و پسر عاشق است؟

گفت:

- بله، دلم می خواهد نظر شما را بدانم. فکر می کنید در این میانه مقصر کیست؟ آیا عمل این دو جوان را تأیید می کنید؟

گفتم:

- به صرف یک خبر کوتاه نمی شود قضاوت کرد و مقصر واقعی را شناخت. شاید همه شاید هیچ کس.

پرسید:

- منظورتان از همه و هیچ کس چیست؟

گفتم:

- همه به خاطر آنکه هر کدام از ما به نوعی در سرنوشت یکدیگر تأثیر می

گذاریم حال چه مثبت و چه منفی. قراردادهای اجتماعی یک جامعه برای آحاد مردم در نظر گرفته شده و تمام مردم در زندگی روزمره خود تابع قوانین حاکم بر جامعه می باشند. نقض یک قرارداد از طرف گروهی باعث از هم گسیختگی و هرج و مرج می شود به نوعی روی زندگی دیگران تأثیر می گذارد. من فکر می کنم قوانین ما به نفع اقلیتی خاص از مردم تدوین و منافع اکثریت نادیده گرفته شده، و همین باعث به وجود آمدن اختلاف در طبقات شده است. اقلیتی که قانون از آنها حمایت می کند، به خود حق می دهند تا روز به روز بر ثروت خود بیفزایند و حاصل زحمات دیگران را به آسانی تصاحب و اکثریت مردم را با فقر مواجه سازند، فقری ناخواسته که در نتیجه بی عدالتی حاصل شده است و اما چرا گفتم هیچ کس. چون در زمان و شرایط کنونی با قوانینی که فعلاً بر جامعه حاکم است هرکس وادار می شود که فقط به خودش بیندیشد و از دیگران غافل بماند. همین باعث تبرئه همگان است. خیرخواهی و نعدوستی می رود تا صورت افسانه به خود بگیرد. شما فکر می کنید اگر آن دو جوان به وسیله سازمان و یا افرادی حمایت می شدند باز هم دست به خودکشی می زدند؟ مسلماً خیر! اما فقر در جایی که عده ای از سیری در حال انفجار باشند چیز زشت و ظالمانه ای است. عده ای برای زدودن کثافت فقر از زندگی شان پیرو و دنباله رو اقلیت می شوند و می خواهند به قول معروف ره صد ساله را یک شبه طی کنند در صورتی که نمی دانند زندگی و خودشان را به انحراف و تباهی می کشانند. اما اگر بخواهی پاک بمانی و پاک زندگی کنی باید به آنچه به دست می آوری قانع باشی و اعتقاد داشته باشی که پس از هر سختی راحتی به دست می آید. من اگر به جای آن دو بودم به انتظار هیچ دستی نمی نشستم و خودم از صفر شروع می کردم، قدم به قدم پیش می رفتم و تنها به خدایم تکیه می کردم و امید را از دست نمی دادم و با این امید که روزی قانونی به نفع مردم محروم تصویب شود فعالیت می کردم.

استاد گفت:

- پس با این باور خودتان از صفر شروع کرده اید؟
گفتم:

- چیزی در همین ردیف.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- اما ملکی برایم تعریف کرده که شما یگانه فرزند خانواده خود هستید و
وضع مال پدرتان هم بد نیست.
گفتم:

- آنچه پدرم و دیگران دارند متعلق به من نیست من باید تلاش کنم تا خودم
چیزی به دست آورم.

- این حرف درست اما تعجب می کنم چون شما می توانستید از شغل
خلبانی بیشتر بهره بگیرید درحالیکه این کار چندان عایدی ندارد وانگهی در
این شغل برعکس خلبانی نه پیشرفتی هست و نه احترامی.

- چرا به این نکته که این کار را دوست دارم و می خواهم تجربه کسب کنم
توجه نمی کنید و قانع نمی شوید؟ شما در حال حاضر نویسنده هستید در
صورتی که قبلاً وکالت می کرده اید چه چیز موجب شد آن را کنار بگذارید و قلم
به دست بگیرید؟ از وکالت که بیشتر از نویسندگی پول در می آوردید.

- ملکی به شما گفت که من قبلاً وکالت می کرده ام؟
با سر حرف او را تأیید کردم. گفت:

- او چه چیز دیگری راجع به من گفته است؟

برخاستم میوه بیاورم. در همان حال که سالن را ترک می کردم با خنده
گفتم:

- همه چیز را. هرچه را که لازم بود بدانم، می دانم.
به دنبالم آمد و گفت:

- احتیاجی نبود از او بپرسید. از خودم سؤال می کردید مطمئناً جواب می شنیدید.

- جواب سؤالاتم را قبل از آشنایی با شما پیدا کرده ام.

پرسید:

- حالا چه؟ آیا سؤالی پیش نیامده که بخواهی پاسخ آن را بشنوی؟

گفتم:

- خیر. همان طور که گفتم همه چیز را راجع به شما می دانم.

گفت:

- اما من، از شما هیچ نمی دانم. اطلاعاتی که ملکی در اختیارم قرار داده ناقص است و غیر از آن فکر می کنم چیزی را از من مخفی می کنید! امیدوارم خودتان آن را کامل کنید.

پرسیدم:

- از من چه می خواهید بدانید؟

گفت:

- همه چیز. فکر می کنم اگر شما را بشناسم و به روحیات شما آگاه شوم کمتر میانمان برخورد به وجود خواهد آمد آیا شما با عقیده ام موافق نیستید؟

گفتم:

- چرا. مخصوصاً که مایلیم اینجا اولین و آخرین خانه ای باشد که در آن کار می کنم.

صحبت را تغییر داد و گفت:

- اگر به چیزی احتیاج داشتید بگویید تا بخرم. من به این قبیل امور زیاد وارد نیستم.

گفتم:

- فعلاً که چیزی کم و کسر نیست اما اگر چیزی خواستم اطلاع می دهم.

در سالن را بست و درحالیکه دستهایش را به هم می مالید گفت:

- هوا خیلی سرد است، فکر می کنم باید بخاریها را روشن کنیم.
گفتم:

- مردم خیلی وقت است بخاریهای خود را روشن کرده اند اما من اجازه این کار را نداشتم.

صورتش برافروخته شد و گفت:

- چرا اجازه؟ فکر می کنید من مرد خسیسی هستم؟
گفتم:

- فکر خست شما را نکرده بودم بلکه با خود می گفتم اگر سردتان باشد خودتان می گوئید بخاریها را روشن کنم. حالا که می خواهید فردا این کار را خواهم کرد.
پرسید:

- چرا فردا؟ همین الان این کار را می کنیم.

وارد اتاقی شد که به صورت انباری در آمده بود و از آنجا دو بخاری بیرون آورد و به تمیز کردن آنها پرداخت. کمکش کردم. وقتی آنها را روشن کردیم یکی را به اتاق من برد و یکی را در سالن قرار داد. گفتم:

- اتاق شما چی؟ آنجا هم سرد است.

لبخندی زد و گفت:

- اتاق من کوچک است هنگام خواب همین بخاری را می برم و اتاق خیلی زود گرم می شود.

پرسیدم:

- میوه می خورید یا برایتان چای بیاورم.

گفت:

- هردو. ولی اول چای می خورم. ایرادی ندارد اگر کتری را به اینجا بیاورم؟

چایی تا به اینجا برسد یخ می زند.

گفتم خانه خودتان است و شما ارباب خانه هستید فراموش کردید؟
با تغییر نگاهم کرد و گفت:

- نه من ارباب هستم نه شما رعیت. لطفاً زخم زبان ننزید. ما خانه را تقسیم کردیم و این طبقه متعلق به شماست. از شما پرسیدم چون نمی خواستم بدون اجازه به حریم شما تجاوز کنم.

- حالا که چنین است بگذارید خودم کتری را بیاورم و شما مثل یک مهمان بنشینید تا از شما پذیرایی کنم.

چشم بلندی گفت و روی مبل لم داد. کتری را روی میز نهار خوری گذاشتم و به برق وصل کردم و بقیه وسایل چای را هم آوردم. وقتی فنجان چای را مقابلش گذاشتم با گفتن: متشکرم بانوی من، فنجان را برداشت. خندیدم و گفتم:
- از کی تا به حال بانو شدم؟

گفت:

- از همان موقع که عطاء شما را ملک زاده خانم خطاب می کند.

گفتم:

- اما شما این را از کجا می دانستید در صورتی که من و او هنوز در مقابل شما با هم صحبت نکرده ایم.

خندید و گفت:

- بدون حضورتان هم عطاء شما را ملک زاده خانم خطاب می کند. او آنقدر به شما علاقه دارد که حتی وقتی نام شما را بر زبان می آورد گونه هایش گل می اندازد.

گفتم:

- آقا عطاء یکی از دوستان صمیمی خانواده ماست؛ آنقدر به او علاقه داریم که وقتی به خانه ما می آید فراموش می کنیم که از یک کیش و آیین نیستیم. او

واقعاً یکی از اعضای خانواده ما محسوب می شود!

مخصوصاً عطاء را این گونه معرفی کردم تا استاد فکر نکند بین من و ملکی عشقی وجود دارد. حرفم را پذیرفت و گفت:

- امشب از آن شبهایی است که میل ندارم کار کنم فقط دوست دارم با کسی حرف بزنم و یا بهتر بگویم بیشتر لذت می برم شنونده باشم. وقتی در آشپزخانه بودیم به من قول دادید که از خودتان بگویید. حالا شروع کنید چون سر تا پا گوش هستم.
گفتم:

- اگر بخواهید از خودم بگویم شاید ساعتها طول بکشد و باعث خستگی تان شود و...

حرفم را قطع نمود و گفت:

- خسته نمی شوم بیش از این مرا در انتظار مگذارید و شروع کنید.
و من هم گفتم. در تمام مدتی که صحبت می کردم، حتی یک بار سخنم را قطع ننمود. وقتی صحبت تمام شد شب به نیمه رسیده بود. همه چیز زندگی ام را گفته بودم جز آنچه را که مربوط به او می شد. مثل یک روانکاو که به سخنان مریضش گوش می دهد، دقت می کرد. وقتی سخنم به پایان رسید، گفت:
- در مورد پدر و مادرتان متأسفم. شما دوران سختی را پشت سر گذاشته اید ولی خوشحالم که اینک سلامتی خود را باز یافته اید و توانسته اید با حقیقت رو به رو شده خود را با آن وفق دهید.
درحالیکه برمی خاستم گفتم:

- آری، گذشته ها گذشته و باید به آینده و زندگی فکر کرد.
وقتی به بستر می رفتم خوشحال بودم و احساس سبکی می کردم. به خودم گفتم: حالا او همه چیز را راجع به من می داند. خواب آن شبم سرشار از رویاهای شیرین بود.

فصل چهارم

فردای آن روز هنگام ظهر به خانه آمد و پرسید:

– برای من پیغامی نرسیده؟

گفتم:

– خیر، اگر کسی هم تماس گرفته باشد من خانه نبودم تا جواب دهم.

مقداری کتاب و جزوه دستش بود. آنها را روی میز گذاشت و گفت:

– کجا رفته بودید؟

خندیدم و گفتم:

– رفته بودم خانه همسایه.

پشتش به من بود به یکباره به طرفم چرخید و با لحن تندی گفت:

– چه کردید؟ آیا درست شنیدم؟

گفتم:

– خانم همسایه آمد و از من دعوت کرد تا با هم فنجانی چای بنوشیم و من

هم قبول کردم. نباید می رفتم؟

با همان لحن پر خاشگرانه گفت:

– البته که نمی باید قبول می کردید. شما حق نداری مسائل خانه مرا برای

دیگران بازگو کنید.

گفتم:

- کدام مسائل؟ مسئله ای پیش آمده که من خبر ندارم؟

صندلی را پیش کشید نشست و گفت:

- همین که شما در خانه من هستید خودش مسئله است. آیا خانم همسایه

کنجکاو نشد که بداند شما در خانه من چه می کنید و چه نسبتی با من دارید؟

گفتگوهای آن روز را به خاطر آوردم و گفتم:

- خانم همسایه می داند که من برای شما کار می کنم و همین طور می داند

که ما از دوستان قدیمی هستیم.

با حالتی تمسخر آمیز گفت:

- خوب دیگر چه می داند؟ حتماً به او هم گفته اید که این کار را برای کسب

تجربه انتخاب کرده اید و همین طور از بگو مگوهای ما نیز مطلع است، بله؟

گفتم:

- فرض کنید چنین باشد چه ایرادی دارد؟

با خشم فریاد کشید:

- خانم عزیز خیلی هم عیب دارد. من دوست ندارم همسایه ها پیرامون

زندگی ام کنجکاوای کنند. اگر نمی توانید در خانه قرار و آرام بگیرید بگویید تا

سرگرمی تازه ای برایتان فراهم کنم، اما به شما اجازه نمی دهم پای همسایگان

را به خانه ام باز کنید؛ متوجه شدید؟

گفتم:

- بسیار خوب، اینکه فریاد ندارد.

گفت:

- می ترسم. ترسم نه به این علت است که با همسایه معاشرت می کنید بلکه

می ترسم از اینکه...

حرفش را ناتمام گذاشت.

- چرا حرفتان را تمام نمی کنید؟

- نگویم بهتر است، ولی قول بدهید که دیگر تکرار نکنید. اگر از تنهایی حوصله تان سر می رود از خانه خارج شوید برید منزل پدرتان، پارک بروید یا خرید کنید.

گفتم:

- اما شما که خرید را ممنوع کرده اید.

گفت:

- گفتم خرید کنید نه از محل خودمان! برای خودتان خرید کنید. اگر به پول احتیاج دارید بگویید در اختیارتان قرار دهم.

گفتم:

- احتیاجی نیست متشکرم.

با دست شکمش را گرفت و فشرد، پرسیدم:

- معده تان درد می کند؟

گفت:

- آری؛ هر وقت عصبی می شوم. گرسنگی نیز آن را تشدید می کند.

- تا لباستان را عوض کنید غذا آماده می کنم.

نگران سلامتی اش شده بودم و نمی دانستم برای بازگرداندن سلامتی اش چه باید بکنم. تا آن روز ندیده بودم که از دارو استفاده کند. به خود قبولاندم که چیز مهمی نیست و گرسنگی تنها عامل دل درد بوده است. ولی باید تحقیق کنم و بدانم که اگر قبلاً نیز به این درد مبتلا شده است برای بهبود آن چاره ای بیندیشم.

وقتی مشغول خوردن بود پرسیدم:

- اولین بار بود که معده تان ناراحت شد؟

- نه، حدود یک سال است. پزشکان معتقدند که به هیچ وجه نباید عصبی

شوم اما به اختیار خودم که نیست.

گفتم:

- شما باید تحت رژیم غذایی قرار بگیرید. هر نوع غذایی برای شما خوب

نیست.

گفت:

- می دانم، ولی در موقعیتی که من قرار دارم ناچارم.

گفتم:

- اما دیگر ناچار نیستید. من از روز اول گفتم حاضرم برایتان آشپزی بکنم

اما خودتان موافقت نکردید. اقرار می کنم که در این کار تجربه ندارم اما از غذای

بیرون بهتر است.

- موافقت نکردم چون نمی خواستم زحمتتان را بیشتر کنم ولی اقرار می

کنم دستپخت شما عالی است و به همین دلیل است که می بینید به خانه می

آیم و در راه با خود فکر می کنم که امروز چه غذایی آماده کرده اید.

خندیدم و گفتم:

- آیا به خاطر دستپخت خوب من شما دل درد گرفتید؟

- شکسته نفسی نکنید. این بیماری یک سال است که گریبان گیر من است،

یکباره که خوب نمی شود. اگر در کنار غذا مناسب آرامش روحی هم داشته باشم

مطمئنم که خوب می شوم.

منظورش را درک کردم اما چیزی نگفتم. به هنگام عصر دو تابلو نقاشی

نشانم داد و نظرم را جویا شد. نظر خود را ابراز کردم و آن را پسندید. نقاشیها را

کناری گذاشت و گفت:

- دیشب در میان صحبتهایتان گفتید که فوتبالیست بوده اید. حقیقت را

گفتید یا اینکه...

گفتم:

- امتحان کنید.
- چطوری؟
- خوب با توپ
- اما ما که توپی در خانه نداریم؟
- خرازی سر کوچه که داریم تا من ظرفها را می شویم شما بروید و توپ بخرید.
- بی درنگ قبول کرد و از خانه خارج شد. در آن لحظه هیچ فکری نداشتم جز آنکه ثابت کنم تا چه حد در بازی فوتبال ماهر هستم. گرمکن پوشیدم و به انتظار نشستم. توپ پلاستیکی کوچکی بود. گفتم:
- برای آنکه به خانه همسایه نیفتد کمی بادش را کم کنید.
- توپ را به طرفم انداخت و گفت:
- خودتان زحمتش را بکشید.
- با سوزن ته داری توپ را سوراخ کردم. وقتی بادش کم شد، سوزن را در همان نقطه قرار دادم و گفتم:
- حاضر است. خوب مایلید چطور شروع کنم؟
- گفت:
- چند تا رو پایی بزنید.
- بازی را شروع کردم و او تعداد آنها را می شمرد. می دیدم که به هیجان آمده است و باور نمی کرد که بتوانم چند تا بیشتر بزنم. وقتی خسته شدم توپ را به طرف او انداختم و گفتم شما شروع کنید، خندید و با تعجب گفت:
- من؟
- گفتم:
- بله، شما.
- ولی من سالهاست پا به توپ نزده ام.

گفتم:

- امتحان کنید ضرر ندارد.

قبول کرد و شروع کرد به روپایی زدن ولی بیشتر از سه تا نتوانست بزند. با شرمندگی گفت:

- من که گفتم آمادگی ندارم.

دلم نیامد غرورش را جریحه دار کنم، گفتم:

- عیب ندارد با تمرین کردن مهارت گذشته را به دست می آورید. حالا بیایید شوت یک ضرب بازی کنم.

بازیمان آنقدر گرم شده بود که متوجه گذشت زمان نشدیم. خورشید در حال غروب بود که هر دو خسته و نفس زنان روی پله حیاط نشستیم. عرق کرده بودم و موهایم در هم ریخته شده بود آنها را جمع کردم تا خنک شوم نگاهی به من انداخت و گفت:

- شما خیلی شبیه کولیها هستید.

- به خاطر این است که من دورگه ام.

خندید و گفت:

- خانم دو رگه مواظب باشید سرما نخورید چون من از پزشکی هیچ نمی دانم.

- مطمئن باشید من بیمار نمی شوم.

شیر آب را باز کرد و صورتش را شست و گفت:

- حسابی خسته شدم و احساس گرسنگی می کنم. اگر جوان بودم شاید تا این حد خسته نمی شدم.

گفتم:

- هنوز هم جوانید اما عضلات شما عادت به ورزش ندارد. ما باید قبل از ورزش کمی نرمش می کردیم. از فردا اول نرمش می کنیم بعد ورزش.

خندید و گفت:

- فکر می‌کنم شما می‌خواهید از من یک ورزشکار بسازید.
گفتم:

- چه عیب دارد! بسیاری از بیماریها با ورزش خوب شده‌اند.
با تکان سر حرفم را تأیید کرد. می‌خواستم برای پختن شام وارد آشپزخانه
شوم که زنگ در به صدا درآمد. استاد برای گشودن در رفت و بعد از دقایقی
بازگشت اما دیگر آن استاد دقایق پیش نبود و عصبی به نظر می‌رسید. پرسیدم:
- که بود؟

با خشمی آشکار گفت:

- خانم همسایه بود و با شما کار داشت اما من گفتم که خانه نیستید و او
رفت. حالا به حرفم رسیدید؟ شما باعث شدید آرامش خانه برهم بخورد.
گفتم:

- شاید خانم همسایه کاری واجب داشت. باید می‌گذاشتید او را ببینم.
فریاد کشید:

- چگونه باید حرفم را به شما حالی کنم؟ من دوست ندارم کسی در زندگی
ام دخالت کند. اگر شما برای دیدارش می‌رفتید او را به خانه دعوت می‌کردید و
همین کار بعدها تکرار می‌شد.
گفتم:

- معاشرت با همسایگان را دوست ندارید یا اینکه اساساً از معاشرت
متنفرید؟
گفت:

- من معاشرینم را خودم انتخاب می‌کنم اما معاشرت با همسایگان را دوست
ندارم، متوجه شدید؟ این را گفت و بالا رفت.
از خانم همسایه که باعث شده بود استاد عصبی گردد و با هم مشاجره کنیم،

رنجیدم. هرچند آن بیچاره نمی دانست که با عملش چه آشوبی بر پا کرده است. اتفاقات ساده و معمولی حائز اهمیت نیستند اما کوچکترین عمل و عکس العمل استاد در هر زمینه ای برای من اهمیت داشت. من عاشقی بودم که می خواستم به زوایای روح محبوبم پی ببرم و او را کشف کنم.

به هنگام شب وقتی به بستر می رفتم وقایع روزانه را مرور می کردم و آنها را چون خاطره ای شیرین در حافظه ام ثبت می کردم. در رویاهایم او موجودی بود دست نیافتنی و احساس می کردم که با برآورده شدن آرزوهایم بیش از چند گام فاصله ندارم اما به هنگام روز وقتی او مقابلم می نشست می دیدم که دستیابی به او کار آسانی هم نیست و فاصله میانمان بعید به نظر می رسد. ناخود آگاه شور و التهابم فرو می نشست و همچون دو موجودی که سالها با هم زندگی کرده اند و برای هم کسالت آور شده اند روز را سپری می کردیم و تا شب فرا برسد فراموش می کردم که او یگانه موجودی است که بعد از خدا می پرستیدم.

وقتی در خانه بود هیچ خللی حس نمی کردم و ساعات روز ما نیز مثل بسیاری از خانواده ها به طور عادی تا شب سپری می شد. اما وای، زمانی که در خانه نبود به یکباره تهی می شدم و احساس می کردم چیزی گم کرده ام. آنقدر افسرده می شدم و اندوه به سراغم می آمد که بی دلیل گریه می کردم.

استاد گاهی فراموش می کرد در دفتر یاد داشت بنویسد که به خانه می آید یا نه؛ همین بی خبری و در انتظار ماندن بیشتر آزارم می داد. چطور بگویم که چگونه زجر می کشیدم. این دوگانگی حالت بیشتر شکنجه ام می کرد، بارها با خود گفتم؛ چرا زمانی که در کنار توست قدرش را نمی دانی ولی به هنگامی که تنهایت می گذارد، نمی توانی دوری اش را تحمل کنی؟ اما خودم برای آن جوابی نمی یافتم. از مشاجره آن شب مدت‌ها گذشته بود و من که معاشرتم را با خانم همسایه قطع کرده بودم به کاردستی پناه بردم.

مادرم زن هنرمند و باسلیقه ای بود که در قلاب بافی و پولک دوزی مهارت

داشت و از این راه عایدی قابل توجه به دست می آورد. من با طرز کارش آشنا بودم اما همانطور که قبلاً گفتم، هیچ وقت پیرامون کارهای ظریف زنانه نگشته بودم. وقتی ملاقات با همسایه برایم ممنوع شد سعی کردم هنر مادر را امتحان کنم و خود را سرگرم سازم. اولین تابلو پولک دوزی ام در اواخر زمستان تمام شد و مورد تحسین مادرم قرار گرفت. پدرم برای تشویق من در این کار تقبل کرد آن را با پول خودش قاب نماید. مثل کودکان شادی می کردم و بارها دست رنجم را مقابلم می گذاشتم و به آن نگاه می کردم، باور نمی کردم که آن تابلو زیبای پولک دوزی شده کار خودم باشد.

گفتم که باکسی معاشرت نداشتم اما اشتباه می کردم زیرا تنها کسی که می توانست آزادانه به خانه مان رفت و آمد داشته باشد عطاء بود و تنها او بود که از جزیی ترین ماجراهای زندگی من آگاه بود و می دانست در چه آتشی می سوزم و نمی توانم ابراز کنم. آنقدر از تنهایی و بی همزمانی کلافه شده بودم که از دیدارش اشک شوق به چشمم آمد. گفتم:

- به قدری از دیدنت خوشحالم که دلم می خواهد زار زار گریه کنم.
گفت:

- اما ملک زاده خانم شما که هر روز از سخنان شیرین محبوبتان بهره می گیرید چگونه است که باز هم احساس تنهایی می کنید؟
- حرفی که به تو می زنم هیچگاه جرأت ندارم به استاد بگویم. عطاء شخصیت مخصوص به خودش را داشت. او از روی احساس قضاوت نمی کرد. نه اینکه فکر کنی مرد بی احساسی بود. خیر! حتی می توانم بگویم که خیلی هم با عطوفت و مهربان بود چون به خوبی حرفهایم را درک می کرد ولی به هنگام نتیجه گیری از روی عقل بود و این از امتیازات او محسوب می شد. من از خودم و از احساسم حرف می زدم و او گوش می داد وقتی مشکلم را بازگو می کردم بدون آنکه تحت تأثیر احساس من قرار گرفته باشد راهنمایی ام می کرد.

دوستش داشتم و فکر می‌کنم او نیز به من علاقه داشت.
در آن غروب نیز برایش درد دل کردم و او با دقت گوش سپرد، وقتی سخنم به پایان رسید برخلاف معمول گذشته نمی‌دانم چه برداشتی از سخنم کرد که گفت:

- دیگر کافی است. تو باید این کارها را رها کنی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟ من از این کار راضی‌ام.

گفت:

- به خودت نگاه کن، تو در این چند ماهه بی‌اندازه ضعیف شده‌ای و دیگر آن ساده شاد و سر حال نیستی. تو باید خیلی زودتر از این کار دست می‌کشیدی، همان روزهای اول که به خلق و خوی استاد پی بردی. در این میان من مقصرم زیرا می‌خواستم خودت بهتر و بیشتر استاد را بشناسی. من به خانواده ات قول داده بودم که تو زود از این عشق دست‌خواهی شست و آنها هنوز امیدوارند که تو برگردی، نمی‌بینی تنهایی چه به روزت آورده؟ فکر می‌کنی نمی‌دانم چرا دیر به دیر به دیدار خانواده ات می‌روی؟ تو نمی‌خواهی که آنها بدانند در اینجا چه می‌کشی اما نمی‌توانی از من پنهان کنی. تو خواستی شانس رو امتحان کنی و کردی اما متأسفانه در این راه شکست خوردی. من به تو گفته بودم که امید موفقیت نداری اما تو با لجاجت در این راه پافشاری کردی، خوب حالا نتیجه اش را هم دیدی باید تا بیش از این نابود نشده‌ای دست برداری. برخیز و آماده شو من ترا به خانه پدرت می‌رسانم.

در یک آن تسلیم گفته‌هایش شدم و یقین نمودم که شکست خورده‌ام و برخاستم اما همین که وارد اتاقم شدم چشمم به دفتر یادداشت افتاد و دیدم که نوشته شب زود می‌آیم. نگاهی به ساعت انداختم و با عجله به طرف آشپزخانه دویدم. عطاء فکر کرد حادثه‌ای پیش آمده به دنبالم دوید و پرسید:

- چه شده؟

گفتم:

- الان استاد می رسد و من هنوز غذا آماده نکرده ام.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- یعنی می خواهی بگویی که با من نمی آیی؟

- نه، نمی آیم! استاد به وجود من احتیاج دارد. چطور می توانم او را رها کنم.

استاد مرا استخدام کرده او نمی داند که من دوستش دارم این عشق یکجانبه

است و همانطور که گفتم شانس موفقیت برای برد من صفر است و من با علم به

این، حاضر شدم برایش کار کنم چون هنوز مرا اخراج نکرده است.

عصبی شد و گفت:

- یعنی می خواهی عمر و جوانیت را به پای مردی بریزی که هیچ علاقه ای به

تو ندارد؟

گفتم: - معلوم نیست که علاقه ای نداشته باشد؛ مگر خودت نگفتی که هیچ

مستخدمه ای بیش از چند هفته دوام نیاورده؟ اما خودت می بینی که استاد

هنوز مرا اخراج نکرده و من به کارم ادامه می دهم. خوب این نشانه چیست؟

خواهش می کنم این خیال شیرین را خراب نکن و اجازه بده با این امید به کارم

ادامه بدهم.

- اما فنا می شوی.

- نه. در کنار او فنا شدن زندگی است و زندگی بدون وجود او یعنی فنا شدن!

چند بار سر تکان داد و گفت:

- متأسفم که من باز هم تکرار می کنم که امید موفقیتی در این کار وجود

ندارد و می ترسم روزی که پشیمان شوی؛ روزی که پشیمانی دیگر سودی

نداشته باشد.

گفتم:

- دوست من نا امیدم نکن. دلم می خواهد در مواقع ناامیدی تو امید به آینده را به من نوید دهی. همین کار را که همیشه کرده ای، حرفهای امید بخش تو به من نیروی مبارزه را داده حالا در میان را تنهاییم مگذار و اجازه بده فکر کنم که باز هم پشتیبان و حامی من در هنگام مشکلات هستی.

دستم را گرفت و نگاهی را در چشم دوخت و گفت:

- اما من نمی توانم ترا گول بزنم. چرا می خواهی فریب بدهم، من آینده را روشن نمی بینم دست کم این بار نمی بینم. ساده تو نباید به خاطر هیچ و پوچ آینده ات را نابود کنی. تو جوانی، زیبایی، تو دست به کاری زده ای که کمتر زنی جرأت آن را داشته، تو برای این کار ساخته نشده ای. من عکس ترا در لباس خلبانی دیده ام، تو باید پرواز کنی، تو باید اوج بگیری تو راهی روشن در پیش رو داری آن را با دست خودت تیره مکن. فکر کن این کارها هم یکی از سرگرمیهای دوران کودکی ات بوده که اکنون زمان کنار گذاشتن آن فرا رسیده. دیشب به خانه تان رفته بودم و پدرت گفت که خانمهای هم دوره ات پرواز داخلی را شروع کرده اند. دلت نمی خواهد مثل آنها پرواز کنی؟ آینده تو اینجا نیست چطور منظورم را به تو بفهمانم؟

گفتم:

- حرفت را می فهمم و برای دلسوزی ات متشکرم اما بگذار حقیقتی را بگویم. من تا حالا هیچ کاری را بدون دستیابی به نتیجه رها نکرده ام! از بچگی این عادت را داشته ام. خواستم فرمانده پسرها شوم شدم، خواستم قهرمان بوکس و فوتبال و تمام چیزهایی که برایم آرزو بودند بشوم و شدم به قول معروف خواستم به دست آوردم و حالا هم نمی خواهم این کار را نیمه تمام رها کنم. متوجه منظورم می شوی. تو و خانواده ام فکر می کنید که این کارها هم مثل همان هوسهای دوران کودکی است، شاید تا حدودی حق با شما باشد، اما این را بپذیرید که باید تماشای کنم. چه در این راه پیروز شوم و یا به قول تو

شکست بخورم اصلاً اهمیت ندارد، مهم این است که تا انتهای کار مبارزه کرده باشم. پدر و مادرم به خصوصیات اخلاقی من آشنا هستند، اما دلم می خواهد تو هم بدانی که من هرگز کاری را نیمه تمام رها نمی کنم.

گفت:

- اما من فکر می کنم خیلی از کارها را هم نباید اصلاً شروع کرد چون پی آمدشان جز ضرر چیزی به دنبال ندارد.

- تو فکر می کنی کار من بیهوده است؟

- از جنبه انسانی خیر، اگر بخواهیم از این دید بنگریم عمل تو شریف است اما چون می دانم از این کار چه هدفی داری باید بگویم آری بیهوده است. کسی تن به این کار می دهد که چاره ای نداشته باشد، هنری نداشته باشد و از حمایتی برخوردار نباشد اما تو همه اینها را داری ولی برای ارضاء حس خودخواهی ات و اینکه به خودت ثابت کنی که می توانی در زندگی استاد نقش داشته باشی این کار را قبول کرده ای و من می ترسم پس از آنکه موفق شدی استاد را هم مانند چیزهای دیگر به یک سو نهد و به دنبال چیز دیگری بگردد. اتهام نادرستش قلبم را جریحه دار ساخت و درحالیکه سعی می کردم از ریختن اشکم جلوگیری کنم گفتم:

- اما استاد بازچه نیست که بخواهم بعد از مدتی رهایش کنم. فراموش کردی من عاشق او هستم.

پوزخندی زد و گفت:

- اما تو عاشق چیزهای دیگر هم بوده ای انسان تا به چیزی تمایل نداشته باشد دست به انجام آن نمی زند.

گفتم:

- ممکن است حق با تو باشد. من خیلی کارها کردم که طالب آن بودم اما هرگز عاشق آنها نبودم. می فهمی؟ من خلبان شدم چون می خواستم خلاء

وجودم را با پرواز پر کنم، می خواستم از خودم و از دیگران بگریزم. اما خلاء وجود من هرگز پر نشد. من فقط وقتی در کنار استاد هستم خود را کامل احساس می کنم. این فکر ممکن است از نظر تو یا دیگران اشتباه باشد، اما از نظر خودم کاملاً درست است. من می خواهم فکر کنم که زنده ام و زندگی می کنم، من می خواهم حس کنم که یک موجود کاملم و تنها در کنار استاد به این هدف می رسم. وقتی که او در خانه نیست احساس دلتنگی و پوچی می کنم، من به او وابسته ام، او نیمی از وجود من است، من با او خوشبختم. چه ایرادی دارد که عشق من یک جانبه باشد؟ او مختار است که دوستم بدارد یا ندارد. من باید دوستش داشته باشم که دارم.

خندید و گفت:

- فکر می کنی تا کی بتوانی ادامه بدهی. آیا به این فکر کرده ای که اگر استاد دختر دیگری را دوست بدارد و بخواهد با او ازدواج کند تو چه عاقبتی پیدا خواهی کرد؟ آیا حقیقتاً این موضوع را پیش خود تجزیه و تحلیل کرده ای؟ آیا آنقدر عاقل هستی که این ضربه را به راحتی بپذیری و عاقلانه خود را عقب بکشی؟

گفتم:

- فکر می کنم بتوانم. هرچند که مشکل است اما هر روز به خود تلقین می کنم که می توانم در حاشیه زندگی استاد بایستم و فقط نظاره گر باشم، من می خواهم او خوشبخت باشد، چه با من چه با کس دیگر. پوزخندی زد. می دانستم که گفته ام را باور نمی کند و در آن شرایط حق هم با او بود. کارم که به پایان رسید هر دو به سالن بازگشتیم.

فصل پنجم

گفته های من او را به فکر فرو برده بود و اینک به دنبال راه دیگری می گشت تا بتواند برای بازگشتن قانعم کند. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: دوست من زیاد فکر مکن. من پیروز می شوم و خوشبختی را به دست می آورم هر چند اکنون نیز خود را سعادتمند حس می کنم.

پرسید:

– اگر واقعاً احساس سعادت می کنی، پس چرا روز به روز ضعیف تر می شوی و چرا دیگر در صورتت برق شادی دیده نمی شود؟
گفتم:

– شاید خسته باشم چون به کار کردن در خانه عادت نداشته ام. ولی باور کن که خود را خوشبخت احساس می کنم. حالا بیا بحث را کوتاه کنیم و بگذاریم زمان، تقدیر و سرنوشت کار خود را انجام دهند.
آهنگ باز گشت کرده بود که استاد وارد شد. با دیدن ما لبخند مرموزی بر لب آورد و پرسید:

– عطاء تازه آمده ای یا می خواهی بروی؟

گفت:

– می خواهم بروم مدتی است که اینجا هستم.

استاد گفت:

- پس برای دیدن من نیامده بودی؟

گفت:

- آمدم حال ساده را بپرسم و ببینم که آیا خیال بازگشت ندارد چون همکارانش پرواز داخلی را شروع کرده اند.

گفت:

- خوب چه جواب شنیدی؟

عطاء نگاهم کرد و گفت:

- ساده عقیده دارد در خانه داری هنوز تجربه کافی به دست نیاورده. او دختری نیست که کاری را نیمه تمام رها کند.

پوزخندی زد که باعث شد من هم بخندم. استاد وسائش را روی میز گذاشت و دست عطاء را گرفت و کنار خود نشاند و گفت:

- حالا که من آمده ام نمی خواهی حال مرا بپرسی؟

عطاء گفت:

- می بینم که سالم و سر حال هستی.

استاد حرفش را تأیید کرد و گفت:

- از روزی که در رستوران غذا نمی خورم و از رژیم غذایی خانم گریگوریان استفاده می کنم حالم خیلی بهتر است و درد دل لعنتی کمتر به سراغم می آید.

عطاء نگاهم کرد و بعد صورتش را به جانب استاد برگرداند و گفت:

- پس قدر ساده را بدان و او را دیگر از دست نده.

هر دو مرد خندیدند و من برای چیدن میز آنها را ترک کردم. طولی نکشید که عطاء به دنبالم آمد و گفت:

- کمک نمی خواهی؟

گفتم:

- در این مورد نه ولی می دانی که همیشه به کمک تو احتیاج دارم.

ظرفها را از دستم گرفت و با خنده گفت:

- همیشه در خدمت گزاری حاضرم ملک زاده خانم، به نظرم استاد چاق شده است. باید هم این طور باشد! وقتی کدبانویی زیبا و مهربان پرستار انسان است انتظار دیگری نمی توان داشت. من فکر می کنم که استاد با داشتن تو دیگر غمی ندارد!

از کلامش بوی حسادت به مشام رسید. گفتم:

- چرا نمی گویی: وقتی استاد دوستی به خوبی و مهربانی من دارد دیگر غمی ندارد!

از حرفم خوشش آمد و گفت:

- من دوستش دارم ولی اقرار می کنم در حال حاضر به او حسادت می کنم

- چرا حسادت؟ شما که چیزی از او کمتر ندارید.

- من کدبانویی چون ترا کم دارم، ولی وقتی بدانم شما دو نفر خوشبخت هستید، من هم احساس خوشبختی می کنم.
گفتم:

- امیدوارم استاد هم همین احساس تو را داشته باشد و خود را خوشبخت بداند.

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- باید مرد بی احساسی باشد اگر نتواند این را درک کند.

استاد سرش را به درون آشپزخانه آورد و گفت:

- اگر گفتگوی خانم و آقا به پایان رسیده لطفاً ترتیب شام را بدهید.
گفتم:

- لطف کنید دوست پر احساستان را با خود ببرید وگرنه از شام خبری نخواهد بود!

کلامم با خنده و طنز همراه بود. استاد زیر بازوی عطاء را گرفت و گفت:
- دوست عزیز لطفاً همراه من بیایید تا خانم به کارشان برسند.
سر میز غذا صحبتشان بعد دیگری پیدا کرد و به مسائل اجتماعی و سیاسی
کشیده شد. وقتی خوردن غذا پایان یافت عطاء گفت:

- دست پخت بسیار خوبی دارید ولی هنوز به دستپخت مادرتان نمی رسد.
نمی دانم از سخنش چه منظوری داشت. آیا می خواست به استاد بفهماند تا
چه حد به خانواده من نزدیک است؟ و یا چیز دیگر. به هر حال شب بسیار خوبی
بود و وقتی ما را ترک کرد، خانه در سکوت فرو رفت به طوری که استاد متوجه
شد و گفت:

- چه آرامش و سکوتی! انگار که عطاء با رفتنش زندگی را با خود می برد.
گفتم:

- من هم همین احساس را دارم، او مرد شوخ و بذله گویی است، همین
اخلاقش باعث می شود تا زمانی که در کنار ماست حس کنیم زنده ایم و زندگی
بر وفق مرادمان می چرخد.
لختی به فکر فرو رفت و گفت:

- آیا از اینکه تنها می مانید احساس افسردگی می کنید؟
گفتم:

- انسان احتیاج به مونس و هم صحبت دارد تا کمتر خستگی احساس کند.
عطاء وقتی به دیدنمان می آید من گذشت زمان را احساس نمی کنم.
می خواست چیزی بگوید که تلفن زنگ زد. بعد از مکالمه ای کوتاه رو به من
نمود و گفت:

- با شما کار دارند.

تعجب کردم در آن وقت شب چه کسی می توانست باشد. وقتی گوشی را
گرفتم صدای گرم مادر نگرانی ام را زدود. او گفت:

- نمی خواستم بی موقع تلفن کنم ولی ساموئل به ایران آمده و مایل است
ترا ببیند.

پرسیدم:

- آیا با همسرش آمده؟

- نه تنهاست و چند روز بیشتر در ایران نمی ماند دلش می خواهد تا نرفته
ترا ببیند.

- به او در مورد من چه گفتید؟

- نگران مباش او هیچ چیز نمی داند جز اینکه تو چند روزی مهمان دوست
هستی، فقط همین.

گفتم:

- شما که احساس مرا نسبت به او می دانید. من مایل نیستم او را ملاقات
کنم، به او بگوئید نتوانستید مرا پیدا کنید...
وارد صحبت‌م شد و گفت:

- اما ساموئل فقط برای دیدار تو آمده فکر می کنم برای آینده تو نقشه هایی
دارد بهتر است این فرصت را از دست ندهی و برای یک بار هم که شده او را
ببینی.
گفتم:

- مادر برایم مهم نیست که برای دیدار من آمده باشد یا شخص دیگری و در
ضمن تمایل هم ندارم که او برای زندگی من نقشه بکشد. من خودم آینده ام را
می سازم آن طور که دوست دارم.
عصبانی شد و گفت:

- کلفتی برای دیگران چه آینده ای دارد؟ تو هنوز خسته نشده ای؟ چرا می
خواهی با خودت و زندگی ات بازی کنی؟ این کار در شأن تو نیست، تمامش کن!
کاری نکن که من و پدرت دست به اقداماتی بزنی که خواهان انجام آن نباشم. یا

خودت برگرد یا اینکه...

گفتم:

- چه خیالی دارید؟ چرا نمی گذارید زندگی کنم؟ من این شغل را دوست دارم.

می خواستم بگویم من اگر کلفتی می کنم برای کسی است که دوستش دارم ولی حضور استاد در سالن مانع شد و گفتم:

- مادر اگر ساموئل را ملاقات کنم دست از سرم بر می دارید؟
راضی شد و گفت:

- فردا صبح باید به خانه بیایی.

و گوشی را گذاشت. بعد از قطع تلفن به فکر فرو رفتم. آنها چه نقشه ای برایم کشیده بودند؟ چرا ساموئل مایل بود مرا ملاقات کند؟ او که ازدواج کرده و با همسرش خوشبخت است.

استاد رشته فکرم را از هم گسیخت و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه چیز مهمی نیست. یکی از دوستان از خارج آمده و مایل است مرا ببیند.
گفت:

- و شما مایل به این ملاقات نیستید. بله؟

گفتم:

- همینطور است.

گفت:

- اما شما دختری معاشرتی هستید همین چند دقیقه پیش بود که گفتید انسان باید مونس و هم صحبت داشته باشد. حالا چرا فرار می کنید؟
گفتم:

- روزی شما گفتید معاشرین تان را خودتان انتخاب می کنید در صورتی که برای من چنین نیست و دیگران انتخاب می کنند. من فردا خانه نیستم اما برایتان غذا آماده می کنم که بدون غذا نمانید.
گفت:

- خواهش می کنم این کار را نکنید و با خیال راحت بروید و از طرف من آسوده باشید. یک وعده غذای حاضری بیماری ام را تشدید نمی کند، امیدوارم ملاقات لذت بخشی در پیش داشته باشید.

این را گفت و بالا رفت. اما من نشسته بودم و فکر می کردم. نقشه می کشیدم که چگونه با ساموئل رو به رو شوم و چگونه نقشه های آنها را نقش بر آب سازم. وقتی خسته و با افکاری مغشوش به بستر رفتم هنوز نتوانسته بودم نقشه ای مناسب برای برخورد با آنها بکشم.

صبح دیرتر از معمول هر روز از خواب بیدار شدم و متوجه شدم که استاد خانه را ترک کرده است. در صفحه یادداشت چیزی ننوشته بود.

وقتی به خانه پدرم رسیدم، ساعت در حدود ده صبح بود. به محض ورود یکه خوردم چون خانه به صورت بازار مکاره در آمده و در هر گوشه و کنار آن چیزی نو و لوکس به چشم می خورد. چوبهای اسکی بیش از چیزهای دیگر توجهم را جلب کرد. مادر صورتم را بوسید و پرسید:

- صبح زود تو حالا است؟ داشتم کم کم ناامید می شدم.
گفتم:

- آمدم تا ببینم شما و پدر چه نقشه ای برای استاد کشیده اید. چون می دانم با خود من نمی توانید کاری بکنید!

- مطمئن باش برای استاد عزیزت توطئه نچیده ایم. من به هیچ بهانه ای نمی توانستم ترا از آن خانه بیرون بکشم، این بود که متوسل به زور و فریب شدم. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- اینجا خانه است یا بازار؟

دستم را گرفت و کنار خود روی مبل نشاند و گفت:

- باور می کنی تمام اینها را ساموئل برای تو آورده باشد؟
با تحیر گفتم:

- برای من؟

سر تکان داد و گفت:

- بله برای تو. از تفنگ شکاری بگیر تا این تخته پوست پلنگ که زیر پایت افتاده همه متعلق به تو است. ساموئل می گوید چون ساده به لوازم مردانه بیش از لوازم زنانه علاقمند است اینها را برایش آورده ام. بیا و این را ببین!
دستم را گرفت و به اتاق سابقم برد و گفت:

- این پالتو پوست را نگاه کن.

پالتوی مینک زیبایی بود. گفتم:

- برای شماست؟

خندید و گفت:

- نه این هم مال تو است. هنوز فرصت نکرده ساکهایش را باز کند. این پالتو پوست ایرانی را دیشب به خانه آورد، خوش می آید؟
آن را به تن کردم و مقابل آینه ایستادم و گفتم خیلی زیباست و باید هم خیلی گران باشد.

مادرم که شقم را دید گفت:

- بله هم زیباست و هم گران.

پالتو را در آوردم و گفتم:

- حالا خود او کجاست؟ من آمدم او را ببینم که بتوان زودتر برگردم زیاد نمی توانم اینجا بمانم.

مادر چینی بر پیشانی انداخت و گفت:

- فکر رفتن را از سرت خارج کن، تو باید امروز را اینجا بمانی.

گفتم:

- اما...

حرفم را قطع نمود و گفت:

- اما ندارد من و پدرت حق داریم که نگذاریم یک امروز از پیش ما بروی.

بسیار خوب، اما نگفتید ساموئل کجاست.

گفت:

- چند دقیقه پیش از آنکه تو وارد شوی از خانه خارج شد ولی برای نهار

برمی گردد. حالا بیا تا سوغاتیهای دیگر را نشانت بدهم.

نمی توانم بگویم که خوشحال نشدم و آن همه هدیه برایم جذبه نداشت. من

در طی آن چند ماه تغییر کرده و از دیدن آن همه چیزهای رنگارنگ به وجد

آمده بودم. حتی وقتی ساموئل سینه ریزی به افتخار دیدارمان به گردنم آویخت

از شوق گونه هایم گل انداختند. جوی که بر خانه حاکم بود و دیدن آن همه اثاث

لوکس و عتیقه مرا دگرگون ساخته بود. ساموئل می گفت و می خندید و می

توانم بگویم که شادی او در من هم اثر گذاشته بود طوری که ساعات را فراموش

کردم و به حرفها و شوخیهایش سرگرم شدم. او همگی ما را برای شام به هتل

هیلتون دعوت کرد و هنگام بازگشت پرسید:

- اتومبیل را تغییر ندادی؟

گفتم:

- لزومی نبود چون زیاد با اتومبیل کار ندارم.

خندید و گفت:

- نکند هواپیما را بر اتومبیل ترجیح می دهی.

گفتم:

- روزی قرار بود برایم هواپیما بخری آیا هنوز بر قرارتان استوارید؟

او با صدای بلند خندید و گفت:

- چرا که نه؟ اگر بدانم می خواهی خواهم خرید.
گفتم:

- ساموئل نکند تو را کفلر شده ای و ما خبر نداریم.
گفت:

- ثروت من کمتر از او هم نیست. پدرم صاحب سه معدن الماس است و
پدرزنم صاحب چاه نفت.

خندیدم و گفتم:

- کدام چاه نفت؟ در ایران یا امارات؟

باز هم خندید و گفت:

- برای تو چه فرق می کند این را گفتم که بدانی می توانم برایت هواپیما
بخرم.

گفتم:

- نه متشکرم من پرواز را کنار گذاشته ام.

پوزخندی زد و گفت:

- کشتی تفریحی را ترجیح می دهی؟

گفتم:

- اذیت نکن من با دریانوردی میانه خوبی ندارم.

- تا فراموش نکرده ام باید بگویم صبح زود می رویم اسکی. چوبهایی که

برایت آورده ام بهترین نوع چوب اسکی است. من با چند نفر دیگر برای فردا
قرار گذاشته ام و تو هم در لیست هستی.

مخالفتی نکردم و به تماشای خیابان پرداختم. به تو گفتم که در حال و هوای

دیگری سیر می کردم همه چیز مثل یک خواب و رویا بود مثل اینکه تمام آن

وقایع در رویا اتفاق می افتاد و حقیقی نبود.

صبح زود وقتی برای اسکی رفتیم سه ماشین دیگر نیز همراهیمان می کرد.
از ساموئل پرسیدم:

- چرا همسرت با تو نیامد؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- او برای گردش و خرید به پاریس رفت و من آمدم اینجا.
گفتم:

- اما اینجا که جذبه ای ندارد.
گفت:

- تو از کجا می دانی؟ من آمده ام تا موفق شوم.
پرسیدم:

- در چه کاری؟

دوباره به من خیره شد ولی مفهومش را درک نکردم. وقتی سئوالم را تکرار
کردم گفت:

- این طور عادت کرده ام که هر چیزی را بخواهم به دست بیاورم.
با شوخی گفتم:

- درست مثل من.

و او ادامه داد:

- حالا هم چیزی را می خواهم که سال پیش موفق نشدم به دست بیاورم.
گفتم:

- پس داری مبارزه می کنی؟
گفت:

- مبارزه ای در میان نیست. فراموش نکن که پول تمام مشکلات را حل می
کند.
گفتم:

- موافق نیستم چون خیلی از چیزها را هم نمی شود با پول خرید.

پرسید:

- مثلاً؟

گفتم:

- عشق را.

آنچنان بلند خندید که تعجب کردم. گفت:

- دختر جان این کوچکترین متاعی است که با پول می شود خرید.

گفتم:

- اما نامش عشق نیست هوس است.

گفت:

- رمانتیک فکر نکن وقتی پول داشته باشی سخت ترین قلبها را نرم می

کنی.

گفتم:

- عقیده ها مختلف است ولی من عشق خریداری شده به وسیله پول را

عشق نمی دانم.

گفت:

- بعدها به تو ثابت خواهم کرد که قدرت پول تا چه حد است و چگونه دلهای

سخت را نرم می کند.

آن روز معنای کنایه هایش را نفهمیدم و خیلی زود آنها را فراموش کردم.

یک روز دیگر را هم در خانه پدر ماندم. برنامه های تفریحی و متنوع مرا کاملاً از

استاد بی خبر ساخته بود. آنقدر برنامه های ساموئل حساب شده بود که فرصتی

برای تفکر باقی نمی گذاشت. وقتی نیمه شب به بستر می رفتم آنقدر خسته

بودم که زود خوابم می برد و مجالی برای اندیشیدن نمانده بود.

شب سوم بود که استاد را به خواب دیدم مریض و رنگ پریده در بستر افتاده

و مرا صدا می زد. هراسان از خواب بیدار شدم و به فکر فرو رفتم. از خودم بدم آمد، من برای نصف روز اجازه گرفته بودم و اینک سه روز بود که او را بی خبر گذاشته بودم. چراغ را روشن کردم و به پیرامونم نگریستم. با خود گفتم: ساده چه به روزت آمد؟ تو عشق و علاقه ات را به استاد با این اسباب بازیها معاوضه کردی؟ وای بر تو! دیدی عطاء حق داشت که می گفت روزی عشق استاد را هم مثل یک بازیچه به دور می اندازی و تو باور نمی کردی؟ حالا ببین و یقین کن. تو استاد را صادقانه دوست نداری. تو زندگی استاد را ملعبه دست خود قرار دادی. تو دختر خوبی نیستی.

عذاب وجدان رهایم نمی کرد. تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت. وقتی هوا روشن شد، خود را آماده بازگشت نمودم. مادر با تعجب پرسید:

– کجا می روی؟

گفتم:

– به خانه استاد. شما از من خواسته بودید فقط ملاقات کوتاهی با ساموئل داشته باشم اما امروز سه روز است که من اینجا مانده ام و دیگر کافی است. باید هرچه زودتر برگردم.

مادر دستم را گرفت و گفت:

– اما ساموئل! ساموئل چه می شود؟

گفتم:

مادر چه توقعی دارید؟ آیا می خواهید تا زمانی که او اینجاست من هم بمانم و سرگرمش کنم؟ من کارهای مهمتر از سرگرم کردن ساموئل هم دارم.

پوزخندی زد و گفت:

– بله کارت را فراموش کردم. فراموش کردم که تو یک مستخدمه هستی.

گفتم:

– این چندمین بار است که مرا مسخره می کنید، چون مادرم هستید کینه

ای از حرف شما به دل نمی گیرم اما کاری نکنید که بروم و دیگر پایم را به اینجا نگذارم. من با بازیچه هایی که برایم فراهم کردید مشغول شدم و لذت بردم، اما دیگر کافی است. از قول من به ساموئل بگویند از همه چیز متشکرم. و از خانه خارج شدم. پشت فرمان قرار گرفتم و با سرعت به حرکت در آمدم. گویی از چیزی می گریختم و می خواستم پناهگاهی بیابم.

خانه استاد مثل گذشته بود و همه جا تمیز به نظر می رسید. او حتی برای خود چایی هم درست نکرده و در دفتر یادداشت چیزی ننوشته بود. با عجله دست به کار شدم و غذای مورد علاقه اش را آماده نمودم و به انتظار نشستم. وقتی آمد دریافتم که هیچ چیز در دنیا بیش از او برایم اهمیت ندارد. خونسرد بود و عبوس. وقتی سلام کردم پاسخم را به سردی داد و با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

- خوش گذشت؟

گفتم:

- بد نبود.

گفت:

- جای شکر دارد که شما به این ملاقات رغبت نداشتید و سه روز به طول انجامید اگر ملاقات خوشایندی داشتید چند روز غیبت می کردید؟
گفتم:

- معذرت می خواهم طوری برنامه ریزی شده بود که امکان برهم زدن آن وجود نداشت. این چند روز غیبت را از حقوقم کم کنید.

در راه رفتن به طبقه بالا روی پله ایستاد و گفت:

- فکر می کنید این کار را نخواهم کرد؟

گفتم:

- چرا چون از شما جز این انتظاری نمی رود.

باعصبانیت به طرفم برگشت و گفت:
- شما می توانستی با تلفن اطلاع دهید که نمی آیید. فکر نکردید نگران می شوم؟
ذوق زده شده بودم و نمی توانستم حرف بزنم. با خود گفتم: ای خدا! پس من برای او بی اهمیت نیستم؟ با شرم ساری سرم را به زیر انداختم و گفتم:
- متأسفم هیچ فکر نمی کردم نگران شوید.
گفت:
- لطفاً تکرار نکنید.
و بالا رفت. دلم می خواست در آن لحظه عطاء هم حضور داشت و خودش از دهان استاد این سخنان را می شنید.

فصل ششم

در این هنگام ساده آه بلندی کشید و گفت:

- همه چیز خیلی خوب پیش می رفت اما...

باز هم لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- من معتقدم که همیشه هم حق با والدین نیست. گاهی محبت‌های آنها و نقشه‌ها و برنامه ریزی‌هایشان به نفع فرزندان‌شان تمام نمی شود و ناخواسته اسباب بدبختی آنها را فراهم می کنند. به عنوان مثال کاری که پدر و مادر در حق من انجام دادند. آنها فکر می کردند من با ثروت ساموئل خوشبختی را به دست خواهم آورد. می دانستند که او به من علاقه دارد و برایشان مهم نبود که همسر ساموئل به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. آنها فقط به خوشبختی کاذب من می اندیشیدند و بقیه چیزها برایشان بی اهمیت می نمود. ساموئل در نظر آنها مرغ سعادت بود و آرزو می کردند بر بام من بنشینند و برای تحقق بخشیدن به آن دست به کاری زدند که تصورش را هم نمی کردم.

آنها تمام ماجرا را برای ساموئل شرح داده و از او برای رهایی من کمک خواسته و او نیز قول مساعد داده بود و من بی خبر از همه جا به زندگی آینده و استاد فکر می کردم. او از ایران رفت ولی برای کریسمس بازگشت. اما این بار مصمم تر از پیش.

به هنگام جشن کریسمس من و استاد به خانه پدرم دعوت شده بودیم ولی او تمایلی برای شرکت در جشن نداشت. اما وقتی اشتیاق مرا دید موافقت کرد و هر دو رفتیم. از اینکه استاد با خانواده ام آشنا می شود چنان ذوق زده بودم که از دیگر چیزها غافل ماندم.

در آن شب، کاج کریسمس ما مثل الماس می درخشید، چون به راستی هم با چند قطعه الماس اهدایی ساموئل تزئین شده بود. من با لباس معمولی در آن جشن شرکت کرده بودم اما با اصرار مادر آن را تغییر دادم و یکی از لباسهای سوغاتی ساموئل را پوشیدم. در آن لحظه تمایل داشتم در مقابل چشمان استاد زیبا جلوه کنم به همین خاطر سینه ریز الماس ساموئل را به خود آویختم. وقتی با این هیبت به جمع میهمانان پیوستم با تحسین و تشویق آنها مواجه شدم.

آن شب خانه پر از میهمانانی بود که تمام آنها جز استاد همکیش و هم مذهب ما بودند. او خود را در آن جمع غریبه احساس می کرد و تمام توجه و محبت من هم فقط باعث می شد که خود را در آن جمع بیشتر بیگانه احساس کند. هنگام توزیع هدایا، ساموئل انگشتی با نگین الماس هدیه کرد و دیگران نیز هدایای نفیسی به من دادند اما هدیه ساموئل درخشندگی بیشتری داشت ولی هیچکدام برایم اهمیت نداشت، خوشحالی من از آن جهت بود که استاد در کنار من و در خانه پدرم حضور دارد اما غافل از آنکه مادر چه نخواست که با استاد نکرده و از آینده من چه چیزها که نگفته بود! او آنقدر از ساموئل و کارهایی که می خواست در آینده برای من انجام دهد حرف زده بود که استاد یقین نمود ما به زودی به همسری یکدیگر در می آییم.

آن شب چیزی نگفت و من هم غافل از همه جا به پذیرایی میهمانان مشغول بودم. وقتی آهنگ بازگشت کرد، گفتم:
- اگر کمی صبر کنید با شما می آییم.

نگاهش غمگین بود گفت:

- نمی خواهید در کنار میهمانها بمانید؟ امشب شب عید شماست.
گفتم:

- دیگر کافی است و می خواهم برگردم.

به مخالفت سایرین توجه نکرده و با استاد از خانه بیرون آمدم، سعی می کردم خود را سرحال و بی تفاوت نشان دهم.

وقتی رسیدیم لحظه ای درنگ کرد و به اطراف نگاه کرد، گویی برای اولین بار بود که به آن خانه وارد می شد. پرسیدم:

- چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه! می خواهم ببینم اینجا چه جاذبه ای دارد که باعث شده شما آن خانه زیبا را رها کرده و این مخروبه را ترجیح دهید؟
گفتم:

- اولاً این خانه مخروبه نیست. ثانیاً به نظر من خانه ای که یک هنرمند در آن زندگی می کند از هر کاخی با شکوه تر است!

حرفم باعث خنده اش شد و چند بار کلمه کاخ را تکرار کرد ولی بعد کوتاه آمد و دیگر هیچ نگفت. انتظار سؤالات دیگری را داشتم ولی او با گفتن: شب خوبی بود متشکرم. شب بخیر گفت و به اتاق خودش رفت.

پشیمان شدم از اینکه او را با خود برده بودم. من فکر می کردم که اسباب خوشحالی استاد را فراهم خواهم کرد اما هرگز به فکرم خطور نمی کرد که او غمگین و افسرده بازگردد.

صبح خیلی زود استاد خانه را ترک کرد و من هنوز هم به علت ناراحتی اش پی نبرده بودم. در آشپزخانه بودم که زنگ در به صدا در آمد. در را باز کردم. از دیدن کامیونی مملو از بار متعجب شدم و پرسیدم:

- اینها برای کیست؟

راننده به آدرسی که در دست داشت نگاه کرد و پرسید:

- مگر اینجا خانه استاد مهرزاد نیست؟

گفتم:

- چرا.

- این لوازم برای این خانه فرستاده شده است، برای خانمی به اسم ساده.

مگر او اینجا زندگی نمی کند؟

- چرا من ساده هستم اما منتظر رسیدن چیزی نبودم.

گفت:

- من نمی دانم چه کسی اینها را فرستاده، لطفاً لوازم را تحویل بگیرید و

رسید بدهید.

دو کارگر اسبابها را به داخل آوردند و پس از گرفتن رسید رفتند.

اولین بسته را که باز کردم همه چیز دستگیرم شد. مادرم تمام کادوهای

ساموئل را برایم فرستاده بود. با خشم به او تلفن کردم. گوشی را برداشت

پرسیدم:

- مادر این چه کاری بود که کردید؟

خیلی خونسرد گفت:

- لوازم خودت را برای فرستادیم. دلمان نمی خواهد از چیزهایی استفاده

کنی که متعلق به خود تو نیست.

گفتم:

- اما مادر شما می دانید اینها هم مال من نیست، اگر قصد داشتید چیزی

برایم بفرستید بهتر بود که متعلق به خودم باشد.

خندید و گفت:

- اما دخترم، ساموئل که آنها را برای ما خریده بود.

گفتم:

- اما من نمی دانم با اینها چه کنم. ما به قدر کافی جا برای نگهداری آنها نداریم وانگهی لازم نیست.
گفت:

- خوب اثاث کهنه و قدیمی را دور بریز! من فکر نمی کنم که استاد عزیزت از لوازم نو و لوکس بدش بیاید. درست است که تو برای او کار می کنی اما این دلیل نمی شود از لوازم خودت استفاده نکنی.

بحث و گفتگو را با او بی حاصل دیدم و گوشی را گذاشتم و به اسباب و وسایل نگاه کردم. خانه مثل سمساری شده بود. با خود گفتم: حالا چه باید بکنم؟ هنوز استاد لوازم زیادی را از خانه بیرون نبرده و اینها هم اضافه شده اند. گیج و سردرگم نشستم و به آنها زل زدم. آنجا خانه خودم نبود که با میل خود تغییرش بدهم. از کار مادرم عصبی بودم و مغزم درست کار نمی کرد. ظهر وقتی استاد در را باز کرد و آن همه کارتن و بسته را میان سالن دید دقیقه ای مات و مبهوت نگاه کرد بعد چنان گویی از خوابی وحشتناک بیدار شده باشد فریاد کشید:

- خانم ساده!

من روی مبل نشسته بودم و می توانستم به خوبی او را ببینم اما وجود اثاثها مانع از آن بود که استاد متوجه حضورم شود. به آرامی گفتم:
- بله.

صدایم را تعقیب کرد و از میان کوهی از بار و بندیل گذشت و مرا یافت و پرسید:

- اینجا چه خبر است؟ اینها چیست؟

با سرافکندگی گفتم:

- اینها را مادرم فرستاده.

گفت:

- مادر تان فرستاده؟ بسیار خوب اما بگویید چیست؟

گفتم:

- لوازم من.

باز تکرار کرد:

- لوازم شما؟ خوب اینجا چه می کنند؟

گفتم:

- مادرم فرستاده تا از وسایل شخصی خودم استفاده کنم. او نمی دانست که خانه شما جای زیادی ندارد وگرنه چنین کاری نمی کرد. خود من هم تعجب کردم. اگر قبلاً در این مورد با من مشورت کرده بود، هرگز اجازه نمی دادم. ولی حالا به راستی نمی دانم چه باید بکنم.

با عصبانیت چند قدم برداشت و بار دیگر نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- شما نباید می گذاشتید اینها را به داخل خانه بیاورند. باید همه را به جای اولشان باز می گردانید.

گفتم در آن لحظه فکرم خوب کار نمی کرد و...

حرفم را قطع نمود و گفت:

- من هرگز عطاء را نمی بخشم، او مسبب تمام این ناراحتیهاست.

او با معرفی شما به من آسایش و آرامش خانه ام را برهم زد. او در نامه اش نوشته بود که شما به قصد کار آمده اید بعد دیدم که اتاق هم می خواهید و حالا اثاثها، می ترسم روز دیگر جای خودم هم در این خانه نباشد! شما باید رک و پوست کنده بگویید که هدفتان از آمدن به این خانه و نقشه ها و برنامه ها چیست. مرا به جشنی دعوت می کنید که پسر اناسیس حضور دارد و به شما انگشتری الماس هدیه می دهد و مادر گرامی تان ابراز می دارد که شما دو نفر در آتیه ای نزدیک عروسی می کنید. از آن طرف این خرت و پرتها را می فرستد تا

دختر یکی یک دانه اش از لوازم شخصی خودش استفاده کند. شما باید بگویید چه ارتباطی میان کار کردن شما در این خانه و این اثاثیه وجود دارد. شاید خیال دارید خانه مرا تصرف عدوانی نمایید؟ تازه این هم با عقل جور در نمی آید! کسی که نامزدی چون ساموئل دارد که حاضر است برایش هواپیما بخرد، به خوبی می تواند به جای خانه ای مثل این، کاخی بخرد. پس لطفاً تا مرا با این کارهایتان دیوانه نکرده اید بگویید که هدفتان چیست و چه منظوری دارید؟

گفتم:

- باور کنید هدفی در میان نبوده و من قصد ندارم خانه تان را تصرف کنم. همانطور که گفتم مادر ندانسته دست به عملی زده که باعث دردسر شده است فقط همین. اگر بدانم به راستی نمی توانم از این لوازم استفاده کنم همه را پس می فرستم.

گفت:

- بهتر است خودتان نیز این کار را رها کنید. انگشتان ظریفی که حلقه الماس بر آن می درخشد نباید با کار کردن زمخت و خشن شود! شما می خواستید تجربه کسب کنید که کردید، اما من نیز از شما چیزهایی آموختم. آموختم تمام کسانی که برای ضعفا دلسوزی می کنند و فریاد مساوات و برابری سر می دهند کسانی هستند که خود در ناز و نعمت غوطه می خورند و تنها برای حفظ موقعیتشان و فریب دل‌های مردم محروم سنگ آنها را به سینه می زنند. حرف‌های آن شب شما زیبا بود و دیشب خودم همه چیز را به چشم دیدم هرچند حقیقتی تلخ بود اما...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اما من...

این بار او سخنم را قطع کرد و گفت:

- اما ندارد! خواهش می کنم این خانه را ترک کنید چون دیگر نمی توانم

شما را به چشم یک مستخدمه نگاه کنم، هرچند که از روز اول نیز نتوانستم. اما حالا دیگر به راستی نمی توانم. وجود شما در این خانه نه تنها مشکلی را از من حل نمی کند بلکه بر آنها می افزاید.

با بغضی که در گلو داشتم گفتم:

- اگر بگویم همه را از اینجا خارج کنم راضی می شوید؟

- مسئله وجود شماست که دیگر نمی توانم تحمل کنم.

گفتم:

- چرا؟ شما که قبلاً از کار من راضی بودید خودتان نزد عطاء اقرار کردید.

چطور شد که دیگر نمی خواهید برایتان کار کنم؟

به طرفم برگشت و با خشم گفت:

- چرا نمی فهمی؟ حقوقی که در قبال کار کردن می گیری حتی پول یک

جفت کفش تو هم نیست! من اگر تمام در آمدم را هم به عنوان حقوق به تو بدهم

باز هم احساس شرمساری می کنم، منظورم را می فهمی؟

گفتم:

- اما من از روز اول هم گفتم که برای پول کار نمی کنم اگر فکر می کنید

دستمزد زیاد است کم کنید ناراحت نمی شوم.

با خشم پا بر زمین کوبید و گفت:

- چرا ادای دخترهای کودن و خرفت را در می آوری! مسئله من حقوق کم یا

زیاد تو نیست. مسئله احساسی است که من نسبت به کار کردن تو در این خانه

دارم. من دیگر نمی توانم چون گذشته از تو بخواهم کاری برایم انجام دهی. من

دیگر به خود اجازه نمی دهم از تو تقاضای عملی را داشته باشم. تو دیگر...

دستش را میان موهایش برد و گفت:

- حرف کافی است و گمان نمی کنم شما بتوانید منظورم را درک کنید.

می خواست ترکم کند که گفتم:

- یک فرصت به من بدهید.

برگشت و پرسید:

- برای چه کاری؟

گفتم:

- تا بتوانم تجربیاتم را کامل کنم. می دانم برای شما دشوار است اما خواهش می کنم قبول کنید و فراموش کنید که من کی هستم. می خواهم مثل گذشته با من رفتار کنید. من اگر از اینجا بروم با این شرایط جای دیگر هم نمی توانم کار کنم و یقیناً شکست خواهم خورد. من با خانواده ام شرط بسته ام که می توانم روی پای خودم بایستم و زندگی ام را اداره کنم. اگر شما مرا اخراج کنید مجبور می شوم دوباره به آنها متکی باشم و این خواسته من نیست.

با تعجب پرسید:

- چرا می خواهی این کار را ادامه بدهی؟ تو که در آینده ای نزدیک متمولترین زن ایرانی خواهی شد، چه لزومی در انجام این کار می بینی؟
گفتم:

- ازدواجی در میان نیست. من نمی دانم که مادرم به شما چه گفته، اما یقین بدانید که من نه همسر ساموئل خواهم شد و نه معشوقه او، چون نه او را دوست دارم و نه به خود اجازه می دهم که با زندگی همسرش بازی کنم.

دهانش از تعجب باز مانده بود. چینی بر پیشانی افکند و پرسید:

- مگر ساموئل همسر دارد؟

گفتم:

- بله همسرش دختر یکی از ثروتمندان بزرگ اسرائیل و صاحب چاه نفت است.

- پس چرا مادرتان ابراز می داشت که شما دو نفر به زودی با هم ازدواج می کنید؟

گفتم:

- نمی دانم منظور مادرم از گفتن این حرف چه بوده. شاید ساموئل گفته که قصد دارد همسرش را طلاق بدهد و بعد با من ازدواج کند. ولی مطمئن باشید که هرگز تن به این کار نخواهم داد! هرگز! استاد اگر مرا اخراج کنید دقیقاً خواسته آنها را برآورده کرده اید! پدر و مادرم انسانهای بدی نیستند ولی به قول ساموئل با پول می شود همه چیز خرید و من فکر می کنم برق الماسهای ساموئل احساس مادر و فرزندی را کور کرده باشد. من نمی خواهم شما درگیر مشکلات من شوید، فقط خواهش می کنم اجازه بدهید در همین جا بمانم و مانند سابق به کارم ادامه دهم.

اندکی سکوت کرد و بعد گفت:

- من باید پیرامون این مسئله فکر کنم و بعد جواب بدهم.

این را گفت و بالا رفت.

چون روی میز نهار خوری پر بود از جعبه و کارتن و جا نداشتیم، غذا را در آشپزخانه صرف کردیم و از سرما لرزیدیم. هر دو سکوت کرده هیچ نمی گفتیم. می خواستم ظرف غذایش را بردارم که پیشدستی کرد و خواست آن را بشوید که مانع شدم و گفتم:

- خواهش می کنم این کار را نکنید!

لحمن التماس آمیز بود. نگاهم کرد و می خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد و ظرف را در ظرفشویی گذاشت و آشپزخانه را ترک گفت.

استاد تا هنگام غروب در اتاق خودش ماند و جعبه ها همچنان در وسط سالن به چشم می خوردند. هنگام شام نیز حرفی میانمان رد و بدل نشد اما زمانی که می خواستم بروم و بخوابم گفت:

- لطفاً چند دقیقه بنشینید.

نشستم و چشم به دهانش دوختم. سیگاری روشن نمود و درحالیکه به حلقه

های دود نگاه می کرد، پرسید:

- آیا در مورد ساموئل حقایق را گفتید؟ آیا او به راستی متأهل است؟
گفتم:

- بله اگر باور ندارید می توانم قسم بخورم.
گفت:

- قسم لازم نیست حرفتان را باور می کنم و در ضمن اقرار می کنم که کنجکاوی شده ام ببینم چگونه می خواهید با آنها مبارزه کنید. من هم تا اندازه ای با ساموئل هم رأی هستم که با پول می شود خیلی کارها کرد. حالا اگر شما می خواهید خلاف آن را ثابت کنید خوب بفرمایید این گوی و این میدان!
از شادی به هوا پریدم و گفتم:

- متشکرم. متشکرم که این سنگر را در اختیارم قرار دادید.
لبخندی بر لب آورد و گفت:

- اما از من به عنوان تله استفاده نکنید.
بر خود لرزیدم اما چیزی نگفتم و او افزود:

- من در مبارزه شما دخالتی نخواهم کرد اما به عنوان راهنما می گویم باید قدم اول را در این مبارزه محکم بردارید و اجازه ندهید فکر و ایده خود را به شما تحمیل کنند.
گفتم:

- می فهمم منظورتان چیست. فردا صبح همه را پس می فرستم.
به دقت نگاهم کرد و پرسید:

- به راستی اینها را نمی خواهی؟
گفتم:

- نه، نمی خواهم. در اینجا تمام وسایل مورد نیاز من وجود دارد.
خندید و گفت:

- هنوز هم تا صبح فرصت فکر کردن و تصمیم گرفتن دارید؛ اگر رأیتان تغییر کرد می توانید اینها را نگه دارید. من ترتیبی می دهم که آن اتاق را خالی کنند. فکر می کنم سه اتاق و سالن برای اثاث شما کافی باشد.
گفتم:

- فکر نمی کنم تغییر عقیده بدهم ولی از پیشنهادتان ممنونم.
وقتی تنها شدم عقیده استاد را مبنی بر اینکه نباید بگذارم اراده شان را بر من تحمیل کنند پسندیدم و صبح وقتی استاد خانه را ترک کرد تلفن کردم و اثاث را به خانه پدرم عودت دادم. آنگاه با مادر تماس گرفتم و گفتم:
- چون جا برای چیدنشان نداشتم آنها را پس فرستادم.
با عصبانیت گفت:

- یعنی لوازم زندگی استاد بیش از اینها قیمت دارد؟
گفتم:

- خیر مادر موضوع قیمت مطرح نیست. ولی در نظر داشته باشید اینجا خانه استاد است نه خانه من، زندگی و اثاث آن هم متعلق به اوست. من ارباب و خانم خانه نیستم که هر طور دلم بخواهد رفتار کنم و از اینها گذشته استاد همه گونه وسائل رفاهی دارد لزومی به تعویض آنها نیست.
آهی کشید و گفت اما هیچ می فهمی که با این عملت ساموئل را چقدر ناراحت می کنی. تو در واقع به او توهین کرده ای.
گفتم:

- اقدام شما در فرستادن آنها اشتباه بود. باید ابتدا با خودم مشورت می کردید بعد به این عمل دست می زدید. پس خودتان کار را خراب کرده اید و خودتان باید آبادش کنید!
گفت:

- یعنی هیچ جایی در خانه استاد نبود تا آنها را به این شکل پس نفرستی؟

گفتم:

- باور کنید اینجا هیچ فضای خالی پیدا نمی شود. تازه بقدری اثاث زیادی وجود دارد که استاد می خواهد نیمی از آن را به دیگران ببخشد. مادر لطفاً دیگر از این کارها نکنید و باعث شرمندگی من نزد استاد نشوید.

آه دیگری کشید و گفت:

- تو باید همه را به استاد نشان می دادی شاید عقیده اش عوض می شد و...
گفتم:

- مادر استاد همه را دید. فراموش کردید که شب کریسمس به خانه ما آمد؟ ولی مادر جان! باور کنید استاد ابداً با لوازم لوکس و مدرن و عتیقه میانه خوبی ندارد و به دارایی خود قانع است.

به ظاهر مجابش کرده بودم. پس از قطع تلفن رفتم تا به کارهایم برسیم. وقتی برای ریختن نفت در بخاری پا به اتاقش گذاشتم تعجب کردم: همه جا تمیز و براق بود. تختخوابش مرتب و روتختی با سلیقه روی آن کشیده شده و بی نظمی گذشته از بین رفته بود. به اتاق کارش هم سرکشی کردم. آنجا هم از تمیزی می درخشید. با خود گفتم:

- دارد یاد می گیرد که مرد منظمی باشد.

با رفتن ساموئل به خارج، مبارزه ما شروع نشده پایان یافت و من از جنگیدن در دو جبهه در آن واحد خلاصی یافتم. اینک به آسودگی می توانستم به استاد بپردازم ولی غافل از آنکه پدر و مادر برای ازدواجم با ساموئل به توافق رسیده و او رفته بود تا مقدمات کار را فراهم کند.

فصل هفتم

یک شب سرد زمستانی استاد با کتاب جدیدش وارد شد و آن را روی میز کنار تلفن گذاشت و رفت تا لباسش را عوض کند. کتاب را برداشتم و نگاهی روی جلدش انداختم و بعد صفحه اول را خواندم. وقتی پایین آمد همچنان مشغول خواندن بودم. انتشار رمان جدیدش را تبریک گفتم. با فروتنی تشکر کرد.

درحالیکه آن را ورق می زدم گفتم:

– امیدوارم این هم مثل رمان قبلی شما زیبا باشد.

پرسید:

– مگر آنها را خوانده اید؟

گفتم:

– هر کدامشان را چندین بار خوانده ام. از خود واکنشی نشان نداد.

گفتم:

– می توانم آن را بخوانم؟

– البته.

و بعد پرسید: چه نوع کتابهایی را بیشتر دوست دارید؟

گفتم:

– من عاشق رمان هستم و هیچ چیزی به اندازه مطالعه برایم لذتبخش

نیست.

- به نویسندگان ایرانی بیشتر علاقه دارید یا خارجیها؟
- فرقی نمی کند اما نویسندگان ایرانی را ترجیح می دهم.
- کدامشان را؟ می خواست از زیر زبانم حرف بکشد.
گفتم:

- صادق هدایت.

گفت:

- نویسنده خوبی بود خدا رحمتش کند. کدام اثر او را بیشتر دوست دارید؟
گفتم:

- همه را خوانده ام و هر کدام آنها برایم جاذبه ای خاص داشته اند. وقتی می گوید: آیا سخن از همزاد گفتن که چون سایه ای سمج هیچ کجا دست از سرمان برنمی دارد و پیوسته با لبخند، زهرخنده و طعنه با ما قدم برمی دارد، حکایت از شناخت واقعی زندگی ندارد؟ آیا این حماقت محض نیست که خود را گول بزنیم؟ این سخن هدایت همیشه در گوش جانم چون ناقوس طنین انداز است: خود را گول زدن. آیا به راستی ما خود را فریب می دهیم؟

جوابم را نداد، کتابی آورد و به دستم داد و گفت:

- پاسخ خود را در این کتاب خواهی یافت. آن را به دقت مطالعه کن.
ولی آن شب خواندن کتاب خود استاد برایم فریبندگی بیشتری داشت. بنابراین نشستم و همان جا روی کاناپه به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم متوجه شدم که استاد مرا با پتویی پوشانده است. به ساعت نگاه کردم، به ساعت دوازده دقایقی بیشتر نمانده بود. می خواستم برخیزم اما هنوز خوابم می آمد. سوز سردی که از زیر در سالن وارد می شد، باعث شد قدر جای گرم خود را بدانم و باز هم بخوابم!

ساعت دو ضربه نواخت که دیده گوشودم و از بوی سیگار متوجه شدم استاد

برگشته است. او آمد و کنارم نشست و پرسید:

- کسالت دارید؟

- نه، فقط کمبود خواب دارم دیشب تا صبح بیدار بودم و کتاب می خواندم.

شگفت زده پرسید:

- مگر کتاب از دستتان فرار می کرد؟

- خیر فرار نمی کرد اما چگونه بگویم من مجذوب شده بودم و دلم نمی آمد
ناتمام رهايش كنم.

برخاست و گفت:

- اصلاً کار خوبی نکردید. این طور مطالعه کردن هم به چشم آسیب می
رساند و هم اینکه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- و هم اینکه کارهای خانه لنگ می کماند و هم استاد بی غذا!

اینها را به شوخی ادا کردم ولی ظاهراً استاد متوجه لحنم نشد زیرا گفت:

- منظورم چیز دیگر بود.

گفتم:

- می دانم خواستم...

ولی حرفش را عوض کرد و گفت:

- مثل اینکه هنوز خواب آلوده هستی بهتر است تا غذا را نیاورده اند خود را
از این حالت برهانید.

مثل کودکان به شوق آمدم و گفتم:

- آخ جون! امروز از آشپزی راحت شدم!

و مثل قرقی از روی کاناپه به پایین جستم و شروع کردم تند تند پتو را جمع

کردن. خنده اش گرفته بود اما خودداری کرد و گفت:

- هر روز من مهمان شما بوده ام، یک امروز شما مهمان من هستید.

گفتم:

- خیلی وقت بود منتظر همچین روزی بودم. بروم بشقابها را آماده کنم.
وقتی که پا به حیاط گذاشتم چنان برف سنگینی باریده بود که امکان رفتن
به آشپزخانه را نمی داد. با صدای بلند گفتم:

- لطفاً بیایید راه را باز کنید نمی توانم رد شوم.
به دنبالم به حیاط آمد و شروع کرد به پارو کردن برفها و راه باریکی باز نمود
تا من توانستم وارد آشپزخانه شوم. غرغر کنان گفتم:
- نقشه این ساختمان مال عهد دقیانوس است! با این همه جا بهتر نبود
آشپزخانه را داخل ساختمان می ساختند؟
صدایم را شنید اما هیچ نگفت. وقتی کارم تمام شد به یاریش شتافتم و
گفتم:

- شما قدری استراحت کنید بقیه را من انجام می دهم.
گفت:

- این کار برای شما دشوار است.
درحالیکه پارو را از دستش می گرفتم گفتم اما من نیرومند هستم، فراموش
کردید ورزشکارم؟

این بار خندید و تأیید کرد: آری. کنار ایستاد و مشغول تماشا شد. بلند کردن
پارو برایم مشکل بود زیرا آفتاب به برفها تابیده و به قول معروف آب افتاده و
سنگین شده بودند. برفها را داخل باغچه ریختیم و کوهی از برف به وجود
آوردیم. پارو را زمین گذاشتم و موهای پریشانم را عقب زدم و گفتم:

- تمام شد، ولی اقرار می کنم که کار سختی بود.
صدای زنگ به گوش رسید و او برای باز کردن در رفت و من فرصت یافتم
موهایم را ببافم. وقتی مرا با موهای بافته دید لبخندی زد و گفت:
- موهای بافته با صورت شما جور در نمی آید. بیایید تا غذا سرد نشده

بخوریم.

از کنایه ها و اشارات گاه و بی گاهش، از تعریفهایش، از خشم و عتابش، از همه لذت می بردم و اندک اندک اطلاعاتم نسبت به سلیقه او بیشتر و بیشتر می شد.

فردای آن روز چند نفر از دوستانش را به خانه دعوت کرد. آنها مهمان استاد بودند ولی با من نیز مشورت نمود می خواست بداند آیا توانایی پذیرایی از آنها را دارم. من تعجب کرده گفتم:

- خانه متعلق به شماست چرا از من سؤال می کنید؟ اگر احساس می کنید حضورم باعث نگرانی شما می شود، می توانم نزد مادرم بروم. اما او در جواب گفت:

- برعکس خیلی مایلیم با آنها آشنا شوی. یکی از آنها دختر جوانی است و هرچه زودتر شما دو نفر با هم ملاقات کنید بهتر است! از ترس لرزیدم و زنگ خطر چون صدای ناقوس در گوشم طنین انداخت. او ادامه داد:

- فکر می کنم شما دوستان خوبی برای هم خواهید بود. زیرا او دختر خوب و پراحساسی است.

در جوابش فقط لبخند زدم. می خواستم اطلاعات بیشتری در باره آن دختر کسب کنم، اما اضطراب مانع می شد. تا فردای آن روز هزاران فکر و اندیشه گوناگون مخیله ام را آزار می داد. از اینکه می دیدم استاد با وسواسی خاص در تکاپوی فراهم کردن مقدمات میهمانی است بیشتر نگران می شدم.

میهمانانش دو خانم و دو آقا بودند. دختر مورد نظر استاد، دختر جوانی بود که روی چرخ دستی نشسته و دو تا از انگشتانش نیز معیوب بود. او دختر هنرمندی بود که با همان دست نقاشی می کرد و هریک از کارهایش به گفته استاد، شاهکاری بودند.

در همان ملاقات دریافتم که او نیز چون من بازمانده زلزله است با این تفاوت که من سالم مانده ام اما او علاوه بر از دست دادن پدر و مادر، خودش نیز آسیب دیده است. آن وقت بود که منظور استاد را درک کردم. او مونس و همصحب مناسبی برایم انتخاب کرده بود تا دیگر غم از دست دادن پدر و مادر رنجم ندهد و خود را مسبب مرگ آنها ندانم.

همانگونه که استاد پیش بینی کرده بود میان ما دوستی عمیقی برقرار شد. آن شب من خیلی چیزها از او آموختم. او می گفت:

- زندگی بیهوده نیست و نباید هیچ لحظه ای را به بطلالت گذراند و به من خاطر نشان نمود که انسان چگونه باید برای دیگران و خودش مثمر ثمر باشد و خیلی چیزهای دیگر.

آن شب در مقابل او و حرفهایش چقدر خود را حقیر احساس کردم! من قدر و قیمت سلامتی ام را نمی دانستم و ارزش انسانهایی که مرا در دامان پر مهر خود پرورش داده درنیافته بودم.

آن شب فکر فرشته یک لحظه تنهائیم نگذاشت. کاش می شد می آمد و با من زندگی می کرد و با خود می اندیشیدم که اگر فرشته را نزد خودمان بیاوریم می توانیم اتاق انباری را تخلیه نموده و در اختیار او قرار دهیم! اما نمی دانستم چگونه این فکر را با استاد در میان بگذارم. آیا موافقت خواهد کرد؟

برای یافتن راه مناسب روی برفها شروع به قدم زدن کردم. سوز برف تا مغز استخوانم نفوذ می کرد. خبر نداشتم که استاد از پشت پنجره نگاهم می کند. روشن شدن لامپ حیاط توجه استاد را جلب کرده بود. وقتی دید در آن هوای سرد دور حیاط راه می روم نگران شد و پنجره را باز کرد و صدایم زد. برای اولین بار بود که نامم را به زبان می آورد. بدون آنکه به دنبال آن چیزی اضافه کند. فقط گفت:

- ساده.

ریزش برف به قدری شدیدی بود که نمی توانستم او را به درستی ببینم.
استاد پنجره را بست و پایین آمد و بار دیگر مرا صدا زد و گفت:

- ساده این موقع شب در حیاط چه می کنی؟ آن هم با این سرما! چرا لباس مناسب نپوشیده ای؟

تنها در آن موقع بود که فهمیدم بدون بالا پوش در حیاط قدم زده ام. مرا به سالن باز گرداند، پتویی آورد و روی شانه ام انداخت و گفت:

- دلت می خواهد علت این کار را برایم بگویی؟

نگاهش کردم اما هیچ نگفتم. بار دیگر سئوالش را تکرار کرد و گفت:

- چرا این موقع شب در حیاط قدم می زدی؟ اگر اتفاقی افتاده بگو شاید بتوانم کمکت کنم.

گفتم:

- از خودم بدم می آید. من سالها با یک عقده زندگی خود را تباه کرده و از ماهیت خود گریزان بودم. من به خاطر این عقده حتی تا به این سن یک دوست دختر نداشته ام. من همیشه فکر می کردم که دنیا با من سر جنگ دارد و می خواهد مرا از پای در آورد، من می خواستم به جنگ همه مردم بروم. من می خواستم یک تنه با آنها مبارزه کنم. من می خواستم خیلی کارها بکنم اما امشب با دیدن فرشته دریافتم که فقط خود را گول زده ام. چون هیچ کس با من سر جنگ ندارد. استاد، فرشته مرا متحول کرد! من دختر کوته فکری بودم. خوشحالم که شما مرا با او آشنا کردید و چه خوب می شد اگر می توانستم برای همیشه از مصاحبتش استفاده کنم. او باید خانه ای گرم داشته باشد. ما می توانیم این امکان را برای او فراهم کنیم ما...

نگذاشت سختم را تمام کنم، مقابل پایم نشست و گفت:

- آیا دچار عذاب وجدان شده ای؟ اما قصد من از آشنا کردن تو با او این نبود. من می خواستم ببینی انسان در هر شرایطی می تواند امیدوار باشد و به

زندگی ادامه دهد. اگر می دانستم این ملاقات تو را به این حال و روز در می آورد چنین کاری نمی کردم.
گفتم:

- اما من خوشحالم. باور کنید تا همین امشب با چنین انسانی برخورد نکرده بودم! او دختر خوب و با محبتی است، اگر می بینید غمگینم نه به خاطر آشنایی با او بلکه از این جهت است که نمی توانم برای او کاری انجام دهم. اگر شما موافقت کنید که او به اینجا بیاید خیلی خوب خواهد شد. من می توانم از هر دوی شما نگهداری کنم. افتخار می کنم از اینکه پرستار دو هنرمند باشم.

چشمان استاد خیره و مات مرا می نگریست. دستم را گرفت و گفت:
- ساده می دانی چه می گویی؟ تو از من می خواهی فرشته را به این خانه بیاورم که با ما زندگی کند؟
گفتم:

- آری دلم می خواهد. من و او درست هم سن هستیم و هر دو از یک درد می نالیم با این تفاوت که من از خیلی جهات از او خوشبخت ترم. شاید خواست خدا بوده که ما یکدیگر را ملاقات کنیم و من پرستاریش را به عهده بگیرم. کسی چه می داند. شاید این سرنوشت من باشد.
او ناگهان برآشفته و فریاد کشید:

- بس کن! تو اصلاً متوجه نیستی که از من چه تقاضایی می کنی، تو به خودت و به فرشته فکر می کنی، آیا در این میان به فکر من هم بوده ای که با شما دو نفر چه باید بکنم؟ زندگی با دو دختر قاه... قاه... خنده دار است! با تو کم دچار دردسر بودم حالا می خواهی یک نفر دیگر را هم اضافه کنی؟ نه دختر جان متشکرم تا همین جا کافی است. اصلاً تو فکر نکردی زمانی که من بخواهم ازدواج کنم سرنوشت فرشته چه خواهد شد؟ تو به نزد خانواده ات باز می گردی اما او چه؟ او چه خواهد کرد؟

گفتم:

- تا آن موقع مادر و پدر م را راضی می کنم که او را هم به فرزندی بپذیرند.
کمی به فکر فرو رفت و دستهای استخوانیس را میان موهایش فرو برد و گفت:
- به همسایه ها چه بگویم؟ نه، همانطور که گفتم من به قدر کافی مشکلات دارم.

- هر طور که میل شماست اما اجازه بدهید فردا به خانه پدرم بروم و در مورد فرشته با آنها صحبت کنم. من می توانم آنها را متقاعد کنم.

پرسید:

- آن وقت مرا رها می کنید؟

گفتم:

- خودتان این طور می خواهید. شما را که نتوانستم راضی کنم، ولی از عهده آنها بر می آیم.

سیگاری روشن نمود و گفت:

- چرا می خواهی عجلولانه تصمیم بگیری؟

- من می دانم لیاقت فرشته خیلی بیشتر از زندگی در کانون دختران بی سرپرست است.

- اما هیچ از خودش پرسیده ای، آیا حاضر است آنجا را رها کند و با تو زندگی کند؟ تو که نمی توانی برای او تصمیم بگیری.

گفتم:

- شما موافقت کنید راضی کردن او با من.

استاد چند بار از روی تأسف سر تکان داد و گفت:

- وقتی می گویم عجلولانه و بی تفکر حرف می زنی اشتباه نگفته ام. فرض کن که من راضی شدم. آیا فکر می کنی قانون این اجازه را به من می دهد که دو دختر جوان را بدون داشتن رابطه خویشاندی در خانه خود نگه دارم؟ اگر

پرسند که این دو دختر جوان در خانه تو چه می کنند، چه بگویم؟
بدون فکر گفتم:

- خوب بگوید ما خواهرهای شما هستیم!

خندید. آنچنان خنده ای کرد که موجب حیرت شد. گفت:

- به همین سادگی، بله؟ فقط بگویم هر دوی شما خواهر من هستید؟ خب اگر
مدرک خواستند چه نشانشان بدهم؟ حتماً می خواهی بگویی که شناسنامه های
تقلبی هم درست کنم، بله؟
گفتم:

- خیر شما هیچ کاری نکنید ما هر دو به آنها می گوییم که شما سرپرستی ما
را به عهده گرفته و هیچ نیت سویی هم ندارید.
بار دیگر خندید و گفت:

- تو خیلی بچه ای و حرفهای کودکانه ات مرا به خنده می اندازد. آنها هیچ
وقت چنین اجازه ای نه به من بلکه به شما هم نمی دهند و بعد از کجا اینقدر
مطمئنید که من به شما تعدی نمی کنم؟ چه کسی این اطمینان را به تو داده
است؟
گفتم:

- خودم! خودم خوب می دانم که شما به ما آسیبی نمی رسانید.
این بار نگاهش گستاخ شد و گفت:

- چندان هم مطمئن نباش. اگر تا به امروز خطایی نکرده ام دلیل آن نیست
که همیشه وضع به همین منوال ادامه یابد. فراموش نکن که من یک انسانم و
مثل تمام انسانها دارای غریزه هستم. یادت هست چند وقت پیش در روزنامه
چه مطلبی خواندی؟ شاید این بار حادثه ساز خود ما باشیم!
گفتم:

- اما مسئله آنها با ما فرق می کرد، شما نه عاشق هستید نه بی پول.

نگاهش غمگین شد و زیر لب گفت:

- از کجا می دانی؟

قلبم فرو ریخت. می خواستم لب باز کنم که استاد با عجله سالن را ترک کرد. از خوشحالی به هوا پریدم! آیا او به عشق اقرار کرده بود؟ کوسن روی مبل را با پا شوت کردم. کوسن به گلدان چینی اصابت کرد و آن را انداخت و شکست. از صدای شکسته شدن گلدان استاد بار دیگر پایین آمد، در میان پله ها ایستاد و پرسید:

- چه شد؟

به صدای بلند خندیدم و گفتم:

- هیچ! عاشق، معشوق خود را در این شب تاریک و سرد به قتل رساندا!

از حرفم سر در نیاورد. کاملاً پایین آمد و تکرار کرد:

- چه گفتی؟

گفتم:

- عاشق معشوق را کشت!

نگاهش به کوسن و گلدان افتاد. لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

- ولی من میان شکسته شدن گلدان و کوسن روی مبل رابطه عاشقانه ای

نمی بینم.

گفتم:

- از کجا می دانید؟ شاید آن دو هم یکدیگر را دوست داشتند اما نمی

توانستند ابراز کنند.

گفت:

- تو امروز تغییر کرده ای و ساده روز پیش نیستی. اگر می خواهی منظورت

را درک کنم واضحتر صحبت کن.

گفتم:

- عیب بزرگ شما این است که چشم بصیرت ندارید. سیگار دیگری روشن کرد و روی پله نشست و گفت:

- امشب فیلسوف هم شده ای؟

- استاد به یک سئوال جواب دهید: زبان عشق چیست؟ آیا جز نگاه زبان دیگری هم دارد؟ مگر نه این است که عاشق با زبان نگاه با معشوق حرف می زند؟ من به خوبی درک می کنم که شما عاشق نیستید و گرنه می فهمیدید.
پرسید:

- چه چیز را می فهمیدم؟ اینکه دیگران مرا دوست ندارند و به خاطر اخلاقم از من گریزانند؟ اینکه...
گفتم:

- چرا فقط جنبه های منفی را می بینید و به جنبه های مثبت خوش توجه نمی کنید؟ چرا فکر می کنید کسی شما را دوست ندارد؟ همه کسانی که پیرامون شما هستند دوستان دارند، از اهالی محل گرفته تا دوستان و آشنایان. همه شما را دوست دارند و به شما افتخار می کنند.
پوزخندی زد و گفت:

- شاید حق با شما باشد.

گفتم:

- شایده در کار نیست بلکه به طور یقین حق با من است فقط کافی است با دید بازتری به اطرافتان نگاه کنید، آن وقت مطمئن خواهید شد.
- تو به من گفتی چون عاشق نیستم رمز نگاه را درک نمی کنم، خود تو چه؟
آیا تو عاشقی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نمی دانم. ولی فکر می کنم عشق زیباست مثل گل، جاری است مثل رود، گرم است مثل خورشید و شیرین چون عسل. اگر روزی عاشق شوم هرگز عشقم

را کتمان نمی کنم بلکه فریاد می زنم تا تمام مردم بفهمند که من عاشقم. وای
اگر عاشق شوم!

- خوب چه خواهی کرد؟

نگاهش کردم و گفتم:

- جانم را فدایش می کنم!

خم شدم تا قطعات خرد شده گلدان را جمع کنم. کمکم کرد. آنقدر به هم
نزدیک شده بودیم که صدای نفس کشیدن یکدیگر را می شنیدیم. با صدای نرم
و ملایمی گفت:

- مواظب باش شیشه به دستت فرو نرود. دستهایمان می لرزید و نگاهمان
همه چیز را بازگو می کرد. من در نگاه او عظمت یک عشق با شکوه را می
خواندم. فکر می کردم که اکنون به سخن در آمده به عشقش اعتراف خواهد کرد
اما گویی متوجه شد، زیرا کار را ناتمام رها کرد و بالا رفت. او از ابراز عشق
امتناع ورزیده بود. با خود گفتم:

- ترا شکست داد. حالا استاد می داند که دوستش داری و هر طور که
بخواهد با تو رفتار خواهد کرد.

فصل هشتم

نگاهی به ساعت انداختم. ساده متوجه شد و گفت:

- تا شب هنوز وقت داریم. دیگر چیزی به آمدن استاد نمانده و همان طور که حدس زده بود استاد بعد از اندک زمانی وارد شد و از دیدن ما لبخندی بر لب آورد و گفت:

- عزیزم هنوز شما مشغول گفتگو هستید؟

ساده به استقبالش شتافت و گفت:

- من اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم و دلیلش هم دوست عزیز شماست که پر حرفیهای مرا به خوبی تحمل می کند! گفتم:

- ابداً این طور نیست و من کاملاً مجذوب سخنان شما شده بودم.

ساده برای پذیرایی از همسرش ما را تنها گذاشت.

استاد رو به من نمود و گفت:

- همسر مرا چگونه یافتی؟ آیا به راستی دوست داشتنی نیست؟

گفتم: - چرا، او نمونه یک زن کامل و دوست داشتنی است و شما هم مرد خوشبختی هستید. گفت:

- بله خوشبختم ولی این خوشبختی را آسان به دست نیاورده ام.
گفتم:

- اما او با شما زندگی می کرد، کافی بود دقت می کردید، آن وقت متوجه
علاقه ساده نسبت به خودتان می شدید.
لبخندی زد و گفت:

- فکر می کنی متوجه نشده بودم که ساده دوستم دارد؟ من از همان روزهای
اول احساس ساده را حدس می زدم اما گمان نمی کردم که عشق او عمیق و
حقیقی باشد. من با تحقیق پیرامون وضع زندگی خانواده ساده و با حرفهایی که
از زیر زبان عطاء کشیده بودم و همین طور اشتیاق و پشتگرمی که برای سر و
سامان بخشیدن به اوضاع خانه نشان می داد و دلسوزیها و مراقبتهای بی حد و
حصری که در مورد سلامتی من انجام می داد، به این حقیقت دست یافته بودم،
اما همان طور که گفتم فکر می کردم دختری با شرایط ساده نمی تواند با زندگی
و اخلاق من بسازد و سرانجام خسته می شود و این عشق و این کار را رها می
کند و می رود. ولی حوادث دلخراش و آزمونهای سخت خلاف آن را ثابت کرد. او
برای بقای عشق خود تاوان سختی را پرداخت که فکر می کنم کمتر انسانی قادر
به انجام آن باشد. من نمی دانم ساده تا کجای زندگی اش را برای تعریف کرده
است، اما دلم می خواهد تا پایان سرگذشتش را خوب گوش کنی و بعد بنویسی.
ساده در کودکی آسیب دیده بود. ضربه ای روحی که حتی تا بعد از بلوغ نیز او را
ترک نکرد. دوران کودکی، دورانی است به یاد ماندنی، خاصه اینکه با فاجعه ای
دردناک نیز توأم بوده باشد و فکر نمی کنم که هرگز از ضمیر کودک پاک گردد.
لذا فکر می کنم هرگز فراموش نخواهد شد و چون نقشی جاودانه بر لوح ضمیر
کودک حک خواهد شد. مسائل و مشکلات جوانی گرچه ممکن است بر آن اثر
بگذارد ولی تصویر آن باقی می ماند و در مقطعی دیگر دوباره جان می گیرد و
زنده می شود. ساده خیلی تلاش می کند که حادثه زلزله و مرگ والدینش را

فراموش نماید اما هنوز هم در هر کجای دنیا زلزله ای رخ می دهد و او مطلع می شود، اجساد له شده پدر و مادرش را به یاد می آورد و ساعتها زانوی غم به بغل می گیرد و افسرده به گوشه ای چشم می دوزد و چند روز طول می کشد تا از این حالت خارج شود. او زنی است که در زندگی اش همواره با حادثه رو به رو بوده و به خواست خدا از آنها سالم بیرون آمده. ولی متأسفانه من نتوانستم در هیچکدام آنها نقش فعالی به عهده بگیرم. منظورم ماجراهایی است که بعد از آشنایی ما به وقوع پیوست.

در اینجا استاد به فکر فرو رفت و چند لحظه ای خاموش به نقطه ای خیره گشت. گفتم:

- ساده هنوز به این قسمت از سرگذشتش اشاره نکرده ولی من تعجب می کنم که شما چطور می گویید نتوانستید در آن حوادث یاری اش کنید؟ ضمن آنکه گفتید پی به علاقه ساده هم برده بودید؟

گفت: - خیلی از حوادث قابل پیش بینی نیستند وگرنه اسم آن را حادثه نمی گذاشتند. من اگر در شرایط عادی بودم، احساسم را به ساده بروز می دادم اما من هم آسیب دیده بودم ولی به نوعی دیگر. پدرم نقاش هنرمندی بود با روحی حساس و لطیف که آوازه اش حتی به خارج از کشور هم رسیده بود. او به هنرش عشق می ورزید. شبی در مجلس مهمانی یکی از رجال معروف آن زمان که به افتخار او بر پا کرده بود و تمام هنرمندان طراز اول رشته های مختلف در آن شرکت داشتند با مادرم آشنا شد. مادرم خواننده ای بود که صفحات پر شده صدایش در اغلب خانه ها به چشم می خورد. صدای گرم و گیرایش به اندازه دسته های پدرم شهرت و محبوبیت داشت. او آن شب ترانه جدیدش را به افتخار پدرم خوانده و از همان مجلس به هم علاقمند شده و کارشان به ازدواج کشید. ولی متأسفانه تب عشقشان خیلی زود به سردی گرایید. مادرم طبعی پرشور و ناآرام داشت. برعکس پدرم مردی ملایم و آرام بود که برای کار خلاقه به محیطی

ساکت و خلوت نیاز داشت. اما از هر گوشه خانه ما صدایی برمی خاست، و چون هر دوی آنها به کار و هنر خود علاقمند بودند، به خاطر دیگری حاضر به گذشت نبودند، به همین دلیل غالباً میان آن دو مشاجره درمی گرفت و چون در آن هنگام من متولد شده بودم دیگر خیال جدایی نداشتم. برای رهایی از این وضعیت پدر سرانجام خودش را در کارگاه نقاشی حبس کرد و به ندرت از آنجا بیرون می آمد و غالباً افسرده بود. تمام تابلوهای پدرم در این دوره مبین رنج درونی و سرخوردگی و یأس است. برخلاف پدر، مادرم عاشق سفر بود و برای برگزاری کنسرت از شهری به شهری و از کشوری به کشور دیگر سفر می کرد. من غالباً تنها بودم و با اسباب بازیهایی که ره آورد او از سفرهایش بود خود را سرگرم می کردم. هر دو مرا دوست داشتند و برای رفاه من می کوشیدند اما به خاطر وضعیت کلی زندگی ما و نوع رابطه آنها با یکدیگر من تنهایی را با تمام وجود حس می کردم. در اوایل پدرم از سفرهای طولانی و ممتد مادر خسته می شد و شکوه و گلایه می کرد ولی بعد به آن عادت نمود و هر کدام سعی کردند در کار دیگری دخالت نکنند. من با آنکه کوچک بودم ولی فهمیدم که پدر باطناً از این سفرها راضی است ولی برای آنکه مادر متوجه این موضوع نشود چنین وانمود می کرد که از سفرهای او به تنگ آمده و چند سال بعد که بزرگتر شدم پی به حقایقی بردم که از گفتنش شرم دارم. آن زوج به ظاهر خوشبخت هر کدام پنهان از چشم دیگری برای خود معشوقه داشتند و با آنها زندگی می کردند. پدرم معشوقه اش را از میان شاگردان خود انتخاب کرده بود و مادرم با آهنگ سازش رابطه داشت.

استاد سیگاری روشن نمود و گفت:

– البته باید بگویم که در میان هنرمندان آن زمان این قبیل اتفاقات امری عادی و پیش پا افتاده بود. اما برای من مطلقاً قابل پذیرش نبوده و نیست و همان مسئله ضربه ای جبران ناپذیر به روحم وارد ساخت. آری در تنهایی بزرگ شدم

و بسیاری از سئوالات که در ذهن هر کودکی به وجود می آید برای من بی جواب باقی می ماندند. من خیال می کردم روابط انسانها صرفاً محدود به ارضاء نیازهای جسمانی همدیگر است و تمام علائقی که در این میان به وجود می آید سرانجام به آن ختم می شود. پس من هم مثل ساده متنفر شدم، ولی نه از جنس خود بلکه برعکس از تمام زنان متنفر شدم و آنها را به عنوان موجوداتی فریبکار و دو رو شناختم. اگر قهرمان ساده در کودکی سوپرمن بود و دوست داشت مثل او باشد، قهرمانهای من مرتاضهای هندی بودند. دلم می خواست چون آنها ریاضت بکشم و غریزه حیوانی را در وجودم نابود کنم. دلم می خواست قلبم مثل سنگ خارا، سخت باشد طوری که در مقابل هیچ زنی به طیش در نیاید و طالب او نشود. ده سال تمام عمرم را روی این کار گذاشتم و ریاضت کشیدم. به همه جا سفر کردم و نزد استادان مشهوری تعلیم گرفتم و چون موفق شدم به خود افتخار کردم. تا اینکه ساده پای به زندگی ام گذاشت و مرا از قله رفیع افتخار به زیر کشید و به پایین انداخت. آنگاه بود که دریافتم هنوز کامل نیستم. شیطنتها و حاضر جوابیهای او غرایز سرکوب شده ام را به جنبش در می آورد و مرا وادار می کرد تا از صفر شروع کنم. آموخته های من در مقابل چشمان گستاخ ساده، همچون حباب روی آب از بین می رفتند. اگر ساده هم مثل دیگر دختران بود شاید می توانستم هنوز خویشتن داری کنم، اما او با همه فرق داشت و من استقامتم را در مقابل دختری از دست دادم که هیچ ظرافت زنانه نداشت. قلب سنگیم در هاون عشق دختری نرم می شد که بهتر از پسران روپایی می زد و برف پارو می کرد. ساده یک کتاب پر از شگفتی بود و من هر روز یک چیز تازه در او کشف می کردم. همین حرکات و رفتار او بود که آموخته های ده ساله ام را به باد داد! نمی دانم ماجرای کوسن و گلدان را برایت شرح داده یا نه؟

با تکان سر تأیید کردم و او ادامه داد:

- من اگر در آن ساعت و در آن حالت دقیقی بیشتر می ماندم به عشق و

علاقه خود اعتراف می کردم. من عاشقش شده بودم اما عاشق جسم و زیباییش نبودم بلکه من شیفته حرکات و رفتار شیطنت آمیزش بودم. نمی دانم منظورم را درک می کنید؟ آن شب تا صبح مژه بر هم نازدم و به عاقبت کار اندیشیدم. من ساده را می خواستم اما بدون تمایلات حیوانی! می خواستم او بر سرم فریاد بکشد، ایراد بگیرد و چه می دانم، فوتبال بازی کند حتی به کشتی گرفتن و بوکس بازی دعوتم کند، اما می ترسیدم که او مرا این گونه نخواهد و ترکم کند. وقتی صبح شد به انتظار آن نشستم که با تلفن برای صبحانه خوردن احضارم کند، ولی چنین نکرد. کمی دیگر صبر کردم، بعد به یکباره قلبم فرو ریخت و با خود گفتم: نکند مرا ترک کرده و رفته باشد؟ از این فکر لرزه بر اندامم افتاد. خواستم برخیزم و ببینم آیا به راستی چنین کرده است؟ ولی بر خود نهیب زدم که توجه نکن! اگر این کار را کرده باشد، نباید برایت مهم باشد، رفته که رفته! دیگر مبارزه کردن هم به پایان رسیده. مگر تو نمی خواستی کاری کنی که از خانه ات بروی؟ حالا او پیش از انجام کار تو گذاشته و رفته است. چند دقیقه ای طاق باز دراز کشیدم و چشم بر سقف دوختم، اما ناگهان از جا پریدم و چنان با شتاب به طرف پله ها دویدم که نزدیک بود از پله ها پرت شوم و با سر سقوط کنم. همه جا ساکت و آرام بود. جرأت نکردم در اتاقش را باز کنم. به طرف آشپزخانه دویدم و روی برفها لغزیدم و نقش زمین شدم، و تنها وقتی میز صبحانه را آماده دیدم نفس را حتی کشیدم و اطمینان یافتم که ترکم نکرده. با بی حالی خود را روی صندلی انداختم و به این حقیقت معترف شدم که نمی توانم او را از خود برانم. بدون او قادر به ادامه زندگی نبودم. جای پای کوچکش روی برفها به چشم می خورد. نشستم و آن را اندازه گرفتم! بی اختیار قطرات اشک روی گونه ام غلطیدند. آن قسمت از برف را برداشتم، در میان مشت هایم فشردم و روی قلبم گذاشتم و به صدای بلند با خود گفتم: چطور امکان دارد هم دوست بداری و هم بخواهی از آن فرار کنی؟ به برفهای مجاله شده نگاه کردم و

گویی با ساده گفتگو می کنم ادامه دادم:

- آیا حاضری تا آخر عمر در کنار مردی زندگی کنی که هرگز ترا لمس نکند؟
آیا حاضری چون مریم مقدس باکره باقی بمانی؟ آیا حاضری با نفس خودت به
مبارزه برخیزی و آن را سرکوب نمایی؟

بعد به خود نهیب زدم که یقیناً او چنین نخواهد کرد. او اگر از تو بی مهری
ببیند ترکت می کند و همسر مردی خواهد شد که دوستش بدارد و به او
فرزندانی بدهد. برفها درون دستم آب شده و قطره قطره از لای انگشتانم فرو
می چکیدند. برای آنکه خود را از چنگال افکار پریشان رهایی بخشم به حیاط
رفتم و یک آدم برفی ساختم. آدم برفی من در هیبت ساده بود و شاید من این
گونه تصور می کردم. به هر حال کارم که تمام شد، مقداری رنگ آوردم و آن را
رنگ زدم: مو، چشم و لبها را. آدم برفی من عریان بود از برهنگی آن بدم آمد و
خجالت کشیدم به آشپزخانه دویدم و حوله های ظرف خشک کنی را آوردم و
دور آن پیچیدم. ساده دیر کرده بود و من دلم می خواست هرچه زودتر برگردد و
آدم برفی را تماشا کند. وقتی با نان گرم از در وارد شد یک سر به حیاط آمد و از
دیدن من و آدم برفی بر جای ایستاد و نگاهمان کرد. پرسیدم:

- چطور است می پسندید؟

به آدمک نزدیک شد و خوب به صورت او نگاه کرد و پرسید:

- این شکل کیست؟

گفتم:

- حدس بزنید.

شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- نمی دانم ولی شکل هر کسی که هست خیلی زشت است.

خندیدم و گفتم:

- اما این شکل شماست.

داخل آشپزخانه شده بود. نان را روی میز گذاشت و با تغییر به طرفم برگشت و گفت:

- چه گفتید؟ این شکل من است؟ یعنی می خواهید بگویید من تا این اندازه زشت هستم؟

با عصبانیت حوله ها را باز کرد و نگاه دقیق تری به اندام آدمک برفی انداخت و گفت:

- خوشحالم که شما مجسمه ساز نیستید وگرنه معلوم نبود مجسمه مرا چگونه می ساختید!

گفتم:

- هر طور که هستید.

با تمسخر ادامه داد:

- از آدمک ساختنتان معلوم است.

عصبانیش کرده بودم. خود را روی صندلی رها کردم و به تماشایش نشستم. نگاه موشکافانه ای بر من انداخت و پرسید:

- کسالت داری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حالم خوب است. فقط گرسنه ام.

گفت:

- هان! حالا فهمیدم آدم برفی تان شبیه همه چیز است جز من؟ شما گرسنه اید و گرسنگی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- من هنوز معتقدم آدم برفی شکل شماست و این به گرسنگی ارتباطی ندارد.

از حرفم رنجید و به قطعه قطعه کردن نان پرداخت. در حرکاتش شتاب می

کرد و همین باعث شد که هنگام ریختن آب جوش در فنجان، انگشتش بسوزد. فریادش بلند شد و پشت سر هم تکرار می کرد:

- من چقدر دست و پا چلفتی هستم. وای خدای من! دستم سوخت.
با شوخی گفتم:

- اول بگوید وای خدای من دستم سوخت و بعد اضافه کنید چقدر دست و پا چلفتی هستم.

فریاد کشید:

- به جای این حرفها نمکدان را به من بدهید.
گفتم:

- بگذارید برایتان پماد سوختگی بیاورم.

دوباره فریادش به آسمان برخاست و عصبانی تر از پیش نمکدان را برداشت و روی انگشتان قرمز شده اش نمک ریخت. گفتم:

- این دیگر چه جور درمانی است؟ به جای آرام کردن سوزش بر روی آن نمک می پاشید؟

به انگشتانش فوت کرد و نمکهای زیادی را پاک کرد و گفت:

- آن را روی زخم نمی پاشند اما برای سوختگی سطحی بهترین مرهم است.

- امیدوارم هیچکس به توصیه پزشکی شما عمل نکند، چون در غیر این

صورت معلوم نیست چه پی آمدی داشته باشد!

با خشم نمکدان را به طرفم پرت کرد که جا خالی دادم و از آشپزخانه بیرون

دویدم. می دانستم که تا عقده اش را خالی نکند دست بردار نخواهد بود. به

دنبالم دوید و از آدمک برفی مشتی برف برداشت و به سویم پرتاب نمود.

فریاد زدم:

- برفها رنگی است!

اما او بی توجه به کار خود ادامه داد. وقتی عصبانیتش فروکش کرد، دست او

و لباس من تماشایی بود. هر دو از ریخت یکدیگر به خنده افتادیم و دست از برف بازی کشیدیم. گفتم:

- ببین چه به روز لباسم آوردی؟
گفت:

- حق تان بود. تا شما باشید دیگر مرا مسخره نکنید.

من یک مرد بودم اما در مقابل اراده و خواسته او تسلیم می شدم و ناخودآگاه همان کاری را که او دلش می خواست انجام می دادم. تمام تسلیم شدن‌ها و ضعف نشان دادن‌ها در مقابل او، حاکی از آن بود که او مبارزه را برده است و من بیهوده تقلا می کنم. می خواهم بگویم کارهایی که من می کردم فقط از یک عاشق پاک باخته ممکن بود سر بزنند. یک عاشق هر قدر معشوق خود را دوست بدارد باز هم اجازه نمی دهد معشوقش از او بازیچه بسازد و من تا به آن حد عاشق شده بودم که او به راحتی می توانست اراده اش را بر من تحمیل کند و تنها زمانی به این واقعیت پی بردم که دیگر دیر شده بود و برای آنکه غرورم جریحه دار نشود و او نفهمد که تا چه حد در من نفوذ کرده است، نقش بازی می کردم! آن هم در نقش مردی که پیش از آشنایی با او بودم. مردی سخت و سرد. وقتی آن شب ساده گفتم: تو عاشق نیستی و گرنه نگاهت راز درونت را افشا می کرد، خوشحال شدم و با خود گفتم: پس او هنوز درک نکرده که تا چه اندازه مرا خرد کرده. پس از مدت زمانی این امیدواری هم مبدل به یأس شد. زمانی فرا رسید که او را از کاری باز می داشتم ولی می دیدم که برخلاف گفته و خواسته ام عمل می کند. اینجا بود که بین ما مشاجره لفظی درمی گرفت و چند روز به حالت قهر با هم به سر می بردیم. او معمولاً روزهای یکشنبه برای مراسم دعا به کلیسا می رفت و من هم تا بازگشت او به کار نوشتن می پرداختم اما همین که بر می گشت دیگر قادر به نوشتن نبودم. دفتر و قلم را به کناری می گذاشتم و برای آنکه در کنارش باشم کاری را در پایین بهانه قرار می دادم و به آن مشغول می

شدم. او بی خبر از هیجان درونیم به کار خود مشغول بود. به خود امید می دادم که به زودی برایم یکنواخت و عادی خواهد شد اما چه امید عبثی! من آنقدر به وجود او در خانه عادت کرده بود که یک روز یکشنبه درحالیکه ساده خود را برای رفتن به کلیسا آماده می کرد رو به او کردم و گفتم:

- شما دارید می روید؟ آیا غذایی برای ظهر آماده کرده اید؟

این حرف باعث تعجب او شد و گفت:

- مگر شما امروز در خانه می مانید؟

گفتم:

- بله کارهایی دارم که ناتمام مانده است می خواهم آنها را تمام کنم.

گفت:

- مسئله ای نیست بعد از ظهر می روم. من هر صبح یکشنبه ابتدا به خانه پدرم می روم و بعد از ظهر هم عازم کلیسا خواهم شد اما امروز می توانم مستقیماً بروم.

گفتم:

- شاید هنگام عصر هم مهمان داشته باشیم بهتر است امروز از رفتن منصرف شوید.

با بی میلی کیفش را روی زمین گذاشت و گفت:

- هر طور میل شماست.

من برای آنکه بحث و گفتگو را کوتاه کنم به اتاقم رفتم. هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای در خانه آمد با عجله پایین آمدم و دیدم که او غذا را آماده کرده در دفتر یاد داشت کرده: غذایتان آماده است من سعی می کنم تا رسیدن میهمانان بازگردم، و رفته بود. این قبیل کارهای خودسرانه او باعث خشمم می شد و با خود می گفتم: مرا ببین که به خاطر او در خانه مانده ام اما او مرا گذاشت و رفت. فکر می کردم جایمان با یکدیگر عوض شده است و او مرد

خانه شده و من جای او را گرفته ام. این بود که از خانه خارج می شدم و دیر وقت باز می گشتم و آن روز نیز چنین کردم. آخر شب وقتی بازگشتم او را دیدم که روی کاناپه به خواب رفته و همه چیز را برای پذیرایی میهمانان مهیا کرده. پاورچین پاورچین بالا می رفتم که پرسید:

- پس میهمانهایتان کجا هستند؟

من که مستأصل مانده بودم مجبور به دروغ گفتن شدم.

- چون بیم داشتم شما دیر کنید از آنها در خارج از خانه پذیرایی کردم. پرسید:

- شام خورده اید؟

گرسنه بودم اما گفتم:

- بله، با دوستانم شام خوردم.

بعد با عجله شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. از شدت گرسنگی خوابم نمی برد. سرانجام نیمه های شب که بی طاقت شده بودم آرام آرام از پله ها پایین رفته و خود را به آشپزخانه رساندم روی اجاق گاز قابلمه غذا دیده می شد. با عجله شروع به خوردن کردم. ناگهان صدای پای ساده به گوشم رسید که به آرامی به سوی آشپزخانه می آمد. لقمه در گلویم گیر کرد! او وارد شد و با سادگی گفت:

- اجازه بدهید گرمش کنم، این طوری دل درد می گیرید.

لقمه دهانم را به زور فرو دادم و گفتم:

- خیر احتیاجی نیست. نمی دانم چرا گرسنه شدم؟ درحالیکه امشب بیش از

هر شب دیگری غذا خورده بودم.

گفت:

- غذای رستوران انسان را کاملاً سیر نمی کند، به همین دلیل است که

گرسنه شده اید؛ اگر به چیزی احتیاج ندارید بروم بخوابم.

گفتم:

- نه، بروید استراحت کنید. از اینکه باعث شدم بیدار شوید شرمنده ام.

گفت:

- احتیاجی به عذرخواهی نیست. مشغول خواندن بودم. شب بخیر.

جوابش را دادم و او به اتاقش رفت. دیگر مزه غذا را حس نکردم چه دلم نمی خواست او به هنگام خوردن غافلگیرم کند. از این موش و گربه بازیها زیاد پیش می آمد و غالباً من رسوا می شدم و او دستم را می خواند. گفتم که او با همجنسان خودش تفاوت زیادی داشت. او بسیار باهوش و زیرک بود و به راحتی می توانست نیت پنهانی آشنایان خود را از حرکات و گفتارشان دریابد، به همین خاطر هنوز در حیرتم که ساموئل چگونه توانست او را فریب دهد،

گفتم:

- ساموئل؟

لبخندی زد و گفت این قسمت از ماجرا را خود ساده برای تعریف خواهد کرد. من فقط چیزی که به خودم مربوط می شود برای بازگو می کنم.

فصل نهم

باز هم در یکشنبه ای، ساده خود را آماده بیرون رفتن می کرد و من به دنبال بهانه ای بودم تا او را از رفتن منصرف کنم. بهانه غذا و میهمان دیگر که نه شده بود چون او همه چیز را آماده می کرد. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. همان طور که به او می نگریستم پرسیدم:

- ساده اگر یک مرد مسلمان روزی به خواستگاریت بیاید حاضری مسلمان شوی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- سؤال مشکلی است و من هنوز به آن فکر نکرده ام. مگر نمی شود که بعد از ازدواج هر کس به آیین خودشان پایبند باشد؟
گفتم:

- خیر، امکان ندارد. همسر مرد مسلمان حتماً باید مسلمان باشد.

کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- مرد چی؟ آیا او نمی تواند عیسوی شود؟

گفتم: - خیر این هم غیر ممکن است.

نشست و به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سکوت سر برداشت و گفت:

- مسلم است که یک خدا بیشتر وجود ندارد پس حالا که خالق ما یکی است

و همه رو به یک سو عبادت می کنیم دیگر چه تفاوتی میان مسلمان و عیسوی وجود دارد؟ من فکر می کنم که به هر صورت باید مطیع و شکرگزار باشیم. اگر دین شما نیز چنین می گوید، آری من حاضرم مسلمان شوم.

گفتم: - اما وظایف یک زن مسلمان در قبال همسرش بسیار سنگین است و هیچ زنی حق ندارد از زیر بار آنها شانه خالی کند! گفت:

- گرچه نمی دانم منظورت چه نوع وظایفی است، ولی اگر مسلمان شوم بدیهی است که تمام مقررات و قوانین آن را اجرا خواهم کرد. با شوخی گفتم:

- می دانی در دین ما زن حق ندارد بدون اجازه همسرش از خانه خارج شود؟ اگر مرد مایل باشد که همسرش در کنار او بماند، زن اجازه ترک منزل و بیرون رفتن را هم ندارد. به عنوان مثال مجسم کن که تو مسلمان شده ای و من همسر تو هستم و اکنون می خواهی از خانه بیرون بروی ولی من مایل نیستم تنها بمانم و به تنهایی غذا بخورم، به تو می گویم نباید از خانه خاج شوی! تو چه خواهی کرد؟

ساده به جای جواب پرسید:

- حتی اگر کار حیاتی و لازم و مهمی باشد، چه؟ باز هم اجازه نداشتیم؟ گفتم:

- خیر! به هر دلیل که باشد بدون اجازه شوهر خارج شدن ممنوع است. البته این موضوع بیشتر به توافق زن و شوهر بستگی دارد که معمولاً به توافق هم می رسند ولی در کل زن این اختیار را ندارد.

آنگاه عمیق و طولانی به من خیره شد و درحالیکه لبخند مرموزی به لب داشت گفت:

- حالا بگویید ببینم منظورتان از مطرح کردن این بحث چه بود؟ مگر خیال

ازدواج با یک دختر مسیحی را دارید؟

درحالیکه سعی می کردم خود را خونسرد و بی تفاوت نشان دهم گفتم:
- خیر. منظور خاصی نداشتم فقط می خواستم عقیده ات را در این مورد بدانم فقط همین.
با خنده گفت:

- ولی من حدس می زنم که منظور دیگری داشته اید و آن اینکه شما دلتان نمی خواهد در خانه تنها بمانید و تنها غذا بخورید! این را می توانستید خیلی راحت و بدون مقدمه چینی بگویید.

گفتم: - یعنی حاضری به خاطر من دست از کلیسا برداری؟
گفت: - خداوند در همه جا حضور دارد. من می توانم در همین جا هم با او راز و نیاز کنم، دعایم را بخوانم و به یاد او باشم. حالا آقای مسلمان با خیال راحت به کار خود ادامه دهید تا مستخدمه برای شما چای بیاورد!
برخاستم و گفتم:

- خیر! شما بنشینید و استراحت کنید و این کار را به من بسپارید.
وقتی فنجان چای را مقابلش گذاشتم گفت:

- می دانی به چه فکر می کنم؟
گفتم:

- نه نمی دانم.
گفت:

- به اینکه مادرم کلیمی بود، عیسوی شد، من عیسوی هستم، مسلمان می شوم. اما نمی دانم فرزندم چه مذهبی خواهد داشت.

- او اگر مسلمان باشد مسلمان هم باقی خواهد ماند. ولی فکر می کنم صحبت در این باره کافی باشد. حالا مایل هستی فرشته و عطاء را هم به اینجا دعوت کنیم؟

خوشحال شد و از این پیشنهاد استقبال کرد. حالا که ساده به خاطر من خانه نشین شده باید با کسانی که دوستشان دارد همنشینی کند. خوشبختانه آنها دعوت‌مان را پذیرفتند و آمدند. من می‌دیدم که ساده مثل یک پروانه دور فرشته می‌گردد و برای راحتی و خوشحال نمودن او از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کند لذا یقین نمودم که او در آینده‌ای نزدیک با فرشته در یک خانه زندگی خواهد کرد. نمی‌دانم می‌توانید حال آن روزهای مرا درک کنید یا خیر! وجود ساده در خانه ام و انس و الفتی که نسبت به او یافته بودم و همان طور مطرح نمودن مسئله ازدواج و نگهداری از فرشته مرا در بن بست قرار داده بود. دلم می‌خواست ساده را به عقد خودم در آورم ولی او بپذیرد که با هم رابطه جنسی نداشته باشیم و همانطور مایل بودم که فرشته هم سروسامانی بگیرد. اما این ایده‌ها مستلزم آن بود که ساده شرایطم را بپذیرد. بیم آن را داشتم که قبول نکند و مرا تنها بگذارد. دودل و نگران بودم تصمیم گرفتم با عطاء مشورت کنم. او دوست من بود و می‌توانست کمکم کند.

همان روز به هنگام عصر وقتی فرشته و ساده سرگرم گفتگو بودند با عطاء به اتاقم رفتیم و من بعد از مقدمه چینیهای فراوان، مشکل اساسی ام را مطرح نمودم. مات و مبهوت نگاهم می‌کرد. وقتی صحبت‌م به پایان رسید در چشمش خواندم که گفته‌هایم سردرگمش کرده چون فقط به گفتن: که این طور، اکتفا نمود و ساکت شد. من منتظر راه حلی از طرف او بودم، اما او پرسید:

– حالا چکار می‌خواهی بکنی و چه کاری از دست من بر می‌آید؟
گفتم:

– من امیدوار بودم تو راهی نشانم بدهی. اگر تو به جای من بودی چه می‌کردی؟ آیا می‌گذاشتی عشقت به بوته فراموشی سپرده شود یا آن را ابراز می‌کردی؟ آیا به او می‌گفتی که نمی‌توانی با او آمیزش کنی؟
گفت:

- اجازه بده فکر کنم. تو که چندین ماه را صبر کرده ای چند روز دیگر هم صبر کن. من باید تمام جوانب کار را بررسی کنم و بعد جواب دهم.

- بسیار خوب اما خواهش می کنم زودتر این کار را بکن و مرا از عذاب نجات بده.

عطاء همان طور که قول داده بود چند روز بعد به دیدنم آمد و گفت:

- تو به من گفتی اگر در شرایط تو قرار بگیرم چه خواهم کرد، درست است؟ خوب من زیاد فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر من در چنین موقعیتی قرار می گرفتم حقیقت را با او در میان می گذاشتم. ولی، ولی پیش از اقرار به عشق نظر او را راجع به این گونه وصلت جویا می شدم. اگر می پذیرفت، آن وقت علاقه خود را ابراز می کردم. چون فکر می کنم تصمیم نهایی را او باید اتخاذ کند. که آیا می تواند بدون داشتن روابط زناشویی در کنار مردی زندگی کند و تمام عمر را با او بگذراند؟ تو ابتدا نباید به علاقه ات اشاره کنی چون ممکن است تحت تأثیر عواطفش قرار بگیرد و جواب مثبت دهد ولی بعد از مدتی پشیمان و سرخورده شود. او جوان است و احساسش بر نیروی عقلانی اش برتری دارد.

گفتم:

- در هر حال فرق نمی کند من می ترسم که بعد از ازدواج دوام نیاورد و تنهائیم بگذارد.

عصانی شد و گفت:

- خوب او یک زن است و تحملش محدود! اگر او را واقعاً دوست داری چرا در افکار خودت تجدید نظر نمی کنی و مثل همه مردان ازدواج نمی کنی؟ من دوست تو هستم و به خود اجازه می دهم که بگویم مهرزاد تو مریضی و باید تحت معالجه قرار بگیری! به قول خودت ده سال ریاضت کشیدی که نسبت به جنس مونث واکنشی نشان ندهی و دیدی که شکست خوردی و این دختر

آموخته هایت را بر باد داد. حالا دیگر به توهمات گذشته تکیه نکن و به همان مسیری که اکنون فهمیده ای خطا بوده ادامه نده! بیا و خودت را این بار به گونه ای دیگر بساز و گذشته را فراموش کن. ما انسانیم و غرایز ما فطری است. چرا می خواهی غریزه دوست داشتن و لذت بردن را در خود سرکوب کنی؟ اگر این شیوه صحیح بود، اولیاء ما چنین می کردند تا ما هم از آنها بیاموزیم. ازدواج و تولید مثل یک امر طبیعی و الهی است که باید انجام بگیرد وگرنه بشریت از همان آغاز نابود می شد. اگر تو در خودت ناتوانی می بینی، بهتر است پیش از مطرح ساختن مسئله ازدواج آن را درمان کنی.

با عصبانیت فریاد کشیدم:

- من ناتوان نیستم! اما چرا منظورم را درک نمی کنی؟ من نمی خواهم مثل حیوانات آمیزش داشته باشم. من نمی خواهم همسری انتخاب کنم که فقط برای رفع نیازهای جسمی ام باشد.

گفت:

- پیش از ازدواج ممکن است انسان غرائز خود را سرکوب کند ولی بعد از آن، وقتی زن و مرد به هم نزدیک می شوند و برای ابراز عشق هیچ مانع و سدی وجود ندارد، دلشان می خواهد یکدیگر را لمس کنند و از وجود یکدیگر لذت ببرند. برای همین هم هست که ازدواج می کنند. اگر تو با این مراحل مخالفی پس چرا می خواهی ازدواج کنی؟ وقتی نمی خواهی لمسش کنی، وقتی نمی خواهی نوازشش کنی، پس چه اجباری برای ازدواج می بینی. همین طور به زندگی ادامه دهید!

گفتم:

- من راضیم اما او چه؟

گفت:

- تو آدم خودخواهی هستی دوست من... حتی وجود ساده در خانه ترا ارضاء

می کند و همین برایت کافی است! در صورتی که اگر حقیقتاً ساده را دوست می داشتی پیش از آنکه به فکر خودت باشی فکر خوشبختی ساده را می کردی و دست از عقاید پوچت می کشیدی. من اکنون بیشتر به حال او افسوس می خورم تا تو. او نمی داند که عشق و جوانی اش را به خاطر خود خواهی تو پایمال می شود!

عطاء راست می گفت. صرف وجود ساده در خانه برایم کافی بود، به همین دلیل نمی خواستم درگیر مسائل دیگر شوم. از آن روز از نگاه کردن به ساده پرهیز می کردم زیرا نمی خواستم از نگاهم پیشانیم را دریابد. تصمیم گرفتم کمتر در خانه بمانم تا شاید بر این احساس غلبه کنم و دانشجویانی که برای تعلیم نقاشی گرفته بودم بهانه خوبی بودند که تا دیر وقت بیرون از خانه بمانم. اما به وضوح می دیدم که ساده روز به روز کسل تر و افسرده تر می شود. ساده دیگر آن دختر شلوغ و پرتحرک نبود. یا کتاب می خواند یا به نوارهایی که فرشته برایش می آورد گوش می داد. از آن روز که به او گفتم مایل نیستم به کلیسا بروم از تنها سرگرمی اش نیز محروم شده بود.

یک شب دلم بسیار به حالش سوخت. شب عید نوروز بود. نمی دانستم که ساده طبق رسوم ما هفت سین چیده و غذا فراهم کرده است. وقتی دیر هنگام به خانه بازگشتم او را دیدم که در کنار سفره هفت سین به خواب فرو رفته. سفره را در کمال سلیقه و آراستگی چیده بود. در خانه هیچ صدایی به گوش نمی رسید. ماهی قرمز در تنگ بلورین به آرامی دور می زد. از دیدن این منظره اشک در چشمانم حلقه زد و خود را به خاطر آن همه ناسپاسی نفرین نمودم. بی اراده بغلش کردم تا او را به اتاقش ببرم ناگهان بیدار شد و درحالیکه به سختی چشمانش را می گشود گفت:

– سال نو مبارک!

از ریختن اشک خودداری کردم و او را در رختخوابش قرار دادم. لحظاتی به

صورت پاک و معصومش چشم دوختم و آن وقت گریستم. صبح پیش از آنکه ساده از خواب بیدار شود از خانه بیرون رفتم. دلم می خواست به پاس محبتی که کرده بود هدیه ای به او بدهم. آنقدر در خیابان قدم زدم و به انتظار باز شدن مغازه ها وقت گذراندم که کاملاً خسته و درمانده شده بودم. به مناسبت اولین روز سال نو اکثر مغازه ها تعطیل بودند. سرانجام یک مغازه جواهر فروشی پیدا کردم و گردنبند ساده ای توجهم را جلب کرد که رویش هیچ چیز حک نشده بود. همان را خریدم و به خانه بازگشتم. ساده مشغول جمع آوری سفره هفت سین بود. گفتم:

- می شود خواهش کنم سفره را به همین حالت بگذاری باشد؟

نگاه غمگینش را به من دوخت و گفت:

- برای شما چه فرقی می کند؟

گفتم: - خیلی هم فرق می کند، این سفره توسط خانم زیبایی چیده شده و من آن را به فال نیک می گیرم و دلم می خواهد تا آخر سال همه زندگی ام با زیبایی توأم باشد.

پوزخندی زد و گفت:

- از تعریفان متشکرم اما ای کاش دیشب این کلام را می گفتید؟

بسته را به طرفش دراز نمودم و گفتم:

- برای ابراز محبت و قدردانی هیچ وقت دیر نیست.

نگاهی به من و سپس به بسته انداخت و پرسید:

- این چیست؟

گفتم:

- بازش کنید این مال شماست. گرچه به گرانی و زیبایی هدایایی نیست که شب کریسمس به شما داده اند، اما به قول معروف: برگ سبزی است تحفه درویش.

بسته را باز کرد و از دیدن گردنبند لبخندی زد و گفت:

- متشکرم اما به مناسبت چیست؟

برای قدردانی و طلب بخشش از شما.

گردنبند را به طرفم دراز نمود و گفت:

- لطفاً بگیرید. شما کاری نکردید که طلب بخشش می کنید و برای کاری هم

که من در این خانه انجام می دهم قدردانی لازم نیست.

گفتم:

- هیچ می دانی پس دادن هدیه توهین است؟

گفت:

- هیچ می دانی به این نحو هدیه دادن نیز توهین است؟

با تمسخر گفتم:

- توقع دارید در مقابلتان زانو بزنم و هدیه را تقدیم کنم؟

عصبانی شده گفت:

- نه توقع ندارم مقابلم زانو بزنید بلکه انتظار داشتم بگویید عیدتان مبارک.

یا امیدوارم هیچگاه فراموشم نکنید. فقط همین! نه اینکه بگویید برای قدردانی.

شما بر خلاف حرفه تان هیچگاه احساسات خانمها را درک نمی کنید.

این را گفت و به حالت قهر به اتاقش پناه برد. من هم عصبانی شدم، از صبح

زود تا نزدیک ظهر پرسه زده و هدیه ای برای او خریده بودم و او آن را مثل یک

شیئی بی ارزش به من پس داده بود. از کاری که کرده بودم و حماقتی که به خرج

داده بودم آنقدر ناراحت شدم که گردنبند را به روی فرش پرت کردم و به اتاقم

رفتم. هنگام اذان ظهر لباس پوشیدم و می خواستم به رستوران بروم که گفت:

- من با این همه غذا چه کنم؟

با خشم فریاد کشیدم:

- بریزید به زباله دانی.

سر کوچه به فرشته برخورد. بعد از تبریک سال نو پرسید:

- استاد در چنین روزی کجا می روید؟

گفتم:

- تو برو من الان برمی گردم.

از قیافه آشفته ام فهمید که باید اتفاقی افتاده باشد. پرسید:

- با ساده مشاجره کرده اید؟

نگاهش کردم، متوجه شد که نمی خواهم جوابش را بدهم. گفت:

- کنترل چرخ من خراب شده امکان دارد آن را هل بدهید؟

نتوانستم تقاضایش را نادیده بگیرم، بنابراین تا نزدیک خانه کمکش کردم.

گفت:

- حالا که تا اینجا مرا رسانده اید لطف کنید مرا داخل ببرید.

در را باز کردم و فرشته و چرخش را تا سالن همراهی نمودم. ساده غذا را روی میز چیده و به جای خوردن غذا در تنهایی می گریست. وقتی چشمش به فرشته خورد با عجله اشکهایش را پاک کرد و او را در آغوش کشید. فرشته آنچنان نگاه سوزانی به من افکند که تا مغز استخوانم به آتش کشیده شد. او با زبان بی زبانی به من فهماند که لایق عشق و محبت ساده نیستم. آن صحنه را نمی توانستم تحمل کنم، خواستم مجدداً از خانه خارج شوم که فرشته گفت:

- استاد ما منتظر شما می مانیم و تا نیایید غذا نمی خوریم.

می دانستم که چنین می کنند، لذا از رفتن به رستوران منصرف شدم و مقداری شیرینی خریدم و بازگشتم. حدسم درست بود. دیدم میز همان طور دست نخورده باقی مانده است. خریده‌ها را به آشپزخانه بردم. ساده پشت سرم وارد شد و گفت:

- اگر ممکن است احمه‌ایتان را باز کنید. خوب نیست فرشته متوجه شود که

ما دعوا کرده ایم. او به اندازه کافی غم و غصه دارد.

گفتم:

- او اطلاع دارد بنابراین لزومی به تظاهر نیست.

من زودتر از ساده به سالن بازگشتم و مقابل فرشته نشستم. سعی کردم خود را خوشحال نشان بدهم اما زیرک تر از آن بود که فریب بخورد. گفتم:

- استاد چگونه راضی می شوید ساده را برنجانید؟ البته نمی خواهم در امور شما دخالت کنم شما استاد من هستید ولی در مقام یک دوست کوچکتر می گویم ساده دختر خوب و با محبتی است. او خیلی حساس است و رنجاندنش سزاوار نیست.

گفتم:

- من اصلاً قصد رنجاندن او را ندارم و همان طور که گفتم حساس بودن خودش موجب رنجشش می شود. من دیشب می بایست برای تحویل سال نو زود به خانه می آمدم، اما از کجا خبر داشتم که ساده به مراسم ما پای بند است و تهیه و تدارک دیده است؟ وقتی به خانه آمدم و دیدم که به رسم ما سفره هفت سین چیده، از تأخیرم پشیمان شدم و صبح زود برای آنکه از او عذرخواهی کرده باشم رفتم و با هزار جان کندن برایش هدیه ای خریدم و به او گفتم برای قدردانی و بخشش. اما او تصور کرد که هدیه را به خاطر قدردانی از کارش در خانه به او داده ام و به همین دلیل رنجید.

لبخندی زد و گفت:

- خوب پس چرا دلیل واقعی را نگفتید و او را متوجه اشتباه خودش نکردید؟
گفتم:

- مگر مجال صحبت داد. هدیه را به من برگرداند و به اتاقش رفت من هم برای اینکه روز اول سال را با مشاجره آغاز نکرده باشم خانه را ترک گفتم. او باید یاد بگیرد که هدیه را پس نفرستد! او حق نداشت آن را رد کند.
به صدای بلند خندید و گفت:

- استاد شما دو نفر درست مثل زوجهای جوانی رفتار می کنید که هنوز به روحيات يکديگر آشنا نشده اند!
از استنباط او شگفت زده شدم و گفتم:
- منظورت چيست؟
گفت:

- مرا ببخشيد ولي اگر کس ديگري هم جاي من بود و اين موضوع را مي شنيد چنين برداشتي مي کرد. وقتي دو نفر تا به اين حد در حرکات و رفتار يکديگر دقيق و خرده گير مي شوند دليلي جز بهتر شناختن يکديگر ندارند. شما دو نفر سعي کنيد همدیگر را بهتر بشناسيد و همين موجب بروز اختلافاتي مي شود و من فکر مي کنم يک امر طبيعي است. اگر شما علاقمند نبوديد که يکديگر را درک کنيد، اين برخوردها پيش نمي آمد. استاد بگذاريد صادقانه بگويم که من حس مي کنم شما دو نفر همدیگر را دوست داريد ولي نمي خواهيد ابراز کنيد.
گفتم:

- تو دختر حساس و هنرمندی هستي که وقايع پيرامونت را با ديد باز نگاه مي کنی ولي در اين مورد کاملاً در اشتباهی. ساده در خانه من کار مي کند و من هم اجباراً کار فرماي او هستم. همين و بس!
دوباره خنديد و گفت:
- آينده همه چيز را روشن خواهد کرد.

با وارد شدن ساده موضوع گفتگوي ما تغيير يافت. آن روز فرشته بسيار سعي نمود تا ما را با يکديگر آشتي دهد، اما هر کدام از ما دو نفر به خود حق مي داديم که از در آشتي وارد نشويم. وقتي فرشته مي خواست از ما جدا شود، ساده بدون مقدمه پرسيد:
- فرشته دوست داري با من زندگي کنی؟

فرشته مات و مبهوت ماند. پس از چند دقیقه که سکوت بر فضای خانه حاکم شد، ساده در مقابلش زانو زد و دستهای او را در دست گرفت و بالحنی پرشور دوباره سؤالش را تکرار کرد:

- میل داری برای همیشه با من زندگی کنی؟

فرشته سر برداشت و همچنان که گیج می نمود، آرام و شمرده گفت:

- نمی دانم چه بگویم، تو مرا غافلگیر کردی.

ساده گفت:

- لازم نیست فوراً جواب بدهی. ابتدا خوب فکر کن و بعد نظرت را به من بگو.

ولی می خواهم بدانی که اگر موافقت کنی، بزرگترین آرزوی مرا برآورده کرده ای!

اشک در چشم فرشته جمع شد. صورت ساده را بوسید و گفت:

- از تو ممنونم ولی من با این وضعیت نمی توانم مصاحب خوبی برای تو باشم. ساده گفت:

- این چیزها اصلاً مهم نیست. من حاضرم تا ابد از تو پرستاری کنم! فقط خواهش می کنم قبول کن که با من زندگی کنی.

فرشته آنقدر به هیجان آمده بود که تنها حضور من در آنجا باعث شد که زیر گریه نزند و درحالیکه سعی می کرد بر خود مسلط شود گفت:

- پس اجازه بده فکر کنم.

ساده پذیرفت و من فرشته را از خانه خارج نمودم. هنوز به سر خیابان

نرسیده بودیم که ساده نفس زنان خودش را به ما رساند و به من گفت:

- خودم با ماشین فرشته را می رسانم.

وقتی آن دو از مقابل چشمم دور شدند، به فراست دریافتم که ساده را از

دست داده ام.

فصل دهم

آن شب ساده به خانه باز نگشت و فردای آن روز وقتی به هنگام ظهر به خانه بازگشتم، همه جا ساکت و آرام بود. ناگهان دلم فرو ریخت! در اتاقش را گشودم و از آنچه که دیدم نزدیک بود دیوانه شوم. ساده از خانه رفته و تمام لوازمش را با خود برده بود. مثل دیوانه ها فریاد کشیدم و در گوشه و کنار خانه به دنبال اثری از او گشتم. وقتی توانستم خود را کنترل کنم، چشمم به یادداشت او افتاد. نوشته بود:

«استاد امیدوارم از اینکه من نیز چون خدمتکاران پیشین شما را تنها می گذارم، مرا ببخشید. با تمام محبتی که به شما دارم و با تمام علاقه ای که به خانه تان پیدا کردم مجبور شدم شما را ترک کنم. امیدوارم کسی را بیابید که قدرتتان را بداند. سپاسگزارم از اینکه چند ماه اجازه دادید نزد شما زندگی کنم. کسی که هیچگاه فراموشتان نخواهد کرد! ساده».

نامه را روی قلبم گذاشتم و گریستم. او آنقدر با محبت بود که حتی گله و شکایتی هم نکرده بود. چه بگویم که بعد از رفتن او چه زجری کشیدم و چگونه زندگی کردم. همین قدر بگویم مثل مرده متحرکی شده بودم که راخ می رفت. حرف می زد. غذا می خورد، می خوابید. و خلاصه در آن تلخ ترین روزهای عمرم

فقط ظاهراً زنده بودم. کدام زندگی؟ مردن برایم بهتر از زنده ماندن بدون ساده بود. خانه در غیاب او ساکت و خاموش شد. به هر طرف که نگاه می کردم اثری از ساده می دیدم، همه جا رد پای او را می دیدم. در تمام زوایا و گوشه و کنار خانه بوی او به مشام می رسید و هر سایه ای را سایه او تصور می کردم. خیال می کردم که رفتن ساده از خانه ام جز کابوسی زودگذر نیست. به خود امید می دادم که او بازمی گردد و درحالیکه می خندد خواهد پرسید: استاد امروز حالتان چطور است؟ نمی خواستم باور کنم که او را برای ابد از دست داده ام، برخاستم و بار دیگر اتاقها و خانه را جستجو کردم، درحالیکه آن صفحه از یادداشت ساده را در دست داشتم. اما باور این حقیقت برایم دشوار بود. با خود گفتم: تو اشتباه می کنی این را ساده ننوشته است و تو تمام اینها را در خواب می بینی، وقتی بیدار شدی متوجه خواهی شد که ساده نرفته و هنوز با تو زندگی می کند!

آن شب به بستر نرفتم و همانطور که نشسته بودم چشم به در حیات دوخته و انتظار می کشیدم او در را بگشاید و وارد شود. هر عابری که از کوچه می گذشت این امید را در من زنده می کرد که خود اوست! با خوشحالی از جا می پریدم تا به استقبالش بشتابم. با خود می گفتم: دیدی آمد! اینک زنگ می زند و وارد می شود. اما وقتی صدایی برنمی خاست با ناامیدی می نشستم و باز هم چشم به راه می ماندم. باور داشتم که دوستم دارد و نمی تواند دوری ام را تحمل کند. با خود تکرار می کردم او مرا دوست دارد، همان طور که من بدون او قادر به زندگی نیستم. پس حتماً باز می گردد. حتماً مثل آن دفعه که برای یک روز رفت و سه روز نیامد، این بار هم همان کار را خواهد کرد. آری مطمئنم که پس از سه روز باز می گردد. من فقط باید سه روز انتظار بکشم، درست مثل همان موقع! اما این بار باید با آغوش باز از او استقبال کنم و دل نازکش را نشکنم. باید خانه را برای ورودش آماده کنم. باید وقتی باز می گردد، همه چیز تغییر کرده باشد. به همین خاطر بود که خانه را به دست تعمیر سپردم و تمام اثاث اضافی را از خانه

بیرون بردم. ولی سه روز تبدیل به هفته و ماه گردید اما من همیشه در فکر همان سه روز بودم. گویی که آن سه روز هنوز نیامده و نگذشته است! هرچه را که در خانه باعث آزار و اندوه ساده شده بود، عوض کردم. امید باز آمدن او به من دلگرمی می داد. خانه و اثاث آن را مطابق سلیقه ساده آراستم، زیرا در آن چند ماه به خوبی با احساس و سلیقه او آشنا شده بودم. آشپزخانه را آن طور که او دوست داشت درست کردم و بعد لوازمی به جای آن گذاشتم که می دانستم ساده می پسندد اما با تمام کارهایی که انجام دادم، آن روزها گذشتند و ساده نیامد. آن وقت مأیوس و ناامید با یاد و خاطراتش خود را سرگرم ساختم. تمام لحظات شیرینی که با ساده در خانه گذرانده بودم پیش چشمم جان می گرفتند و زنده می شدند.

به یاد می آوردم که چطور یک شب هنگام آوردن چای پایش به لبه در سالن گیر کرده و نزدیک بود با سر نقش بر زمین شود و او به سختی توانسته بود خودش و سینی را کنترل کند. به یاد می آوردم که چطور از نحوه بنای خانه ایراد می گرفت. عیبجویی می کرد. با خود می گفتم حالا اگر باز آید و ببیند که تمام اشکالات خانه را برطرف کرده ام، چقدر خوشحال خواهد شد!

نگاهم به هر گوشه ای از خانه که می افتاد، خاطره ساده جان می گرفت. با او حرف می زدم و گمان می کردم که جواب می دهد. طنین صدای او هنوز در خانه انعکاس داشت و با من حرف می زد. می خواستم پنجره اتاقش را به روی بهار باز کنم. وقتی نظرش را پرسیدم، جواب شنیدم که می گفت اول گلدانها را به حیاط ببر و بعد پنجره را باز کن اما مواظب باش شاخه گلی شکسته نشود! و من با احتیاط گلدانها را به حیاط بردم و بعد پنجره را گشودم. صبحها نیز با صدای گرم او از خواب بیدار می شدم و می شنیدم که می گفت: استاد صبحانه حاضر است تا نان سرد نشده برخیز و صبحانه بخور، اما لطفاً تخت خوابت را مرتب کن! و من به دستوراتش عمل می کردم. وقتی با عجله خود را به پایین می رساندم، با این

واقعیت تلخ رو به رو می شدم که ساده برای همیشه ترکم کرده و من تنها مانده ام. واقعیت چنان تلخ بود که از آن گریزان شدم و چشمم را به روی حقایق بستم. دنیای رویایی خود را بیش از حقیقی دوست داشتم. صبحانه حاضر می کردم و به خود می باوراندم که ساده آن را فراهم کرده است. در اتاق او را باز می گذاشتم تا عطر وجودش به مشامم برسد. با او حرف می زدم، می خندیدم و از اتفاقات روزمره برایش می گفتم و با او درد دل می کردم، حس می کردم او با من است و همه جا دنبال حرکت می کند. شاید باور نکنی ولی حقیقت این بود که ساده جزئی از وجودم شده بود. او چنان با زندگی من درآمیخته بود که در رویاهایم او را لمس می کردم و می دیدم که چون کودکی آرام. سرشار از محبت سر بر شانه ام می گذارد و اجازه می دهد تا نوازشش کنم. من تمام اسرار درونم را که نتوانسته بودم به ساده واقعی بگویم به ساده رویاهایم می گفتم و به عشقم اعتراف می کردم. همراه با عشقی که به ساده داشتم، به تدریج ترس و وحشت نیز در دلم جای می گرفت. ترس اینکه ساده رویاهایم نیز مرا ترک کند و بی خبر برود، دیوانه ام می ساخت. این بود که در خانه را بستم و خانه نشین شدم. عزلت و تنهایی را به جان خریدم. نمی خواستم آرامش و سکون ما دستخوش تلاطم شود. می خواستم ساده ام را برای خودم حفظ کنم و او را از گزند دشمنان مصون نگه دارم. من با ساده ام بگو مگو نیز می کردم و زمانی هم می شد که با هم قهر می کردیم! مثلاً وقتی به تلفن پاسخ می داد ناراحت می شدم و به اتاقم می رفتم تا با هم برخوردی نداشته باشیم و بیشتر ساعات را در آنجا می ماندم و پایین نمی آمدم. اما بعد پشیمان و پریشان خاطر، دلم برای دیدنش تنگ می شد، به سویی می رفتم و گلوبند ساده را به عنوان عذرخواهی بر گردنش می بستم. ساده به هنگام ترک خانه فراموش کرده بود اشارپ و عطری را که هر روز از آن استفاده می کرد، همراه ببرد. من آن عطر را به تمام نقاطی که او قدم گذاشته و به تمام اشیایی که لمس کرده، آغشته ساخته بودم! بنابر این به هر کجا

که قدم می گذاشتم، بوی او مشامم را نوازش می داد. دوستم در قبال یک تابلو، از تصویر ساده مجسمه ای ساخته بود که بسیار حقیقی می نمود. او ساده را آن طور که من کشیده بودم ساخت. با همان نگاهی که غالباً مرا می نگریست! مجسمه او را در گوشه ای قرار داده بودم که به هر طرف که می رفتم، می توانستم صورت و اندام زیبای او را ببینم. من اشارپ ساده را روی شانه مجسمه انداخته و به آن، عطر ساده را زده بودم!

در یک شب بهاری که مهتاب کاملاً حیاط را روشن کرده و ستارگان بی شماری در پهنه آسمان می درخشیدند و نسیم شکوفه های درخت خرما را به بازی دعوت می کرد، به ساده گفتم: چه هوای خوبی! بیا کنارم بنشین و تو هم به آسمان نگاه کن. حس کردم او به سبکی یک رویا آمد و در کنارم نشست، محجوب و آرام سرش را به شانه ام تکیه داد و گفت: دلم می خواهد در این لحظه زمان از حرکت باز ایستد و من و تو چقدر یکدیگر را دوست داریم و نمی توانیم لحظه ای دوری یکدیگر را تحمل کنیم! استاد دلم می خواهد هر کجا که می روی مرا هم با خودت ببری! به او گفتم من همیشه با تو هستم، حتی شبها وقتی که مژه هایم خسته از انتظار، روی هم می افتد. اخم نمود و گفت: اما این کافی نیست، من می خواهم در شریانهای تو همچون خون، روان باشم! دلم می خواهد در ضربان قلبت، در وجوت بطیم، دلم می خواهد همچون واژه در دهانت جاری شوم! دلم می خواهد خودت باشم نیمی از وجودت، من باید با تو یکی شوم. من کلام او را تصدیق کردم و از آن زمان ما یکی شدیم. دستی که قلم در دست می گرفت و می نوشت، تنها من نبودم بلکه ساده نیز با من می نوشت. تنها فکر و ایده من به روی کاغذ نوشته نمی شد، بلکه نظر و ایده ساده نیز در آن نقش مهمی داشت. وقتی بعضی از کلمات را نمی پسندید، با لجابت آن را خط می زد و به من می خندید و می گفت: این طور که من می گویم بنویس! و من همانطور که او می گفت می نوشتم و زمانی هم که تصویری از کتاب را نمی

پسندید آن را پاره می کرد و می گفت: چشمانش معصومیت انسانی را ندارد. باید بدانی که انسانها معصوم خلق می شوند، پس چشمانشان را معصوم بکش! و قهرمانان کتابم حتی شریترین آنها دارای چشمهای معصومی شدند. تنها من شیفته مجسمه ساده نبودم بلکه عطاء هم آن را ستایش می کرد و می گفت:

- درست مثل این است که ساده دارد نگاهمان می کند و به رویمان لبخند می زند!

عطاء دریافته بود که مجسمه ساده را پرستش می کنم و با وجود آن، در دنیای رویایی خود، زندگی سعادت باری را دنبال می کنم. او درحالیکه سعی می کرد دنیای رویایی ام را خراب نکند، مرا با واقعیت رو به رو می ساخت. او به من می گفت:

- بت پرست شده ای و این کار تو کفر است!

من سخنان او را می شنیدم اما آن را در فضای افکارم جا نمی دادم. صدای او همچون موجی گذرا می آمد و می رفت. گاهی از صورت برافروخته اش به خود می آمدم و متوجه می شدم که دارد بر سرم فریاد می زند. او دستهایش را در هوا تکان می داد و چیزهایی نامفهوم می گفت که گوشم تاب شنیدن آن را نداشت و درحالیکه همچنان واژه های مبهم و نامفهوم را به کار می برد، برمی خاستم و در مقابل مجسمه ساده می ایستادم و دیده به نگاهش می دوختم و با او حرف می زدم. احساس می کردم ساده نیز مانند من، مفهوم کلمات عطاء را درک نمی کند و مخفیانه به او می خندد. وقتی عطاء ما را تنها می گذاشت، هر دو با صدای بلند به حرفها و حرکات بچگانه او می خندیدیم و از اینکه ما را به حال خودمان گذاشته و رفته، شادمانی می کردیم! من بدین گونه روز را شب می کردم تا اینکه یک روز کاخ رویاهایم فرو ریخت و از خواب غفلت بیدار شدم و آن روز بود که عطاء گفت:

- ساده دچار دردسر شده و احتیاج به کمک دارد.

من دیدم که دیگر چشمان مجسمه ام نمی خندد بلکه در عمق آنها انتظار و نگرانی موج می زند. مجسمه می خواست بداند آیا او را کمک خواهم کرد و دست یاری به سویش دراز می کنم یا خیر. می دیدم که دیگر صدای ساده آن طنین دلنشین گذشته را ندارد و در آن افسردگی موج می زند. به او قول دادم که کمکش می کنم و با تمام قدرتم یاریش خواهم داد و فقط به انتظار آن هستم که لب باز کند و کلامی بگوید. اما او مرا به حساب نیاورد و در انتظاری طاقت فرسا باقی گذاشت.

استاد آه عمیقی کشید و سیگاری روشن نمود. او لحظاتی در خود فرو رفت. آنچه استاد برایم بازگو کرد مرا به فکر فرو برد و با خود اندیشیدم که او چه دوران سختی را پشت سر گذاشته است. او به راستی عاشق ساده اش بود، عشقی که او را تا مرز جنون کشاند. آیا یک مرد می تواند عنان اختیار از کف بدهد؟ عشق و همبستگی آن دو در عصر فضا اتفاق غیر منتظره ای بود. چگونه ممکن بود که چنین عشقی در این دوران شکوفا شود؟ زمانی که آهن بر انسان حکومت می کند! استاد وقتی مرا در فکر دید پرسید:

= به چه می اندیشی آیا باور نمی کنی من تا این حد به ساده علاقمند باشم؟
گفتم:

- شما خوب فکر افراد را می خوانید! داشتم فکر می کردم در زمانی که عشق و هوس با یکدیگر هم خانه شده اند، شناخت عشق واقعی چقدر مشکل است. در زمانه ما دوست داشتن و از خود گذشتن می رود تا به افسانه بپیوندد و اینک عشق شما دو نفر به آن حیاتی دوباره بخشیده است.

نگاهش را مستقیم در چشمم دوخت و گفت:

- افسانه ما، خیر! افسانه او درست است؛ چون من برای او هیچ کاری نکردم؛ اما او به خاطر عشق از خود گذشت و تاوان سختی پرداخت. هر چه کرد ساده کرد و من فقط تماشاگر بودم؛ تماشاگری که خیلی دیر دریافت که می تواند

بازیگر باشد و پا به صحنه بگذارد. من نتوانستم در موقع ضروری برای رهایی عشقم از دست رقیب اقدام کنم. وقتی او را باز یافتم که نابود شده بود، روح و جسمش آسیب دیده بود. او تنهای تنها در دریای عشق و از خودگذشتی سرگردان مانده و هیچ زورقی برای نجات او به حرکت در نیامده بود. او به دنبال ساحلی امن می گشت تا در آنجا مأوا بگیرد و به دنبال دستهای گرمی می گشت تا او را از گرداب برهاند و از امواج آرام دریا به سوی ساحل راهنمایی کند. اما من در آن لحظات در کنارش نبودم تا دستش را بگیرم. من از او غافل مانده بودم و ساده من به تنهایی تاوان عشقش را پس می داد. من که او را بیش از جانم دوست داشتم به هنگام مصیبت یاری نکرده بودم. عشق من در مقابل عظمت عشق او، هیچ بود. هیچ!

با ورود ساده استاد کلامش را قطع کرد. ساده ما را برای صرف شام فرا خوانده بود.

فصل یازدهم

از ساده دعوت نمودم که به کرج بیاید و مهمانم باشد، با خوشرویی پذیرفت. استاد او را به خانه ما رساند و خودش به کتابخانه رفت. آلاچیق کوچک ما را دید با شادمانی گفت:

- چقدر زیباست! امکان دارد همین جا بنشینم؟
گفتم:

- هر طور میل شماست.

زیر آلاچیق نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

- به به چه بوی مطبوعی! چه هوای تازه ای! چقدر اینجا ساکت و آرام است. من عاشق این محیط هستم.

- پس باید بیشتر به دیدنم بیایی تا از این هوا و محیط آرام استفاده کنی.
خندید و گفت:

- می ترسم آن وقت تو نتوانی وجودم را تحمل کنی و باعث شوم که آرامش خانه ات بر هم بریزد.

گفتم:

- یعنی به عقیده تو من مهمان نواز نیستم؟

دستم را گرفت و گفت:

- چنین منظوری نداشتم.

گفتم:

- می دانم به شوخی گفتم. تا تو نفسی تازه کنی، می روم برایت چای بیاورم.

وقتی با سینی چای بازگشتم، مشغول بوییدن گلها بود. گفت:

- می دانید هنگامی که برای آوردن رفته بودید به چه فکر می کردم؟

گفتم:

- به چه فکر می کردی؟

گفت:

- به اینکه تو با نیمی از سرگذشت من آشنا شده ای، در صورتی که من هنوز

نمی دانم تو چند فرزند داری؟

با خنده گفتم:

- اگر می خواهی بدانی باید قول بدهی که سرگذشتت را تماماً تعریف کنی.

دستش را بالا آورد و گفت:

- قسم می خورم!

و بعد خندید. به او گفتم که دو فرزند دارم یکی پسر و دیگری دختر، پرسید:

- فقط دوتا؟

گفتم:

- کم است؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- هر کس در مورد تعداد فرزندان عقیده ای دارد، اما من چهار فرزند را

ترجیح می دهم: دوتا دختر و دو تا پسر چون خودم تنها فرزند بودم، دلم می

خواهد فرزندانم خواهر و برادر داشته باشند.

به شوخی گفتم:

- پس برای همین هم هست که تاکنون فرزند نداری؟

متوجه منظورم شد و گفت:

- درست است که ما چند سال است که ازدواج کرده ایم، ولی هنوز از لحاظ روحی درمان نشده ایم که بتوانیم بچه دار شویم. ما معتقدیم که فرزندان باید در محیطی آرام رشد کند تا بتوانیم آرامش روحی و فکری را برایش فراهم کنیم. ولی درحالیکه من و استاد هنوز نتوانسته ایم تشویشهای گذشته را از خود دور کنیم، چگونه می توانیم فضایی دلخواه برای فرزندانمان به وجود آوریم! گفتیم:

- اما شما دو نفر که انسانهایی سالم و طبیعی هستید؟ من اختلال روانی در شما نمی بینم! گفت:

- نظر تو تا حدی صحیح است چون تازه ما با هم آشنا شده ایم و تو آن طور که باید به روحیات ما آشنا نشده ای، درحالیکه فکر می کردم تا آنجایی که از زندگیمان برایت تعریف کرده ام، تو باید شناختی هر چند نسبی به روحیات ما پیدا کرده باشی. گفتیم:

- بله و همین طور هم هست اما...

حرفم را قطع نمود و گفت:

- اگر بقیه سرگذشتم را بشنوی به ما حق می دهی که هنوز فرزندی نداشته باشیم. گفتیم:

- دوست داری حالا برایت تعریف کنی یا بعد از نهار؟ گفت:

- حالا بهتر است چون اینجا و این محیط احساسی در من به وجود آورده که دلم می خواهد با کسی صحبت کنم و از خود بگویم. شاید کمی احساساتی شده

باشم ولی فکر می کنم روی حقایقی که برایت تعریف می کنم اثر نگذارد، چون آنها اتفاق افتاده و گذشته اند.

گفتم:

- هر طور صلاح می دانی.

چایش را شیرین کرد و گفت:

- من استاد را ترک کردم چون تصور می کردم او بدون من بهتر زندگی می کند. دلایلی که استاد برای قبول نکردن فرشته با ما آورد قانع کننده بود. او عقلانی به این مسئله نگاه می کرد و من احساسی. وقتی به این نتیجه رسیدم که استاد درست می گوید ترکش کردم. اما نمی خواهم گمان کنی که عشق او را نیز فراموش کردم. ابداً چنین نبوده! شاید در آن موقع هدف دیگری هم از ترک او داشتم. من پی برده بودم که استاد به وجودم عادت کرده است و دلش می خواهد هر زمان که به خانه می آید مرا آنجا ببیند، فکر می کردم که اگر مدتی تنها بماند از تنهایی به ستوه می آید و به دنبال می فرستد. آن وقت مجبور است برای نگهداشتن من فکری اساسی بکند. منظورم را می فهمی؟

گفتم:

- بله، تو منتظر ابراز عشق از سوی استاد بودی.

لبخندی زد و گفت:

- آری، چون دیگر حاضر نبودم به شیوه گذشته روابط خودم را با او ادامه بدهم. یک هفته صبر کردم و به انتظار نشستم اما هیچ خبری نشد. نه پیغامی. نه تلفنی. حتی از عطاء هم نخواستند بود به دنبالم بیاید. بی اندازه غمگین و افسرده بودم تا اینکه فرشته تلفن کرد و گفت تصمیم اش گرفته و حاضر است با من زندگی کند. اندوه را به دست فراموشی سپردم و خانه را برای ورود او مهیا کردم. ماجرای فرشته را با خانواده ام در میان گذاشته و رضایت آنها را به دست آورده بودم. مادرم خوشحال بود از اینکه پس از بیست و یک سال، من بالاخره دوست

دختر یافته بودم که می توانست هم دوستم باشد و هم خواهرم. خانه را طوری آراستیم که فرشته راحت و آسوده زندگی کند. با ورود او دگرگونی عظیمی در خانه به وجود آمده او با خودش مهر و محبت و گرمی آورد و شوری دیگر به زندگیمان بخشید. وقتی نقاشی می کرد، آرام کنارش می نشستم و نگاه می کردم. او با سه انگشت چنان نقاشی می کرد که گویی با تمام وجود این کار را می کند. بدین سان بهار را به خوشی در کنار هم سپری کردیم.

در آغاز تابستان ساموئل به ایران آمد. به طور خلاصه بگویم که برنامه های گذشته مجدداً تکرار شد. ولخرجیها و دست و دلبازیهای او اندازه ای نداشت، چنانکه برای فرشته حیرت آور بود. گفتم که خوی و خصلت ساموئل به گونه ای بود که دیگران را زود تحت تأثیر خود قرار می داد و فرشته هم از این قاعده مستثنی نبود. ساموئل وقتی دریافت که من تا چه اندازه به فرشته علاقه پیدا کرده ام و حاضر نیستم دقیقه ای از او جدا شوم تصمیم گرفت از طریق محبت کردن به او به من نزدیک شود. هدایای با ارزشی که برای فرشته می خرید باعث خوشحالی هر دوی ما می شد. من از اینکه می دیدم فرشته روی صندلی چرخ داری نشسته است که بهترین و پیشرفته ترین چرخهای معلولین است، از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. یک اتاق پر از لوازم نقاشی فراهم آورده بود. فرشته گاهی دستم را می گرفت و می گفت: ساده نمی توانم باور کنم که تمام اینها حقیقی است و من خواب نمی بینم. چقدر ساوئل با محبت است! من تا عمر دارم خود را مدیون محبتهای او می دانم. بعد مانند کودکی که اسباب بازی جدیدی به دست آورده باشد، هدایای ساموئل را لمس می کرد و آنها را در پیرامونش می چید. من می دانستم که هدف ساموئل از این کارها چیست اما نمی خواستم دنیای شاد فرشته را به هم بریزم و ماهیت اصلی ساموئل را برملا کنم. یک روز من و فرشته در حیاط نشسته بودیم. او مشغول نقاشی و من هم مطالعه می کردم که ساموئل وارد شد. یگراست به نزد فرشته رفت و به تماشای

تابلو او پرداخت، تصویری از یک ویلای بزرگ در میان درختان انبوه و پرگل و گیاه. ساموئل پرسید:

- فرشته این خانه را کجا دیده ای؟

فرشته همانطور که قلم مو در دستش بود به سر خود اشاره کرد و گفت:
- اینجا.

ساموئل قاه قاه خندید و گفت:

- یعنی این نقاشی تخیلی است و تو تاکنون چینی ویلایی ندیده ای؟
مطالعه را قطع نمودم و گفتم:

- ساموئل دست از سر فرشته بردار و بگذار کارش را بکند.
ساموئل گفت:

- اما من از طرح کردن این سؤال منظوری داشتم و می خواستم عقیده شما
خانمها را هم بدانم.
فرشته پرسید:
- چه منظوری؟
گفت:

- اگر من یک ویلایی با همین خصوصیات برایتان پیدا کنم چه خواهید کرد؟
برای اینکه کارش را بی اهمیت جلوه دهم گفتم:

- اینکه مهم نیست. سر تا سر شمال پر است از یک چنین ویلاهایی.

گفت اما منظور من در تهران است. نه شمال!

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و ادامه دادم:

- در شمال تهران هم چنین ویلاهایی کم نیستند.
گفت:

- حرف شما درست اما ویلایی که فرشته به تصویر کشیده با تمام ویلاها فرق
دارد بیا جلو و خودت از نزدیک ببین.

حق با او بود. ویلای فرشته، رویایی و زیبا بود یک تپه نزدیک آبشاری کوچک قرار داشت. آبشار به صورت پلکانی تا پایین ادامه می یافت و اطراف پلکان پر بود از گلهای رنگارنگ و زیبا. ویلا به گونه ای بود که هنگام غروب، خورشید چون یک گوی می درخشید. فرشته از اینکه می دید تابلو، نظر من و ساموئل را به خود جلب کرده، خوشحال شد و بعد از دقایقی که به حرفهای ما گوش داد گفت:

- آقای ساموئل آیا به راستی این نقاشی مورد توجهتان قرار گرفته؟
ساموئل نگاهی به فرشته و سپس به تابلو انداخت و گفت:
- این اثر با ارزشی است و مطمئنم روزی از شاهکارهای نقاشی به حساب خواهد آمد.

فرشته قلم مو را کناری گذاشت و گفت:
- حال که چنین است من آن را به شما هدیه می دهم.
ساموئل به من نگاه کرد و گفت:
- فرشته لطف می کند در صورتی که من لایق این همه محبت نیستم...
فرشته نگذاشت او بیشتر ادامه دهد و گفت:
- این حرف را ننزید، من به شما بیش از اینها مدیونم و محبتهای شما را با این هدیه کوچک نمی توانم جبران کنم! اگر این تابلو را بپذیرید هم مرا خوشحال کرده اید و هم یقین پیدا می کنم که کارم درخور این همه تمجید و تعریف بوده است.

ساموئل از او تشکر کرد و سپس گفت:
- ای کاش ساده نیز چون تو بود و ارزش محبت را می دانست.
می خواستم لب به سخن باز کنم که فرشته گفت:
- ساده خیلی بیش از من ارزش محبتهای شما را درک می کند اما او دختر خودداری است و به راحتی لب به تشکر باز نمی کند، ما هر دو از شما به خاطر

الطافتان ممنونیم.

ساموئل نگاه پرسشگرانه ای به من انداخت و پرسید:

- آیا چنین است؟ گفتم اگر لطف و محبت از روی خلوص نیت باشد احتیاجی نیست که از شخص تعریف و تمجید کنند و اگر محبت از روی...
حرفم را قطع کرد و گفت:

- می خواهید بگویید که من از روی ریا به شما محبت می کنم؟
گفتم:

- تاکنون چنین نکرده اید؟

سر تکان داد و گفت:

- متأسفم که چنین برداشتی نسبت به من دارید.

فرشته دخالت کرد و گفت:

- لطفاً این بحث را کوتاه کنید! همانطور که گفتم من و ساده به ارزش محبت‌های شما واقفیم و قدر آن را می دانیم.

ساموئل دلخور و عصبی ما را ترک کرد و رفت. فرشته مدتی ساکت چشم به تابلو دوخت و سپس پرسید:

- چرا با او این طور رفتار می کنی؟ آیا می خواهی ساموئل را هم مانند استاد از دست بدهی؟

گفتم:

- برای بدست آوردن استاد حاضر بودم هر کاری انجام بدهم اما هرگز ساموئل را نخواست و نخواهم خواست. او فکر می کند با این کارهایش می تواند محبت مرا بخرد، اما نمی داند که عشق و محبت متاعی خریدنی نیست.
گفت:

- اما تو قدر محبت استاد را هم نشناختی و گرنه ترکش نمی کردی!
عصبانی شده بودم به طوری که ناخودآگاه فریاد کشیدم:

- استاد چه محبتی در حق من کرد که قدرش را ندانستم؟ او حتی کوچکترین مهر و محبتی هم به من نداشت! این من بودم که تمام ساعات روز و شبم را وقف کردم. خنده دار است که این حرف از طرف تو زده شود. چون تو بهتر از هر کس می دانی که من چقدر به استاد محبت کردم. در عوض او چه کرد؟ هیچ!

پوزخندی زد و گفت:

- به قول خودت اگر محبت نسبت به استاد از روی خلوص نیت بوده پس چه احتیاجی داشتی که استاد از تو تعریف و تمجید کند؟ ولی اگر از روی ریا... فریاد کشیدم:

- من هیچ وقت محبتم از روی ریا نبود، من دوستش داشتم و هنوز هم مثل جان دوستش دارم، فقط توقع داشتم در ازای آن همه محبت کمی به من توجه نشان می داد. فقط همین! دستم را گرفت و گفت:

- از کجا می دانی که به تو توجه نداشت. ماجرای شب عید را به خاطر بیاور. اگر استاد به تو علاقمند نبود روز اول عید آن همه خیابان را جستجو نمی کرد تا برایت هدیه ای بخرد. فقط به خاطر آنکه تو هنگام تحویل سال در خانه تنها مانده بودی، او می خواست عذرخواهی کند و قدرشناسی اش را نشان دهد. اما تو با او چه کردی؟ هدیه را به او پس دادی و به او توهین کردی. از آنچه که شنیدم نزدیک بود قالب تهی کنم. گفتم اما هدیه استاد به خاطر آن بود که من در خانه اش کار کرده بودم و...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت:

- خیر اشتباه تو همین جاست. نمی دانست که تو طبق رسوم ما هفت سین می چینی و غذای سنتی ما را درست می کنی، به همین خاطر شب دیر به خانه آمد. اما وقتی سفره هفت سین و شام را دید، همه چیز را دریافت و برای عذر

خواهی آن هدیه را فراهم کرد. اما این حرفها دیگر سودی ندارد. من به تو می گویم قدر محبت را هر چند که کوچک باشد بدان و برای آن ارزش قائل شو. نگاهش کردم و در همان حال اشکهایم روی گونه ام سرازیر شد. پرسیدم: - فرشته آیا حقیقت را می گویی؟ حقیقتاً استاد برای عذرخواهی آن هدیه را خریده بود؟

سر تکان داد و گفت:

- آری. آن روز وقتی برای گفتن تبریک عید به خانه استاد آمدم سر کوچه او را دیدم و از قیافه عبوس و آشفته اش درک کردم که میان شما اتفاقی افتاده است برای همین خرابی چرخم را بهانه کردم تا او را به خانه بازگردانم. وقتی تو را در پشت میز در حال گریستن دیدم مطمئن شدم که شما دو نفر مشاجره کرده اید. تو سعی کردی اشکهایت را مخفی کنی اما سرخی چشمانت همه چیز را بر ملا می ساخت. وقتی تو در آشپزخانه بودی من علت ناراحتی تو را از استاد پرسیدم و او برایم نقل کرد. همان چیزهایی را که آن روز از دهان استاد شنیدم اینک بازگو کردم.

گفتم:

- پس چرا زودتر نگفتی و مرا متوجه اشتباهم نکردی؟
گفت:

- به خاطر اینکه تو استاد را ترک کرده بودی و من در این مدت نشنیدم که حتی از او سخنی بگویی. حتی وقتی عطاء به دیدنمان می آید از او نیز سراغی از استاد نمی گیری حالا می گویی که حاضر بودی برای به دست آوردن او کاری بکنی؟ تو او را داشتی ولی آسان از دستش دادی. بگذار برایت بگویم که وقتی به خانه تو آمدم و با نحوه زندگی کردن تو آشنا شدم چه برداشتی کردم. من با خود گفتم: صرف نظر از تفاوت مذهب، اختلاف طبقاتی که میان شما حاکم است اجازه نمی دهد در کنار هم زندگی سعادتمندانه ای داشته باشید و به همین دلیل کار

ترا تأیید کردم. اگر می بینی من با تو زندگی می کنم به خاطر این است که من خانه و کاشانه ای ندارم و برایم فرق نمی کند در یک خانه کوچک و حقیر زندگی کنم یا در یک ویلا بزرگ و باشکوه، چون هیچکدام به من تعلق ندارند. اما برای تو و استاد این مسئله فرق می کند. تو متعلق به این طبقه هستی. طبقه ای که افرادی چون ساوئل در آن زندگی می کنند که حاضرند برای خشنودی دلشان هر کاری بکنند. در صورتی که استاد و طبقه ای که او در آن زندگی می کند، چنین نیست. تو خانه اش را دیدی و با نحوه زندگی او آشنا شدی. گرچه در اوایل برایت مهم نبود که او کجا و چگونه زندگی می کند ولی هرچه از آن روزها گذشت تو بیشتر به ماهیت استاد و زندگی اش پی بردی و کسل شدی. اگر بگویی چنین نیست باور نمی کنم. هم من و هم عطاء به خوبی می دیدیم که تو روز به روز کسل تر و افسرده تر می شوی. بریدن از همه این نعمتها و ساختن با یک زندگی معمولی آسان نیست. خودت گفتی که خانواده ات فکر می کردند بیشتر از چند روز دوام نمی آوری ول خواهی کرد کرد. تو می خواستی به آنها ثابت کنی که توان مقاومت داری و چنین هم کردی. چرا که چند روز را تبدیل به ماه کردی. اما بالاخره خسته شدی و رها کردی. بگذار با صراحت بگویم که اگر تو در آنجا می ماندی و با استاد ازدواج هم می کردی، سرانجام محکوم به شکست بودی، چون هیچ وقت چنین عشقها و ازدوایجایی به پیروزی نرسیده اند و اگر نظر مرا بخواهی می گویم که بهترین شخص برای تو ساموئل است.

– اما اگر بدانی که ساموئل به همسرش خیانت می کند و در هر گوشه و کنار دنیا معشوقه هایی دارد، از من نمی خواستی او را انتخاب کنم.

چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

– مگر ساموئل ازدواج کرده؟

گفتم:

– بله و به تعداد موهای سرش معشوقه نیز دارد. او می خواهد مرا هم به

لیست آنها اضافه نماید و اگر این دست و دلبازیها را می بینی، فقط به خاطر فریب دادن من است. او چند سال است که می خواهد مرا تصاحب کند ولی موفق نمی شود. بین با زبانش ترا نیز فریب داده که از من می خواهی او را بپذیرم و با او مهربان باشم.

گفت:

- من این موضوع را نمی دانستم وگرنه... گفتم چه فرقی می کند که بدانی یا ندانی. مادر و پدرم که می دانند، ولی موضوع آنقدر برایشان بی اهمیت است که فکر می کنند، تنها راه سعادت و خوشبختی من، این است که ساموئل را در اختیار داشته باشم. در صورتی که ساموئل از خودش هیچ ندارد. همه ثروت او متعلق به پدر و پدرزنش می باشد. اگر روزی این دو نفر از او حمایت نکنند، ساموئل از گرسنگی می میرد. تو از اختلاف طبقاتی میان من و استاد صحبت کردی، در صورتی که تا پیش از ورود ساوئل، ما تقریباً در یک ردیف بودیم. هرچه را اینجا می بینی متعلق به ساموئل است. تو خیال می کنی عشقم نسبت به استاد هوسی زودگذر و ناپایدار بوده است؟ اگر چنین فکری کرده باشی پس مرا نشناخته ای. من، تو و استاد را دوست دارم چون وجودتان برایم عزیز است. هنگامی که من و فرشته در حال صحبت بودیم، نمی دانستیم ساموئل پشت پنجره گوش خوابانده است. من به فرشته گفتم:

- در اولین فرصتی که به دست بیاورم به دیدن استاد خواهیم رفت و با التماس از او خواهیم خواست مرا ببخشد. آه فرشته! من و تو به آن خانه تعلق داریم. اینجا جای ما نیست! تو در کنار استاد هنرت را کامل می کنی و من زندگی ام را به دست می آورم. چه خوشبخت خواهیم بود زمانی که در کنار او باشیم.

فرشته گفت:

- فردا صبح این کار را بکن و اگر بخواهی من نیز با تو می آیم.

فصل دوازدهم

صبح روز بعد، من و فرشته خود را آماده کرده بودیم که به دیدن استاد برویم. ساموئل که شاداب و سرحال به نظر می رسید، وقتی ما را آماده خارج شدن دید پرسید خانمها قصد خرید دارند؟
فرشته گفت:

– هم می خواهیم خرید کنیم و هم به ملاقات دوستی برویم.

ساموئل از پشت میز برخاست و گفت:

– من شما را می رسانم ولی قبلاً دلم می خواهد یک جایی را نشانان بدهم.

من و فرشته به هم نگاه کردیم. هر دو می دانستیم که او مرد سمج و یکدنده

ای است و فرار از دستش امکان ندارد، بنابراین گفتیم:

– اگر خیلی دور نباشد قبول می کنیم.

او خیلی آهسته طوری که ما متوجه نشویم در گوش مادرم چیزی گفت و

مادرم نیز با لبخند سرش را تکان داد. وقتی سوار اتومبیل شدیم گفت:

– زیاد وقتتان را نمی گیرم. خارج از شهر است ولی به دیدنش می ارزد.

بار دیگر به هم نگاه کردیم فرشته گفت:

– شما که می گفتید زیاد وقتتان را نمی گیرید. پس چطور...

گفت:

- درست است. ولی فکر می کنم دیدن آن مکان از هر خریدی برایتان با ارزشتر باشد. شما بعد از دیدن آنجا فرصت کافی خواهید داشت که به دیدن دوستتان بروید.

دیگر سئوالی نکردیم و در سکوت به تماشای خیابان پرداختیم. وقتی از شهر خارج شدیم ساموئل سکوت را شکست و رو به فرشته نمود و گفت:

- کاش لوازم نقاشی تان را می آوردید و چند منظره واقعی و نه تخیلی می کشیدید.

فرشته گفت:

- من تمام این مناظر را به خاطر می سپارم و در خانه آنها را به تصویر می کشم.

ساموئل پوز خندی زد و گفت:

- باز هم نیمی واقعی و نیمی تخیلی می شود، درحالیکه اگر در خود محیط نقاشی کنید، کاملاً زنده و طبیعی به نظر خواهد رسید.

فرشته حرف او را تأیید کرد و بار دیگر سکوت میانمان حاکم شد. این بار ساموئل مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

- آیا من دوست شما را می شناسم؟

چون نمی خواستم او بداند که ما به ملاقات استاد می رویم، لذا گفتم:

- خیر. متأسفانه شما او را نمی شناسید.

گفت:

- حتماً تمایلی هم ندارید که ما را به هم معرفی کنید؟

گفتم:

- دوستان من برای معاشرت با شما مناسب نیستند.

گفت:

- چرا؟ آیا آنها بالاتر از من هستند یا اینکه من از آنها بالاترم؟

گفتم:

- هیچ کدام. تنها فرق شما با آنها یا شما این است که زبان یکدیگر را نمی فهمید.

با تمسخر گفت:

- منظورتان این است که آنها از سیاره ای دیگر آمده اند که زبان مرا نمی فهمند؟

چون نمی خواستم بحث ادامه پیدا کند لذا سکوت کردم و او نیز دیگر چیزی نگفت و بر سرعت اتومبیل افزود. بعد رو به فرشته کردم و گفتم:

- احساس گرسنگی می کنم اگر می دانستم راهنما اینقدر طولانی است، خوراکی برای خود برمی داشتم.

منظورم این بود که ساموئل نزدیک یکی از مهمانخانه ها توقف کند. اما او گفت:

- آنجایی که ما می رویم، همه نوع خوراکی وجود دارد و دیگر هم چندان راهی نمانده، الان به آنجا می رسیم.

مقداری راه دیگر که رفتیم از جاده اصلی منحرف شد و به جاده ای خاکی پیچید و به رفتن ادامه داد. برای آنکه گرد و خاک آزارمان ندهد شیشه ها را بالا کشیدیم. گرد و خاک مانع از آن می شد که بتوانیم مقابلمان را خوب ببینیم. اما خوشبختانه در جاده خاکی زیاد پیش نرفتیم و اتومبیل از حرکت باز ایستاد. با چند بوق پیایی در باغی گشوده شد و ما بار دیگر به راه افتادیم. سرعت اتومبیل به خاطر شنی بودن خیابان باغ به کندی انجام می گرفت و من و فرشته می توانستیم مناظر زیبای باغ را تماشا کنیم. در دو طرف جاده شنی، درختان سر به فلک کشیده با وزش باد خم می شدند و گویی به ما خوش آمد می گفتند. در انتهای جاده شنی به محوطه وسیع و بدون درختی پیچیدیم که تپه های کوچک گل مسیر راه را تزیین کرده بودند. بعد از آن بار دیگر درختان سر به فلک

کشیده در مقابل دیدگانمان ظاهر شدند. انبوه درختان مانع عبور اتومبیل می شد. ساموئل اتومبیل را پارک کرد و ما پیاده شدیم. مقدار راهی از میان درختان گذشتیم که ناگهان چشمان به ویلای بزرگ و زیبایی افتاد که چون طلا می درخشید. بی اختیار ایستادیم و تماشا کردیم. منظره ویلا کاملاً شبیه همان تصویری بود که فرشته ترسیم کرده بود. در سمت چپ ویلا آبشاری قرار داشت که آب آن پله پله سرازیر و سپس در جویی روان می شد. وقتی خود را به در ویلا رساندیم متوجه شدیم که بر روی تپه ای قرار گرفته است. مردی چهار شانه با زخمی بالای پیشانی در را به رویمان گشود و با لبخند مرموزی به ما خوش آمد گفت. داخل ویلا بسیار زیبا و اشرافی مبله شده بود. میان ساموئل و آن مرد گفتگویی کوتاه انجام گرفت که من و فرشته نفهمیدیم. زیبایی ویلا و معماری فوق العاده اش، چنان ما را به حیرت وا داشت که هر دو تمایل پیدا کردیم تمام قسمتهای آن را ببینیم.

ساموئل درحالیکه از شادی دستهایش را به هم می مالید گفت:
- خوب خانمها خوش آمدید! همانطور که قول داده بودم شما را به جایی آوردم که به دیدنش می ارزد. چنین نیست؟
گفتم:

- واقعاً زیباست و باید اقرار کنم تا به حال چنین ویلایی ندیده بودم.
بعد با خوشحالی پنجره ها را باز کردم و نفس عمیق کشیدم. شادی ساموئل با دیدن خوشحالی من مضاعف شد. کنارم آمد و پرسید:
- آیا از اینجا خوشت می آید؟
گفتم:

- خیلی قشنگ و رمانتیک است. هم زیبا و هم ساکت.
فرشته چرخش را به طرف ما به حرکت در آورد و پرسید:
- این ویلا متعلق به کیست؟

گفتم:

- حتماً متعلق به یک سرمایه دار است.

ساموئل خنده ای کرد و گفت:

- فرشته این ویلا قشنگ تر است یا ویلایی که تو نقاشی کرده ای؟

فرشته هم خندید و گفت:

- چندان تفاوتی با هم ندارند. حسن ویلای شما این است که حقیقی است اما

ویلای من مجازی ست.

تمام قسمت خای ویلا را با دقت بازدید کردیم. هر قسمت از ویلا به سبک خاصی تزئین شده بود. اتاق خوابها با پرده ای صورتی و سرویسی به همان رنگ. چیزی که برای من موجب شگفتی شد، این بود که ترکیب همه اتاقها یک دست بود و حتی قاب تابلوها با رنگ مبلمان هماهنگی داشت. تا ساعتی از ظهر گذشته، چنان محو تماشای ویلا شدیم که هم من و هم فرشته، برنامه خود را به کلی فراموش کردیم. وقتی به دعوت ساموئل به اتاق غذا خوری بازگشتیم، از دیدن میز غذایی که شاهانه چیده شده بود، تعجب کردیم. پرده ها کشیده شده و نور شمعدانیهای روی میز آنجا را روشن نموده بود. بوی عطر گلها و محیط شاعرانه ای که به وجود آمده بود، مرا در نوعی خلسه شیرین فرو برد. ساموئل متوجه دگرگونی حالم شد و آرام زیر گوشم گفت:

- عشق من تا می توانی لذت ببر!

این کلام او مرا تکان داد و از آن حالت خلسه بیرون آورد و متوجه واقعیت

نمود. رو به ساموئل کردم و پرسیدم:

- آیا به غیر از ما سه نفر، مهمان دیگری هم دعوت دارد؟

او گفت:

- خیر. تنها میهمانان این ویلا ما هستیم.

فرشته گفت:

- پس چرا این همه غذا تدارک دیده شده؟ این همه غذا می تواند به راحتی...

ساموئل نگذاشت فرشته بقیه سخن خود را تمام کند و گفت:

- این میز و این غذاها به مناسبتی خاص چیده شده.

من و فرشته نگاهمان در هم گره خورد. ساموئل با لحن شوخ و طنزآمیزی ادامه داد:

- این نهار عروسی است!

کلام ساموئل من و فرشته را در بهت بیشتر فرو برد.

فرشته پرسید:

- نهار عروسی چه کسی؟

ساموئل نگاهی شیطنانی به من انداخت و گفت:

- بعد از غذا خواهیم گفت، حالا لطفاً مشغول شوید.

سخن ساموئل مرا به شک انداخته بود و همین امر باعث شد تا مزه غذا را حس نکنم و فقط برای رفع گرسنگی کمی غذا بخورم. می خواستم تا پایان غذا سکوت کنم اما نتوانستم و پرسیدم:

- آیا عروسی این آقای است که در را به رویمان گشود؟

باتمسخر گفت:

- منظورت مختار است؟ نه عزیزم تو اشتباه فکر کرده ای.

ساموئل از پشت میز برخاست و نزدیک فرشته نشست و گفت:

- ای کاش لوازم را با خود می آوردی و این لحظه تاریخی و به یاد ماندنی را

ثبت می کردی.

فرشته گفت:

- من حافظه خوبی دارم، قول می دهم وقتی برگشتیم درست همانطور که

دیده ام تابلویی بکشم.

آنگاه با شوخی اضافه کرد:

- آیا شما قول می دهید تابلو را در همین اتاق بیاویزید؟

ساموئل قهقهه ای زد و گفت:

- قول می دهم. حالا که خیال داری چنین کاری بکنی پس باید محیط را

برایت کاملتر کنم و اگر امشب بمانی آن را خواهی دید.

گفتم:

- اما متأسفانه ممکن نیست ما اینجا بمانیم.

سپس رو به فرشته کردم و گفتم:

- قرارمان را فراموش کردی؟

فرشته آه بلندی کشید و گفت:

- آه بله حق با توست.

بعد رو به ساموئل نمود و گفت:

- قرارمان باشد برای یک روز دیگر. همانطور که می دانید ما باید به ملاقات

دوستی برویم.

ساموئل با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد. هر سه اتاق غذاخوری را ترک

کردیم و به سالن نشیمن بازگشتیم. ساموئل طوری خود را روی کاناپه رها کرد،

چنانکه گویی قصد خارج شدن از ویلا را ندارد. آن مرد با سینی چای وارد شد و

در مقابل هر کدام از ما فنجان گذاشت. وقتی سالن را ترک می کرد ساموئل رو

به او نمود و گفت:

- مختار، نگاهی به ماشین بینداز و آن را آماده کن.

مرد تعظیمی نمود و خارج شد. من نفس راحتی کشیدم و اطمینان یافتم که

بالاخره ویلا را ترک می کنیم. بعد از نوشیدن چای، ساموئل رو به فرشته کرد و

گفت:

- تا ماشین حاضر شود می توانید کمی استراحت کنید.

فرشته گفت:

- ترجیح می دهم بنشینم و به مناظر اینجا نگاه کنم، دلم می خواهد تمام زوایا و مناظر اینجا را به حافظه ام بسپارم. چون فکر نمی کنم دیگر در عمرم پای به چنین مکان زیبایی بگذارم، مناظر اینجا واقعاً بدیع و شگفت انگیز است. ای کاش در پاییز اینجا می آمدم و من در مقابل شومینه می نشستم و به شعله آتش نگاه می کردم. پاییز باید در اینجا خیلی دیدنی باشد، ریزش برگهای زرد و نارنجی، صدای شرشر آبشار، سوختن هیزمها در بخاری، وای چقدر باید زیبا باشد!

ساموئل تبسمی کرد و گفت:

- اگر واقعاً دلت می خواهد چنین منظره ای را ببینی می توانم ترتیب آن را بدهم تا در پاییز به اینجا بیایی و تا هر زمان که دلت بخواهد از محیط و زیبایی اینجا لذت ببری.

فرشته شادمانه دستهایش را بر هم زد و پرسید:

- واقعاً این کار را می کنید؟

گفت:

- بله.

من دفعه‌تاً پرسیدم:

- حالا به ما می گوئید نهار که خوردیم متعلق به عروسی چه کسی بود؟

فرشته گفت:

- چطور متوجه نشدی. این نهار عروسی آقا مختار بود!

ساموئل اخم کرد و گفت:

- تو هم اشتباه فکر کردی. این نهار عروسی من بود که میل فرمودید!

فکر کردم ساموئل واقعاً نهار عروسی اش را به ما داده، لذا با شوخی گفتم:

- اما این درست نیست که تو بعد از دو سال نهار عروسی بدهی. با این کار

نمی توانی ما را گول بزنی. خوب بود برای شب عروسیت دعوتمان می کردی.

چند بار به نشانه آنکه سکوت کنم دستش را تکان داد و گفت:

- چرا خودت را به نادانی می زنی؟ من می خواهم با تو عروسی کنم و فرشته نیز میهمان این عروسی است!

شوکه شده بودم و دهانم از تعجب باز مانده بود. فرشته با ناباوری به او خیره شد و خشکش زد. ساموئل گفت:

- من خیال دارم امشب با ساده عروسی کنم، به همین دلیل شما را به اینجا آوردم.

فرشته گفت:

- دست از شوخی بردارید و روز خوبمان را با گفتن این مهملات خراب نکنید. عصبی شد و با تغییر به طرف فرشته چرخید و گفت:

- کدام کلام مهمل بود؟

گفتم:

- ساموئل تو ما را آوردی اینجا که این مزخرفات را تحویلمان بدهی؟

قهقهه ای زد و گفت:

- مهمل! مزخرف! چرا شما خانمها نمی خواهید قبول کنید که حرفهایم نه مهمل است و نه مزخرف. به راستی می خواهم با تو ازدواج کنم و بعد از آن تو و دوستت می توانید به راحتی در همین جا زندگی کنید. در ضمن این را هم بگویم که پدر و مادرت از این موضوع خبر دارند و جای نگرانی نیست.

آه از نهادم برآمد. گفتم:

- تو دروغ می گویی و آنها هرگز راضی به انجام این کار نمی شوند و برای اطلاع تو باید بگویم که اگر آنها هم راضی شوند من هرگز تن به این ازدواج نمی دهم.

پوزخندی زد و گفت:

- آنقدر اینجا می مانی تا راضی شوی.

گفتم:

- هرگز راضی نمی شوم. حتی اگر سالها مرا در اینجا زندانی کنی، باز هم تن به این ذلت نمی دهم.

می خواستم اتاق را ترک کنم که در بسته شد و صدای قفل کردن آن به گوش رسید. به طرف در دیگر دویدم، همانطور شد. در اندک مدت، ویلا به صورت زندانی در آمد و من و فرشته در آن محبوس ماندیم. ترس و وحشت وجودمان را فرا گرفت. رنگ از صورت فرشته پریده و سفید شده بود، دستش می لرزید و برای آنکه جلوی لرزش آن را بگیرد دسته صندلی را محکم چسبید و با صدایی مرتعش رو به ساموئل نمود و گفت:

- شما مرد با شخصیتی هستید، این کار از شما بعید است. شما قبلاً ازدواج کرده و این طور که شنیده ام همسر شما متمول است و همین طور شنیده ام که معشوقه های زیادی دارید. چرا می خواهید با سرنوشت ساده بازی کنید؟ یک معشوقه کمتر یا بیشتر به حال شما چه تأثیری دارد؟ خواهش می کنم چشم از ساده بپوشید و ما را به خانه باز گردانید.

خندید و گفت:

- شما را بازگردانم که به من و حماقتم بخندید؟ فکر می کنید من نمی دانم به ملاقات کدام دوست می رفتید؟ فکر می کنید من نمی دانم ساده عاشق و دلباخته استاد است. چرا دختر جان! من همه چیز را به خوبی می دانم. ساده یا باید مال من باشد یا مال هیچ کس! این حرف آخر من است! حالا خودش می داند.

گفتم:

- تو به استاد حسادت می کنی. حسادت در تمام وجودت ریشه دوانده. تو مرا می خواهی چون در مقابله ایستادگی کرده ام. وقتی نتوانستی مرا با

کادوهای رنگ وارنگ بفریبی، دست به این کار زدی. ولی مطمئن باش که من هرگز تسلیم تو نخواهم شد.

صورتش حالت عادی خود را از دست داده بود. گونه هایش برافروخته شده و از چشمش شراره آتش می جهید. به طرفم آمد و شانه ام را تکان داد و گفت: - من ترا به دست می آورم خواهی دید. من به هر وسیله که شده تو را از آن خود می کنم. کاری نکن که مجبور شوم با خشونت با تو رفتار کنم. دست از یکدندگی و لجاجت بردار. من می توانم تو را به آرزوهایت برسانم تا یک عمر در خوشبختی زندگی کنی. چرا می خواهی این سعادت را دور بریزی؟
گفتم:

- من این خوشبختی را نمی خواهم. من ترا دوست ندارم. می فهمی؟ تو روزی گفתי عشق را می شود با پول خرید اما در مورد من اشتباه فکر کردی. من حاضر نیستم قلبم و روحم را به مردی بفروشم که دوستش ندارم. همزمان با گفتن این جملات به فکر فرار هم بودم. اگر فرشته با من نبود، شاید می توانستم راه فراری برای خود بیابم، اما فرشته با وضعیت جسمانی‌اش، امکان هر گونه فرار را غیر ممکن می ساخت.

فصل سیزدهم

با خود اندیشیدم که اگر بتوانم فرشته را نجات بدهم، او شاید بتواند برایم کمک بفرستد. موقعی که میانمان سکوت برقرار شد رو به ساموئل نمودم و گفتم: - اجازه بده فرشته از اینجا برود، تو مرا می خواهی پس با او کاری نداشته باش.

فرشته حرفم را قطع نمود و گفت:

- من ترا با این دیو تنها نمی گذارم، هر اتفاقی که پیش آید من در کنارت خواهم ماند.

ساموئل حرف فرشته را تصدیق کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- حق با فرشته است! خوب نیست که آدم در شب عروسی بهترین دوستش

حضور نداشته باشد. فکر می کنی که من احمقم که بگذارم فرشته برود؟
گفتم:

- تو که اظهار می کنی پدر و مادرم از این موضوع مطلعند، پس چرا می

ترسی فرشته ما را ترک کند؟

گفت:

- من از کسی هراسی ندارم، اما دلم نمی خواهد پای عاشق دل خسته ات به

اینجا کشیده شود. هر چند که بدم نمی آید صورت او را ببینم. در شب

کریسمس چنان محو جمال تو شده بود، که دیگران را فراموش کرده و گویی در عالم دیگری سیر می کرد. وقتی تو با آن لباس عنابی و آن سینه ریز وارد جمع میهمانان شدی، چیزی نمانده بود قالب تهی کند. دلم برای آن مردک بیچاره می سوزد. او آنقدر پول نداشت تا به مناسبت آن شب هدیه ای برایت بخرد. فرشته گفت:

- استاد عشقش را به ساده هدیه کرد و این گرانبها ترین هدیه است. ساموئل با خشم به طرف او نگاه کرد و گفت:
- تو هم طرفدار استاد هستی؟ با همه محبتی که من در حق تو کردم، باز هم استاد را بر من ترجیح می دهی؟
فرشته گفت:

- به من محبت کردی تا در دل ساده راه باز کنی؛ اما اگر جز این هم بود و اگر حقیقتاً در حق خود من هم لطف کرده بودی باز اجازه نمی دادم تا به این وسیله به ساده دست پیدا کنی!

ساموئل از روی خشم و غضب چرخ او را هل داد و چرخ واژگون شد. من اختیارم را از دست دادم و با ساموئل گلاویز شدم و با مشت و ناخن او را به باد کتک گرفتم. از صدای فریاد او مختار وارد شد و با یک دست مرا از ساموئل جدا ساخت و روی کاناپه انداخت. فرشته به سختی برخاست و روی صندلی نشست. ساموئل رو به مختار کرد و گفت:

- فرشته را ببر بیرون! دلم نمی خواهد او را ببینم.
مختار فرشته را بغل نمود و با خود از اتاق بیرون برد. تلاش و کوشش من برای نجات فرشته بی ثمر بود. گریه کردم و التماس نمودم اما فایده ای نبخشید. با بیرون رفتن فرشته گویی جان و روح مرا نیز از کالبد جدا کرده بودند. بی هدف به در و دیوار چنگ می انداختم و راه نجاتی می طلبیدم. ساموئل نشست و سرش را میان دو دست گرفت. نمی دانم چقدر نالیدم که برخاست و با خشم

فریاد کشید:

– دیگر بس کن! من تب شنیدن گریه هایت را ندارم.

گفتم:

– من فرشته را می خواهم؛ او نباید آسیبی ببیند؛ خواهش می کنم او را برگردان. بین من در مقابل پایت زانو می زنم خواهش می کنم با فرشته کاری نداشته باش.

اشکها و التماسهایم دلش را به رحم آورد. در را گشود و به مختار دستور داد فرشته را نزد من بیاورد. از قیافه و وضع آشفته فرشته بیشتر گریه ام گرفت. لباس و موهایش آشفته و در هم ریخته بود. بغلش کردم و گفتم:

– فرشته متأسفم.

با دستش موهایم را نوازش کرد و گفت:

– حال من خوب است و آسیب ندیده ام اما از تو خواهش می کنم هر بلایی که سرم آمد ندیده بگیری و خودت را تسلیم این مرد نکنی چون او به خاطر به زانو در آوردن تو می خواهد از من استفاده کند.

ساموئل حرفهایمان را شنید و گفت:

– کم کم گریه ام می گیرد. فداکاری برای نجات یک دوست درست مثل فیلمهای هندی! فقط جای موزیکش خالی است. ترتیب آن را هم می دهم.

ضبط را روشن کرد و با پخش یک نوار هندی گفت:

– حالا تکمیل شد، فقط می ماند ناجیتان که از در وارد شود و شما را نجات دهد! آیا ناجی شما مسلح است یا اینکه با مشتی و لگد مبارزه می کند؟

این را گفت و قه قه شروع کرد به خندیدن. مختار وارد شد و گفت:

– قربان غذا حاضر است.

ساموئل به فرشته اشاره کرد و گفت:

– تو او را ببر من ساده را می آورم.

او زیر بازویم را گرفت و به سالن غذا خوری برد و روی صندلی نشاند. من و فرشته یارای هیچ کاری را نداشتیم. رو به ساموئل کردم و گفتم:

- حالا که به فیلم هندی اشاره کردی، پس خوب است این را هم به خاطر بیاوری که هیچ وقت زورگو موفق نمی شود و همیشه انسانهای خوب برنده می شوند.

آنچنان خندید که اشک بر دیده آورد و گفت:

- بله، بله حق با شماست، اما من فیلمهای وسترن آمریکایی را ترجیح می دهم. در فیلمهای وسترن، همیشه تیرانداز ماهر پیروز است و ضعیفترها نابود می شوند. من آن تیراندازم و می دانم که برد هم با من است! او در کمال خونسردی نشست و به خوردن پرداخت اما من و فرشته گیج و سردرگم نشسته بودیم و به عاقبت کار خود می اندیشیدیم. وقتی غذایش به اتمام رسید، آن مرد را صدا زد و گفت:

- بعد از آنکه میز را تمیز کردی لباس را بیاور.

مرد تعظیمی نمود و به جمع آوری ظرفها پرداخت. بعد خارج شد و پس از چند دقیقه با جعبه ای بازگشت و آن را روی کاناپه گذاشت و رفت. ساموئل گفت:

- برخیز و این لباس را بپوش!

مات و مبهور نگاهش کردم. او به طرف فرشته رفت و همانطور که صورتش رو به من بود گفت یا آن لباس را می پوشی یا اینکه دوست را... با عجله برخاستم و گفتم:

- به او کاری نداشته باش می پوشم.

جعبه را باز نمودم یک لباس سپید عروسی در آن مشاهده کردم. گفت:

- بپوش!

گفتم:

- اما...

منظورم را فهمید و همچنان که می خندید گفت:

- آه چه دختر معصوم و پاکی! خجالت می کشد در مقابل چشمان من لباس عوض کند! یعنی چشم استاد هیچگاه بر اندام تو نیفتاده؟ نمی خواهم جواب بدهی زودتر لباست را بپوش!

این را گفت و پشت خودش را به من کرد. من از این فرصت استفاده کردم و از پنجره بیرون پریدم و از نزدیکترین درختی که مقابلم بود بالا رفتم، اما از صدای خنده او بر خود لرزیدم. ساموئل گفت:

- حماقت نکن و برگرد؛ در غیر این صورت، دوستت جور تو را خواهد کشید و به جای من مختار داماد می شود!

لرزه بر اندامم افتاد. از فکر اینکه آن مرد به فرشته تجاوز کند چیزی نمانده بود بی هوش شوم. از درخت به زیر آمدم و از همان پنجره به درون بازگشتم. سیگاری روشن نمود و گفت:

- می دانستم که دختر احمقی نیستی و کار ابلهانه نمی کنی. حالا بگیر و بپوش!

لباس سپید را به طرفم پرت نمود و من ناچار در مقابل چشمان گستاخ او آن را پوشیدم. گفت:

- موهایت را روی شانه بریز!

همانطور که گفت عمل کردم. کنارم آمد و زیر بازویم را گرفت و گفت:

- حالا ما قدم زنان تا حجله گاه می رویم و دوستت ترا همراهی می کند. فرشته جسم نیمه جانی بود که به سختی از بیهوش شدنش جلوگیری می کرد. من می دانستم که او تحمل آن همه خشونت را ندارد و دریافتم که برای من همه چیز به پایان رسیده است. رو به ساموئل کردم و گفتم:

- فرشته را راحت بگذار، او که گناهی ندارد. اجازه بده استراحت کند و قول

بده که مختار با او کاری نداشته باشد.

گفت:

- و در مقابل؟

گفتم:

- هرچه بگویی انجام می دهم.

خندید و گفت:

- حالا دختر عاقلی شده ای. از صبح می توانستی چنین باشی و نه به من و نه به خودتان این همه زحمت ندهید.

فرشته با خشم گفت:

- ساده دیوانه مشو! خواهش می کنم خودت را تسلیم مکن. اگر تو تسلیم شوی من خودم را می کشم باور کن که چنین کاری را خواهم کرد! پس اگر مرا دوست داری و زندگی من برایت مهم است تسلیم نشو. من اگر به دست اینها کشته شوم بهتر از این است که این مرد پلید به خواسته شوم خود دست پیدا کند.

رو به ساموئل کردم و گفتم:

- شنیدی چه گفت؟ آیا تو حاضری به خاطر ارضاء هوست دو نفر را به کشتن بدهی؟ بیا و به ندای وجدانت گوش کن. تو مرد خوبی هستی و برای خودت صاحب اعتبار و منزلت هستی. با تصاحب من چه به دست خواهی آورد جز آنکه قاتل دو انسان خواهی شد؟ بین چگونه در مقابلت زانو زده ام و التماس می کنم. بیش از این چه می خواهی؟

گفت:

- یک بار که گفتم. من سه سال تمام حقارت‌های ترا به جان خریدم و تحمل کردم، اما اینک نوبت من است. تو باید تاوان سرسختی‌هایت را پس بدهی.

گفتم:

- آیا اینکه من در مقابله زانو زده ام و التماس می کنم کافی نیست؟
گفت:

- من می توانم به تو کاری نداشته باشم و شما دو نفر را صحیح و سالم به خانه بازگردانم ولی در مقابل می خواهم تو خدمتکارم باشی! همانطور که برای استاد عزیزت کار می کنی، برای من هم همان کارها را انجام دهی. دلم می خواهد هر بار که به ایران می آیم تو میزبانم باشی. چه عیبی دارد که انسان به دو نفر خدمت کند؟ آه ببخشید! فرشته را فراموش کردم چه ایرادی دارد که انسانی بتواند برای سه نفر مفید واقع شود؟ تو اگر این کار را قبول کنی من هم به تو کاری نخواهم داشت. ما نامزدهای جاویدان لقب خواهیم گرفت!
فرشته گفت:

- اما این پیشنهاد کثیفی است. شاید ساده خواست ازدواج کند، آن وقت چه؟
ساموئل خندید و گفت:

- این با خود ساده است که با من ازدواج کند و یا برای ابد مجرد بماند و تنها خدمتکارم باشد. او در هر حال متعلق به من خواهد بود. حالا میل خود اوست.
فرشته گفت:

- اما عمر و جوانیش پای تو تلف خواهد شد.
پوزخندی زد و گفت:

- به حال ساده چه فرق می کند، چون در خانه استاد نیز عمر و جوانیش نابود می شد. ولی من در مقابل زندگیش را تأمین می کنم و هر چه بخواهد برایش فراهم می کنم. دیگر میل خود اوست. خیلیها حاضرند در مقابل این پیشنهاد حتی خود را تسلیم کنند اما...

من دخالت کردم و گفتم:

- شرطت را می پذیرم. اما صادقانه می گویم که نمی توانم...

حرفم را قطع نمود و گفت:

- می دانم چه می خواهی بگویی. من پیش چشم روزی را مجسم می کنم که تو مثل چنین روزی در مقابلم زانو بزنی و با التماس درخواست کنی که با تو ازدواج کنم ولی من دیگر آن روز ترا نمی خواهم.
فرشته گفت:

- پیشنهاد بی شرمانه ایست! آیا شما آنقدر در خود عزت نفس نمی بینید که از یک دختر چشم پوشی کنید؟
با تمسخر گفت:

- من از ساده چشم پوشی کرده ام فقط یک مسئله باقی می ماند. اگر او نمی خواهد متعلق به من باشد پس نباید به کس دیگری هم تعلق داشته باشد!
گفتم:

- من که قبول کردم حالا ما را به خانه بازگردان.
گفت:

- این کار را می کنم و من هم برای اثبات گفته ام اولین قدم را در راه تأمین زندگی تو برمی دارم. من این ویلا را برای تو خریده بودم و سند آن در اختیار خانواده تو است. تو می توانی از اینجا استفاده کنی ولی هرگز حق فروش آن را نخواهی داشت، هرچه در اینجا می بینی متعلق به تو است. حتی می توانی از دوستان عزیزت در اینجا پذیرایی کنی و خوش باشی. همه به جز استاد.
بعد دستهایش را دور گردنم حلقه زد و ادامه داد:

- ببین من چه نامزد صادقی هستم! همان طور که خودم از زندگی لذت می برم به تو هم اجازه می دهم که خوش باشی و خوشگذرانی کنی فقط اجازه ازدواج نخواهی داشت! من با مادرت صحبت کرده ام و از او خواسته ام که کوچکترین حرکات را به من گزارش دهد و می دانم چنین خواهد کرد. حالا برای برگشتن آماده شوید.

همانطور که ساموئل گفته بود او سند ویلا را در اختیار مادرم گذاشته بود. باور می کنی که مادرم جاسوس شده و کوچکترین حرکات و رفتارم را زیر نظر می گرفت و بعد به ساموئل خبر می داد؟ کاری که او می کرد به خیال خودش برای حفظ آبروی دخترش بود. می خواست او را حفظ کند تا موقعی که دامادش می آید با سرفرازی بگوید تحویل بگیر. نامزدت سالم و دست نخورده است! ماجرای ویلا را مو به مو برایش بازگو کرده بودم اما به جای آنکه به خود بیاید و متوجه گردد که ساموئل آن دامادی نیست که او تصور می کند، گفته هایم را به نوعی دیگر تعبیر نمود و گفت:

– ساموئل حقیقتاً مرد با شرفی است که به تو تجاوز نکرد.
گفتم:

– اما مادر اگر التماسهای من و فرشته نبود او مرتکب این عمل شنیع می شد.

اما او خونسرد گفت:

– نه او هیچ وقت دست به این کار نمی زد چون به من گفته بود که می خواهد فقط ترا بترساند و نشان بدهد که اگر اراده کند می تواند ترا تصاحب کند. ولی مایل است تو قلباً او را بپذیری و به همسریش در آیی. تو فکر می کنی من اگر می دانستم که او این کار را خواهد کرد می گذاشتم شما را با خود ببرد؟ او قصدش تجاوز به تو نبود باور کن!

بحث و گفتگو را بیهوده دیدم و دیگر در آن مورد صحبت نکردم. حتی اگر گفته های مادرم صحیح بودند و او قصد تجاوز نداشت اما با کاری که کرد موفق شد برای تمام عمر مرا اسیر خود کند. من مثل یک مرغ اسیر در قفسی طلایی پروبال می زدم و راه فراری برای خود پیدا نمی کردم. چند بار قصد داشتم فرار کنم و به استاد پناه ببرم اما از ترس آنکه مبادا ساموئل به او گزند وارد کند منصرف شده و به دنبال راه نجات دیگری گشتم. تنها من نبودم که جانم در خطر

بود، فرشته هم امنیت جانی نداشت. اگر من می گریختم، فرشته در چنگ او اسیر می شد و او توسط فرشته می توانست مرا هم گرفتار کند.
یک روز عطاء به دیدنمان آمد. من و فرشته آنقدر رنجور و رنگ پریده بودیم که عطاء تا چشمش به ما افتاد پرسید:

- مگر شما بیمارید؟

چه می توانستیم بگوییم. با حضور مادر که چهار چشمی حرکات ما را زیر نظر داشت، قدرت تکلم را از دست داده بودیم. سعی کردم ماسک خونسردی بر صورتم بزنم و گفتم:

- اتفاقاً حال هر دوی ما خوب است و هیچ کسالتی نداریم. چطور شد یاد ما کردی و برای دیدن ما آمدی؟

حرکات و رفتار نامتعادلم او را به شک انداخت و پی برد که حادثه ای اتفاق افتاده اما نمی توانیم بیان کنیم. به دنبال راهی بودم تا او را در جریان بگذارم و از او بخواهم که فرشته را با خود ببرد. به بهانه پذیرایی از او به آشپزخانه رفتم و با عجله روی تکه کاغذی نوشتم جان فرشته در خطر است او را با خودت ببر! و کاغذ را چند تا زدم و کوچکش کردم و زیر نعلبکی گذاشتم و به داخل اتاق بازگشتم. فنجان را به دستش دادم و در همان حال با چشم اشاراتی کردم که فهمید باید زیر نعلبکی فنجان چیزی باشد. دو دستی آن را گرفت و تشکر کرد اما فنجان را روی میز نگذاشت و درحالیکه سعی می کرد خونسردیش را حفظ کند گفت:

- چقدر خسته بودم! این فنجان جای کامل به موقع بود. تکه کاغذ را در مشت فشرد و گفت:

- مرا ببخشید و برخاست و به دستشویی رفت.

مادر گفت:

- فکر می کنم عطاء امروز حالش خوش نیست. رنگ پریده به نظر می رسد.

- اتفاقاً او هم همین عقیده را نسبت به ما داشت. من فکر می‌کنم به خاطر نور این لوسترهاست.

وقتی عطاء برگشت، فنجان چایش را سرکشید و رو به فرشته نمود و گفت:

- هیچ می‌دانی نمایشگاهی از کارهای نقاشان جوان افتتاح شده؟
فرشته با تعجب گفت:

- نه نمی‌دانستم. چون مجله‌ها چیزی در مورد آن ننوشته‌اند.
عطاء تأیید کرد و گفت:

- بله. هنوز جنبه رسمی پیدا نکرده. من و استاد مایل بودیم تو از این نمایشگاه دیدن کنی. اگر امروز وقت داشته باشی برای دیدن آن خواهیم رفت.
فرشته گفت:

- اگر ساده بیاید من حرفی ندارم.

با خوشحالی دستم را به هم کوبیدم و گفتم:
- البته که می‌آیم.

ولی مادرم دخالت نمود و گفت:

- ولی ساده تو نباید بروی خودت که می‌دانی...

از ترس آنکه مبادا فرشته نقشه‌ام را نقش بر آب کند گفتم:
- بله حق با شماست.

بعد رو به فرشته کردم و گفتم:

- فرشته جان تو برو من اگر فرصت کردم می‌آیم و ترا در نمایشگاه می‌بینم.
می‌خواست لب بگشاید که عطاء پیشدستی کرد و گفت:

- پس زودتر خودت را آماده کن تا برویم.

تا عطاء مادر را با گفتگو سرگرم کرد، فرشته را به اتاق خودمان بردم و با شتاب قضیه را برای او شرح دادم و از او خواش کردم چند روزی میهمان عطاء باشد تا بتوانم راه حلی پیدا کنم. مغموم و افسرده شد. گفت:

- می ترسم دست به اقدامی بزنی که برای خودت گرفتاری درست کنی.
گفتم:

- نه مطمئن باش کاری نخواهم کرد که پشیمان شویم، حالا برو و تا اطلاع
نداده ام همان جا بمان. این را بدان که فقط امشب می توانی با من تماس بگیری
و نه روزهای دیگر! من سعی می کنم خودم با تو تماس بگیرم. فهمیدی؟
دستم را گرفت و گفت:
- اما ساده من خیلی می ترسم.
گفتم:

- نترس. من اگر بدانم جای تو امن است، با خیال راحت نقشه ام را عملی می
کنم. اما اگر تو کنارم باشی آزاد نیستم. منظورم را می فهمی؟
با تکان سر گفته ام را تأیید کرد و پس از آنکه لباسش را عوض کرد من در
ساک لوازم نقاشی اش با عجله چند دست لباس و لوازم مورد احتیاجش را جا
دادم و گفتم:

- وقتی از اتاق خارج می شوی خونسرد باش و خودت را کنترل کن. مادر
خیلی باهوش است. نمی خواهم بویی از این قضیه ببرد.
گفت:

- سعی می کنم.

گفتم:

- در ضمن به عطاء بگو هیچ اقدامی نکند. می فهمی؟ اگر او بخواهد کاری
کند، تمام زحمات مرا به باد خواهد داد. تو از طرف من خواهش کن که فعلاً
ساکت باشد و دست روی دست بگذارد. حالا برو بیرون.
فرشته چرخ را به حرکت در آورد و از اتاق خارج شد. من چند لحظه ای صبر
کردم و چند نفس عمیق کشیدم تا به حال عادی بازگردم.
وقتی به دیگران پیوستم حالت طبیعی خود را به دست آورده بودم. به هنگام

جدا شدن از آن دو، با گفتن: به امید دیدار، در خانه را بستم. شادی محسوسی در خود حس می کردم. من فرشته را از این زندان طلایی نجات داده بودم و او اینک می توانست آزادانه تنفس کند. شب بود که تماس گرفت؛ آنقدر خوشحال شدم که گویی سالها صدایش را نشنیده بودم. فرشته گفت:

- عطاء همه چیز را می داند و قبول کرده که اقدامی نکند؛ اما به خاطر تو نگران است و می خواهد بداند که تو چه نقشه ای در سر داری.

مادر نشسته بود و به مکالمه ما گوش می داد. خنده ای تصنعی کردم و گفتم:

- که این طور! پس تو خیال مسافرت داری. چند لحظه صبر کن.

رو به مادر کردم و گفتم:

- فرشته در نمایشگاه چند تن از دوستانش را دیده و آنها از او دعوت کرده اند که مهمانشان باشد و در ضمن مثل اینکه خیال مسافرت هم دارند. فرشته می خواهد بپرسد که آیا شما به او اجازه یک چنین کاری را می دهید یا خیر؟ مادر با خوشرویی پذیرفت. چه می پنداشت بدون فرشته بهتر می تواند از من مراقبت کند. به فرشته گفتم:

- فرشته مادر موفق است که تو مهمان دوستانت باشی و با آنها به مسافرت بروی، اما دلمان می خواهد از خودت مراقبت کنی و مواظب باشی! فهمیدی؟

فرشته گفت:

- منظورت را فهمیدم. امیدوارم تو هم مواظب خودت باشی و از خودت مراقبت کنی.

فصل چهاردهم

بعد از تماس تلفنی با فرشته به فکر فرو رفتیم و از خود پرسیدم: قدم بعدی کدام است و چه کار باید کرد؟ مادر که دید به فکر فرو رفته ام پرسید:

– دلت برای فرشته تنگ شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

= دارم به این فکر می کنم که چگونه می توانم دوری اش را تحمل کنم.
گفت:

– تا بخواهی فکرش را بکنی این چند روز تمام می شود و او باز می گردد.

دلت می خواست جای او بودی؟

گفتم:

– از روزی که شما مرا نامزد ساموئل به حساب آوردید تمام آزادی ام از بین

رفته و مثل اسیری شده ام که زنجیر به دست و پایش بسته اند!

گفت:

– تو اگر مادر بودی می فهمیدی که تمام این کارها به خاطر خود تو صورت

می گیرد. ساموئل مردی حساس و نازک بین است. نمی خواهم فکر کند که ما از

نامزد او خوب مراقبت نمی کنیم. نمی دانی وقتی تلفن می کند چگونه از تو می

پرسد. می خواهد مو به مو برایش بگویم که تو چه کسی را دیده ای و با چه

کسی گفتگو کرده ای. کجا رفته ای و... چه می دانی. بالاخره می خواهد همه چیز را در مورد تو بداند.

گفتم:

- و شما مرا به او فروختید.

عصبی شد و گفت:

- هرگز! ما دخترمان را نمی فروشیم.

کنارش نشستیم و گفتم:

- اما مادر باور کنید که شما چنین کرده اید. شما دختری را که آنقدر برای بزرگ شدن و به ثمر رسیدنش زحمت کشیده بودید، به ثروت ساموئل فروختید و من این کار شما را نمی بخشم.

لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- ما اگر می گذاشتیم که تو همسر آن استاد پاپتی شوی که آه ندارد با ناله سودا کند، آن وقت پدر و مادر دلسوزی می شدیم و تو را خوشبخت کرده بودیم ولی حالا بدترین آدمهای روی زمین شده ایم. بله؟

گفتم:

- من می دانم که شما و پدر خوشبختی مرا می خواهید و به همین نیت هم مرا بزرگ کردید و پروراندید. اما به خدا سوگند! این کار شما باعث بدبختی من می شود؛ شما می خواهید من یک عمر نامزد و یا معشوقه مردی باقی بمانم که از او تنفر دارم؟ در ضمن شما که بهتر از من می دانید، تا زمانی که همسرش زنده باشد او که نمی تواند همسر دیگری اختیار کند. پس چرا می خواهید مرا بیچاره کنید؟

گفت:

- اما آنها خیال دارند از یکدیگر جدا شوند و دیگر مانعی برای ازدواج شما دو نفر وجود نخواهد داشت.

گفتم:

- ساموئل این حرف را زد؟ شما می دانید که اگر ساموئل همسرش را طلاق دهد، نیم بیشتر ثروتش را از دست خواهد داد؟ ثروتی که متعلق به پدر همسرش می باشد؟ مادر شما هیچ فکر نکردید که چرا ساموئل با این دختر ازدواج کرد؟ افراد سرمایه دار همیشه به دنبال کسانی هستند که ثروتشان را افزونتر کند نه آنکه آن را بر باد دهد. من چه چیز دارم که ساموئل بخواهد به خاطر آن، چشم از آن همه ثروت بردارد؟ و تازه نیمی از ثروت خود را هم به خاطر من از دست بدهد! مادر، شما که اینقدر ساده اندیش نبودید، ساموئل فقط معشوقه می خواهد همین و بس! ایستادگی و یکدنگی من در مقابل تمایلات حیوانیش او را واداشته تا مرا به هر نحوی که شده تصاحب کند. هیچ می دانید که اگر موفق شود، با من چه خواهد کرد؟ بعد از مدتی مرا مثل یک کاغذ باطله به دور خواهد انداخت. مطمئن باشید چنین خواهد کرد! من بیش از آنکه به حال خود غصه بخورم، دلم به حال شما می سوزد که در آن دنیا جواب پدر و مادرم را چگونه خواهید داد؟ شما به آنها چه خواهید گفت؟ آیا می توانید بگویید که فرزند عزیز آنها را با دست خودتان نابود کردید؟ خوب به یاد دارم که پدر و شما سالها خودتان را به خاطر آن دعوت نبخشیدید. مگر شما نمی گفتید که اگر از پدر و مادرم دعوت نکرده بودید، آنها زنده و سالم مانده بودند؟ پدر و مادرم در اثر سانحه ای طبیعی جان خود را از دست دادند ولی شما با دست خودتان یادگار آنها را نابود می کنید.

گفته هایم اشک را به چشمش آورد و گفت:

- آیا تو به راستی فکر می کنی که ما قصد نابودی ترا داریم؟

گفتم:

- بله. این طور فکر می کنم و اگر باز هم بخواهید این کار را ادامه دهید مجبور می شوم خود را بکشم. ولی قبلاً به شما بگویم که اگر روزی چنین اقدامی

کردم شما و پدر مسئول مرگ من خواهید بود.

این را گفتم و به اتاقم پناه بردم. صدای گریه اش را می شنیدم. اما هیچ توجهی نکردم. وقتی پدر آمد، او همه چیز را شرح داد و حتی این کلام را که آنها قاتلین من هستند، چند بار تکرار کرد. وقتی هر دو به اتاقم آمدند، من آنچه را به مادر گفته بودم برای پدر نیز بازگو کردم. آنها لحظاتی به هم خیره شدند و به فکر فرو رفتند. عاقبت پدرم به سخن در آمد و گفت:

- ما فکر می کردیم که خوشبختی تو را تضمین می کنیم اما مثل اینکه اشتباه کرده بودیم.

گفتم:

- خوشبختی من با ثروت ساموئل تضمین نمی شود، این را باور کنید.

پدر گفت:

- حالا باید با ساموئل چه کنیم؟

مادر گفت:

- سند ویلا را برایش پس می فرستیم و می گوییم که ساده نامزدیش را به

هم زده.

گفتم:

- به این آسانی هم نیست. او از من قولهایی گرفته که اگر به آنها عمل نکنم زندگی خود و فرشته را به خطر خواهیم انداخت.

پدر تأیید کرد و گفت:

- بله او چنین کاری خواهد کرد، چون او آدمهایی را می شناسد که به خاطر

پول حاضر می شوند دست به هر عمل زشتی بزنند.

گفتم:

- باید راهی پیدا کنیم که منطقی باشد. من برای خودم نگران نیستم اما می

ترسم آسیبی به فرشته برساند و بخواند از طریق ضربه زدن به او، از من انتقام

بگیرد.

پدر چند بار سر تکان داد و گفت:

- بله، بله جان آن دختر بیچاره هم در خطر است. ای کاش هرگز او را به این خانه نمی آوردی.

آهی کشیدم و گفتم:

- ای کاش هرگز پای ساموئل به خانه ما باز نمی شد.

مادر تأیید کرد و گفت:

- حالا که شده و باید برای آن فکری اساسی بکنیم.
گفتم:

- من باید مدتی از شما دور شوم. می روم جایی که ساموئل نتواند مرا پیدا کند. وقتی از پیدا کردنم نا امید شد. مأیوس می شود و دست برمی دارد.
پدرم پرسید:

- اما کجا می خواهی بروی؟ هر کجا که باشی او پیدایت می کند! مگر نمی دانی که او افراد با نفوذ زیادی در اختیار دارد؟
مادرم گفت:

- بهتر است بروی خانه استاد.

پدرم مخالفت کرد و گفت:

- خیر ساموئل برای پیدا کردن ساده، حتماً اول به آنجا خواهد رفت. نه خانه استاد و نه خانه عطاء. هیچکدامشان امن نیست!

لحظاتی همه به فکر فرو رفتیم. پدرم سکوت را شکست و گفت:

- من دوستی دارم که در یکی از روستاهای شمال زندگی می کند. بهتر است ساده چند ماهی را نزد آنها اقامت کند تا بعد ببینیم چه می شود.
بعد رو به مادر نمود و گفت:

- شما هم هر وقت ساموئل تلفن کرد، هیچ حرفی در مورد مسافرت ساده

زنید، طوری وانمود کنید که انگار او هنوز در خانه است و با ما زندگی می کند.

- اگر خواست با ساده گفتگو کند چه بگوییم؟

پدر عصبی شد و گفت:

- خوب بهانه ای بتراشید. بگویید خواب است، دوش می گیرد، رفته بیرون

خرید کند، چه می دانم، خودتان یک جوری سر و ته قضیه را هم بیاورید!

گفتم:

- پدر من هر روز با شما تماس می گیرم و شما مرا در جریان کار قرار دهید.

آنها قبول کردند و مادر برای آوردن جای ما را تنها گذاشت. کنارش نشستم

و گفتم:

- پدر می خواهم خصوصی با شما صحبت کنم طوری که مادر متوجه نشود.

پدر برخاست نگاهی به سالن انداخت و چون مطمئن شد که مادر نیست

گفت:

- زود بگو تا نیامده.

گفتم:

- مادر خوب و با محبت است اما زود تحت تأثیر قرار می گیرد، می ترسم

ساموئل بتواند از زبان مادر بکشد که من در کجا زندگی می کنم، اگر موافق

باشید من به شمال نمی روم و در همین تهران می مانم اما به مادر نگوئید.

بگذارید او فکر کند که من به شمال رفته ام.

پرسید:

- خوب در تهران کجا می خواهی زندگی کنی؟

گفتم:

- جایی که عقل هیچ کس نمی رسد.

پرسید:

- کجا؟ گفتم ویلای ساموئل!

- اما آنجا لانه زنبور است.

- نه پدر، مطمئن تر از آنجا خانه ای نیست. او حتی تصورش را هم نمی کند که من آنجا مخفی شده باشم. او همه جا را خواهد گشت، جز ویلا را. خوب چگونه می خواهی وارد شوی؟ تو که...

- هان بله یادم آمد! ما سند و کلید ویلا را داریم. فقط کافی است از روی آن یکی برایم بسازید. وقتی ساموئل آمد کلید و سند را به او تحویل دهید. مطمئن باشید که آنقدر فکرش پیرامون پیدا کردن من مشغول خواهد بود که به یاد فروش ویلا نمی افتد. او تا زمانی که مأیوس شود و برود، من آنجا خواهم ماند.

پرسید:

- اگر ترا در آنجا یافت چه خواهی گفت؟

خندیدم و گفتم:

- آن ویلا متعلق به من است، چه جوابی بهتر از اینکه برای تمدد اعصاب آنجا را انتخاب کرده ام!

پدرم زد زیر خنده و گفت:

- چه منظره ای می شود. می توانم پیش چشم مجسم کنم. اما فرشته چی؟ آیا او را همراه خود میبری؟
گفتم:

- اگر او با من باشد آسیبی نخواهد دید. بله او را می برم. هر چند که تصور می کنم اگر بدون او باشم راحت تر عمل خواهم کرد، اما با این وجود اگر با خودم باشد بهتر است.

پدر گفت:

- ویلا تلفن دارد؟

گفتم:

- بله اما شماره اش را نمی دانم.

- بعد از اولین تماس تو شماره ات را به من می گویی و من خودم هر وقت صلاح دیدم، تلفن می کنم. رمز ما بین من و تو این است که وقتی شماره ات را گرفتم و سه بوق آزاد زد قطع می کنم و مجدداً می گیرم.
گفتم:

- این طور بهتر است.

پرسید:

- با ماشین خودت می روی؟

گفتم:

- نه. بهتر است شما من و فرشته را برسانید و برگردید.

- آیا آنجا مواد خوراکی وجود دارد؟

گفتم:

- برای چند روز همراهی برم، اگر کم آوردیم به شما خبر می دهم، ولی فکر می کنم همه چیز در آنجا یافت شود. فقط خدا کند آن مرد سبیل کلفت آنجا نباشد.

مادر با سینی چای وارد شد و پدر ضمن صحبتهایش گفت:

- ساده نمی دانم چه کسی از ویلایت مراقبت می کند. تا ساموئل بیاید و ما کلید را تحویلش بدهیم، آن ویلا به مراقبت احتیاج دارد.

مادر گفت:

- بهتر است هر چند وقت یک بار خودت به آنجا سرکشی کنی آن طور که ساموئل می گفت: ویلا کاملاً مبله است و نمی شود به کسی اعتماد کرد.

پرسیدم:

- ساموئل نگفت که آیا مختار هنوز آنجاست یا نه؟

مادر گفت:

- خیر، در این مورد حرفی نزد فقط گفت: ویلا متعلق به ساده و در اختیار

اوست. سند و کلید را داد و دیگر چیزی نگفت.
گفتم:

- شاید هنوز مختار آنجا باشد. پدر اگر رفتید و مختار آنجا بود بگذارید باشد. ساموئل به مختار خیلی اعتماد دارد.
مادر دخالت کرد و گفت:

- وقتی ما ویلا را نمی خواهیم، برایمان چه فرقی می کند که چه بلایی بر سر آن بیاید.

پدر حرفش را تأیید کرد و رو به من نمود و گفت:
- ساده بهتر است آماده شوی تا با هم خرید کنیم. نمی خواهیم دست خالی ترا روانه شمال کنم. اگر قرار است چند ماهی آنجا بمانی، بهتر است خودت توشه ای داشته باشی.

مادر نیز موافقت کرد و من و پدر برای خرید از خانه خارج شدیم.
پدر پرسید:

- چگونه به فرشته اطلاع می دهی و چطور او را با خودت میبری که مادر نفهمد؟
گفتم:

- اتفاقاً باید او بداند که فرشته با من است. چون اگر من بروم و فرشته به خانه نیاید او شک می کند. می خواهیم به او بگوییم که فرشته را هم همراه می برم.

- اما اگر فرشته نیامد؟

- نه او می آید من هرکجا بروم او خواهد آمد. در تهران او امنیت نخواهد داشت ولی در ویلای ساموئل جای او امن است. من می خواهیم آرزوی ساموئل را برآورده کنم. او دلش می خواست من و فرشته هر دو در آنجا زندگی کنیم و با این کار، ما آرزوی او را هم برآورده می سازیم!

به سوپر مارکت رفتیم و درحالیکه پدر مشغول خرید بود من به فرشته تلفن کردم و جریان را گفتم و پرسیدم آیا همراه من می آیی؟
گفت:

- من با تو تا آن سر دنیا هم خواهیم آمد.

گفتم:

- پس آماده شو، من نیز وسایلت را در خانه جمع می کنم.

پرسید:

- ایرادی ندارد اگر برای خداحافظی به دیدن پدر و مادرت بیایم؟
گفتم:

- نه اشکالی ندارد. اگر بتوانی امشب بیایی ما صبح زود حرکت می کنیم.
گفت:

- عطاء نیست فقط من و مادر و خواهرش در خانه هستیم. هر وقت که آمد می گویم که مرا پیش تو بیاورد.

تلفن را قطع کردم و در حمل اجناس به پدر کمک کردم.
دیر وقت بود که عطاء فرشته را به خانه آورد. به او گفتم که ما عازم شمال هستیم و نزد یکی از دوستان پدرم مدتی زندگی خواهیم کرد. به فرشته نیز همین را گفته بودم.

وقتی صبح پدر ما را سوار کرد. فرشته پرسید:

- با ماشین پدرت می رویم؟

گفتم:

- بله.

خوشحال شد و گفت:

- این طوری بهتر است. احساس امنیت می کنم.

در میان راه خندیدیم اما وقتی به جایی رسیدیم که باید به جاده خاکی می

پیچیدیم فرشته با تعجب پرسید:

- ساده کجا می رویم؟

خندیدم و گفتم:

- شمال. البته شمال تهران.

گفت:

- این جاده مگر به ویلای ساموئل نمی رود؟

گفتم:

- چرا. مگر آنجا شمال نیست؟

دستم را گرفت و چند بار تکان داد و گفت:

- معلوم است چه کار می خواهی بکنی؟

پدرم گفت:

- آرام باش فرشته. من برایت تعریف می کنم که چرا به جای رفتن به شمال

به ویلای ساموئل می رویم.

وقتی پدر دلایلمان را بازگو کرد فرشته با تردید گفت:

- من که مطمئن نیستم موفق شویم. اگر ساموئل بخواهد برای رفع خستگی

و بهتر فکر کردن به اینجا بیاید چه باید بکنیم؟ به عقیده من ما با دست

خودمان، خودمان را در تله گرفتار خواهیم کرد.

بعد رو به پدر نمود و گفت:

- آقای آندره! شما در مورد غیبت ما به ساموئل چه خواهید گفت؟

پدرم گفت:

- نگران مباش ما به خواهیم گفت که...

کمی مکث کرد و گفت:

- راستی ساده ما فکر این را نکرده بودیم که اگر به ایران آمد و جای خالی

ترا دید به او چه بگوییم؟

- به او بگویید که فرشته و ساده روز پیش ما را ترک کردند و نمی دانیم به کجا رفتند. هر زمان که آمد بگویید روز پیش از آن ما شما را ترک کرده ایم. اگر چنین کنید نمی پرسد که چرا به او اطلاع نداده اید. اما در مورد علت رفتن ما، می توانید بگویید که من خیال ازدواج داشتم آن هم با کسی که شما او را نمی شناختید و یا می توانید بگویید بر اثر مشاجره خانوادگی و یا اینکه من تمایل داشتم به تنهایی با فرشته زندگی کنم و یا... اصلاً حقیقت را بگویید! بگویید که ساده نامزدیش را با شما بر هم زده و با فرشته از این خانه رفته اند و شما نمی دانید ما کجا هستیم.

پدر فکر آخری را پذیرفت و گفت:

- به مادرت هم همین را می گویم چون در حقیقت شما دو نفر به خاطر همین هم خانه را ترک می گوئید.

با کلیدی که در اختیار داشتیم، پدر در ویلا را گشود و ما وارد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. تمام گوشه و کنار آنجا را به پدر نشان دادم و او را مطمئن ساختم که جای امنی برای خود برگزیده ام، او برایمان آرزوی موفقیت کرد و رفت.

فصل پانزدهم

من و فرشته ماندیم که چه کنیم. تا اینکه او را از بلاتکلیفی خارج کرده و گفتیم:

- حالا که ما اینجا هستیم باید مثل زمانی که در خانه خودمان بودیم، رفتار کنیم پس بهتر است ترتیب لباسهایمان را بدهیم. آن روز و آن شب به تمیز کردن ویلا و سروسامان دادن به لوازمی گذشت که با خود آورده بودیم، اما همین که شب فرا رسید، ترس بر ما مستولی شد. هر کدام سعی داشتیم دیگری را دلداری بدهیم، من برای آنکه اطمینان او را جلب کنم، برایش از کودکی و اینکه فرمانده پسرها بودم صحبت کردم و به او تفهیم نمودم که هنوز هم مثل گذشته از هیچ چیز نمی ترسم. به وضوح در صورتش می دیدم که حرفهایم دلگرمش ساخته است.

آن شب تمام درها را قفل و هر دو بر روی یک بستر خوابیدیم. وزش باد در میان شاخه های درختان، چندین بار ما را ترساند و گمان کردیم که کسی می خواهد وارد ساختمان شود. نزدیک صبح بود که هر دو به خواب رفتیم. خوابی عمیق که تا نزدیک ظهر ادامه داشت. چند شبانه روز به همین منوال گذشت تا اینکه کم کم به محیط آنجا خو گرفتیم و به صدای باد و جیرجیرکها عادت کردیم.

پدرم طبق قولی که داده بود با ما تماس می گرفت و اخبار روزانه را در اختیار ما می گذاشت.

دو ماه را به همین صورت سپری کرده بودیم که پدر اطلاع داد ساموئل بازمی گردد. رنگ از صورت هر دوی ما پرید. فرشته گفت:

- بازی پلیسی ما هم دارد شروع می شود.

سه روز گذشت اما پدر هیچ تماسی نگرفت و من و فرشته در بی خبری مطلق به سر می بردیم. چندین بار می خواستیم خودمان تماس بگیریم که بعد منصرف شده باز هم منتظر ماندیم. روز چهارم اواخر شب بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. زنگ تلفن، کلیدی بود که در دنیا را به روی ما گشود. پدر با عجله و شتاب گفت:

- زیاد نمی توانم صحبت کنم، فقط می گویم ساموئل خیلی عصبی است و جستجو را برای یافتن شما آغاز کرده است. مواظب باشید! و تلفن را قطع نمود. فرشته پرسید:

- خوب حالا ما باید چکار کنیم؟

سعی کردم خونسری ام را حفظ کنم. گفتم:

- هیچ! ما فقط انتظار می کشیم و دعا می کنیم که ساموئل مایوس و سرخورده بازگردد.

آن شب هیچ کدام از ما نتوانستیم بخوابیم و به فکر فرو رفته بودیم. فرشته پرسید:

- ساده خوابی؟

به طرفش غلتیدم و گفتم:

- نه.

گفت:

- من می ترسم.

- از چی می ترسی؟

- از اینکه ساموئل ما را پیدا کند. من نمی دانم چرا از او می گریزیم؟ او که خیال کشتن ما را ندارد؟
گفتم:

- نه او نمی خواهد ما را بکشد بلکه هدفش این است که مرا چون یک کنیز در اختیار داشته باشد و من بنده حلقه به گوش او باشم. فکر نمی کنی که این زندگی اسارت بار از مرگ بدتر باشد؟ ای کاش مرا می کشت و راحت می کرد اما این طور مرا به بند نمی کشید.

گریه ام گرفته بود. بغلم کرد و گفت:

- گریه نکن، من فقط می خواهم بدانم عاقبت کار به کجا می کشد.
گفتم:

- نمی دانم اما امیدوارم خداوند یاریمان کند و ما از دست او نجات پیدا کنیم.
فرشته آه عمیقی کشید و گفت:
- خداوند کمکمان می کند من مطمئنم.
گفتم:

- فرشته اگر می ترسی با من در اینجا بمانی بگو تا ترا به خانه عطاء بازگردانم. من متأسفم که پای تو نیز به این ماجرا کشیده شده.
گفت:

- حرفش را هم زن. من تا آخر با تو خواهم بود. اگر می بینی سؤال می کنم فقط قصدم این است که بدانم برنامه بعدی ما چه خواهد بود.
در بسترم نشستم و گفتم:

- برنامه ای وجود ندارد، خودم نیز نمی دانم چه باید بکنم. ای کاش کسی بود تا از ما در مقابل ساموئل حمایت می کرد. من و تو اگر همسر داشتیم، ساموئل هرگز جرأت نمی کرد به ما نزدیک شود.

فرشته خنده بلندی سر داد و گفت:

- یعنی او از شوهران ما می ترسد؟ کسی که می تواند به راحتی با زندگی مردم بازی کند، چطور نمی تواند در مقابل دو مرد ایستادگی کند؟
گفتم:

- او از بیم رسوا شدن کنار می کشید. این گونه مردان، با تمام نفوذ و قدرتشان از رسوایی می ترسند. آنها به خاطر حفظ منافع خودشان مجبورند که در مقابل مردم، رل انسان دوستی بازی کنند و ماسک معصومیت بر صورت بزنند. اگر ساموئل رسوا شود، حمایت پدر و پدر همسرش را از دست خواهد داد. معشوقه داشتن با رابطه نامشروع داشتن با زن شوهر دار فرق می کند. این نهایت پستی است که یک مرد بخواهد...

حرفم را قطع نمود و گفت:

- او ممکن است خودش شخصاً اقدام نکند ولی توسط همان افراد بانفوذ که تو می گویی در اختیار دارد می تواند به ما ضربه وارد آورد. عطاء می خواست از من تو حمایت کند اما من عین همین جملات را به او گفتم و او را منصرف ساختم.

گفتم:

- عطاء چه برنامه ای داشت؟

فرشته هم نشست و گفت:

- عطاء می خواست هر دوی ما را در خانه اش نگه دارد و از ما مراقبت کند. او تصور می کرد که می تواند از ما محافظت کند، اما وقتی گفتم که ساموئل چگونه انسانی است و یک تنه نمی شود با او جنگید، پای قانون را به میان کشید و گفت: پس قانون چه کاره است؟ اگر قانون نتواند از شما حمایت کند به چه دردی می خورد؟ و من به او گفتم: متأسفانه قانون ما از امثال ساموئل حمایت می کند و دست آنها را برای اینگونه اعمال باز می گذارد. عطاء چند روز مهلت می خواست

تا چاره ای بیندیشد که تو تلفن کردی و با هم به اینجا آمدیم.

صبح زود پدر تماس گرفت و گفت:

- ساموئل جستجوی گسترده ای را آغاز کرده است، فکر می کنم جایتان امن نیست و بهتر است از آنجا خارج شوید.

پرسیدم شما:

- به او چه گفتید؟

گفت:

- وقتی وارد شد انتظار داشت تا تو از او استقبال کنی، اما چون ترا پیدا نکرد پرسید ساده کو؟ مادرت با گریه تصنعی گفت: دیروز ساده ما را ترک کرد. او به ما نگفت کجا می رود فقط گفت اگر ساموئل را دیدید به او بگویید متأسفم از اینکه نتوانستم نقش معشوقه را بازی کنم من اگر از گرسنگی بمیرم و تا ابد مجبور باشم شهر به شهر فرار کنم تن به خفت و خواری نخواهم داد. ساموئل وقتی این را شنید عصبانی شد و به وسیله تلفن به چند جا تماس گرفت و فکر می کنم افرادی را برای پیدا کردن تو اجیر کرد. او همان شبانه به خانه استاد و عطاء رفت تا شاید ترا در آنجا بیابد و فکر می کنم خانه آن دو تحت نظر باشد. ساده به نظر من ویلا هم جای امنی نیست و بهتر است به خانه دوستم بروید.

گفتم:

- با فرشته مشورت می کنم و بعد به شما اطلاع می دهم.

بعد از آن با خانه استاد تماس گرفتم و توانستم با خود او صحبت کنم. چنان از شنیدن صدایم خوشحال شد که با فریادی از شادی پرسید:

- تو کجا هستی؟ آنقدر نگران حالت بودیم که حتی نمی توانی تصور کنی.

گفتم:

- حال من و فرشته خوب است و حالا تلفن کردم بدانم آیا ساموئل را دیدی

و...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- بله او را دیدیم. او شبانه آمده بود تا ترا در خانه ما بیابد که خوشبختانه موفق نشد.

از استاد خداحافظی کردم و با عطاء تماس گرفتم او گفت:

- حال ما خوب است ولی بگذار تا یادم نرفته بگویم که استاد خیلی نگران تو است بعد از آنکه ساموئل ترا در خانه استاد هم پیدا نکرد، استاد با من تماس گرفت و گفت ساده به دردرس افتاده و باید کمکش کنیم. من نمی خواستم استاد بویی ببرد ولی گویی او همه چیز را می دانست. چون به من گفت: اگر ساده را دیدی به او بگو که حاضرم کمکش کنم و حالا من به تو می گویم که او دوستان بانفوذی دارد که می توانند برای نجات شما دست به اقدام بزنند.

گفتم:

- از استاد تشکر کن ولی مایل نیستم پای او به این ماجرا کشیده شود. او از جنجال و هیاهو گریزان است، ممکن است با کمک کردن به من خودش دچار دردرس شود و من این را نمی خواهم.

با دلتنگی گفت:

- این چه حرفی است؟ ما دوستان تو هستیم، اگر نتوانیم کمکت کنیم پس از چه کسی توقع یاری می توانی داشته باشی؟ خواهش می کنم لجبازی را کنار بگذار و اجازه بده من و استاد یاریت کنیم.

گفتم:

- وقتی که می دانم کاری از شما ساخته نیست، چرا شما را گرفتار کنم؟

گفت:

- این موضوع که آیا ما می توانیم یا نمی توانیم بستگی به این دارد که تو اجازه عمل به ما بدهی. من مجبور شدم ماجرای تو و ساموئل و قولی را که به او داده ای برای استاد تعریف کنم. ساموئل برای شما فرد با نفوذی جلوه کرده

است، اما این طور نیست. من به فرشته گفتم که می توانم کمکتان کنم. اگر آن روز یک نفر بودم، حالا دو نفر هستیم. خواهش می کنم اجازه بدهی من و استاد برای نجات شما اقدام کنیم! اگر دلت برای خودت نمی سوزد اقلأً به فکر فرشته باش و اجازه بده برای یکبار هم که شده امتحان کنیم.

گفتم:

- ساموئل افرادی را اجیر کرده تا ما را پیدا کنند و تو و استاد نیز تحت نظر هستید. چگونه شما می توانید به من و فرشته کمک کنید؟

گفت:

- تو بگو حالا کجا هستی بقیه کارها را به ما محول کن.

آدرس ویلا را دادم و در ضمن گفتم که به عقیده پدر بهتر باید ما ویلا را ترک کنیم و به شمال برویم.

گفت:

- این کار را نکنید چون آنجا کوچکتر از تهران است و با وضعیتی که فرشته دارد زود شناخته می شوید بهتر است همانجا بمانید تا جای امنی را برایتان بیابیم.

شماره تلفن ویلا را گرفت و سپس گوشی را گذاشت. فرشته وسایلمان را روی میز می گذاشت تا آنها را جمع آوری کنیم. من نظر عطاء را بازگو کردم و از او پرسیدم:

- عقیده تو چیست؟

گفت:

- هم سخن پدرت درست است و هم حرفهای عطاء. ساده ما باید جای امن دیگری بیابیم و هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم.

گفتم:

- می دانم اما به کجا برویم که شناخته نشویم؟

به فکر فرو رفت. برای آنکه او را از نگرانی برهانم گفتم:
- نگران مباش! استاد و عطاء برای نجات ما راهی خواهند یافت. ما نباید
مأیوس و ناامید شویم.

با هم شروع به جمع آوری وسایل کردیم. با وجود تمام دلداریهایی که به
فرشته دادم، خودم هنوز نگران بودم. شب طبق معمول درها را از داخل قفل
نمودیم و برای اطمینان بیشتر میز را پشت آن گذاشتیم و گلدان چینی را هم
پشت پنجره قرار دادیم تا اگر خوابمان برد و کسی خواست از پنجره وارد شود با
شکستن گلدان ما را از خواب بیدار کند.

نیمه های شب از صدای شکسته شدن گلدان وحشت زده از خواب پریدیم و
فرشته چنان جیغی کشید که هر دو در آغوش هم سر فرو بردیم! از صدای جیغ
او مردی که پشت پنجره بود، پا به فرار گذاشت. ترس و وحشت آنقدر بر ما غالب
شده بود که نمی توانستیم فریاد بکشیم و هر دو بی اختیار می گریستیم. به
طرف تلفن رفتم تا تقاضای کمک کنم اما از خوف آنکه مبادا ساموئل گوشی را
بردارد منصرف شدم. سعی کردم اعصابم را کنترل کنم. رو به فرشته کردم و
گفتم:

- آرام بگیر او دیگر باز نمی گردد.

فرشته گفت:

- اما او از مردان ساموئل است، حالا همه می دانند که ما کجا مخفی شده ایم.
دستش را گرفتم و گفتم:

- من مطمئنم که او از افراد ساموئل نبود. وگرنه لزومی نداشت که او با جیغ
تو بترسد و فرار کند. او دزد بود فقط همین.

اما او با ناباوری چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- نه او دزد نبود، او یکی از افراد ساموئل است و تا ساعتی دیگر همه به اینجا
سرازیر می شوند. بیا تا دیر نشده ویلا را ترک کنیم.

- بسیار خوب می رویم ولی می دانی ساعت چند است؟ ما که وسیله نداریم تا از اینجا خارج شویم پیاده هم که نمی توانیم.

- پس چه باید بکنیم؟
گفتم:

- صبر می کنیم تا هوا کمی روشن شود آن وقت حرکت می کنیم.
خواب از چشمانمان پریده بود. آنقدر چشم بر آسمان دوختم تا سپیده دمید آنگاه ویلا را ترک کردیم و به زحمت خود را به جاده اصلی رساندیم و به انتظار وسیله ای که ما را با خود ببرد ایستادیم. خوشبختانه یک اتومبیل با دیدن ما توقف کرد و کمک نمود تا فرشته سوار شود و چرخ دستی را در صندوق عقب گذاشت. مقداری راه که پیمودیم پرسید:

- مقصدتان کجاست؟

من و فرشته به هم نگاه کردیم و من گفتم:
- اولین هتل که رسیدیم لطفاً نگه دارید.

پرسید:

- مسافرید؟

با تکان سر تأیید کردم.

گفت:

- این وقت صبح از کجا می آمدید...

نگذاشتم به سئوالاتش ادامه دهد و گفتم:

- حال دوستم خوش نیست و می خواهم او را به دکتر برسانم و در ضمن مکانی هم برای اقامت خود پیدا کنیم چون معلوم نیست چند روز کارمان در شهر طول بکشد.

به ظاهر متقاعد شد و گفت:

- اگر مایل باشید من شما را به بیمارستان می رسانم.

گفتم:

- نه، از لطف‌تان سپاسگذاریم با وسایلی که داریم بهتر است اول یک هتل پیدا کنیم و بعد به بیمارستان برویم.

به نشانه قبول حرفم سر تکان داد و دیگر هیچ نگفت. رنگ صورت فرشته آنقدر پریده بود که هر کس او را می‌دید یقین می‌کرد که بیمار است و درد می‌کشد. به مرکز شهر که رسیدیم او مقابل مهمانخانه ای نگه داشت و گفت:

- پرس و جو کنید اگر اتاق خالی داشت دوستان را پیاده کنید.

طبق راهنمایی او عمل کردم و خوشبختانه یک اتاق، خالی بود و ما پیاده شدیم. اتاقمان در طبقه دوم هتل بود و بالا بردن فرشته به علت خرابی آسانسور بسیار مشکل می‌نمود اما به هر سختی، سرانجام این کار انجام گرفت و ما مستقر شدیم. هیچکدام میلی به خوردن صبحانه نداشتیم و هردو از شدت خستگی خوابیدیم. با ضربه ای که به در خورد از خواب پریدیم و متوحش به آن چشم دوختیم. آرام پرسیدم:

- بله؟

یکی از کارکنان هتل بود که پرسید:

- غذا را در هتل میل می‌کنید؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- بله و اگر امکان دارد به اتاقمان بیاورید.

فرشته نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خیر گذشت.

گفتم:

- دیگر نباید نگران باشیم. جایمان تا مدتی امن است و در همین مدت هم عطاء مکان مناسبی برایمان خواهد یافت. می‌خواستم عطاء را از تغییر مکانمان با خبر کنم ولی بی‌اراده شماره خانه استاد را گرفتم. قلبم به شدت می‌تپید.

مدتها بود که صدای استاد را نشنیده بودم و آرزو می کردم در خانه باشد تا من بتوانم چند کلمه ای با او صحبت کنم. پس از چند بوق آزاد، صدای استاد در گوشی طنین انداخت و من با هیجان گفتم:

– سلام استاد منم ساده!

از شنیدن صدایم با شوق گفت:

– حالت چطور است؟ از کجا تلفن می کنی؟ چرا زودتر با من تماس نگرفتی؟ تو مرا کاملاً نگران کرده بودی.

گفتم حالمان خوب است و از هتل مروارید صحبت می کنم. می خواستم خواهش کنم که به عطاء اطلاع دهید که ما به شمال نرفته ایم و در تهران هستیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– خوشحالم که به شمال نرفتید. وقتی عطاء گفت که تصمیم دارید به شمال بروید واقعاً نگران شدم چون آنجا به هیچ وجه برای اقامت شما مناسب نبود. گفتم:

– ما هم به همین نتیجه رسیدیم و نرفتیم.

پرسید:

– پس چطور شد که ویلا را ترک کردید؟

آنچه را که شب پیش اتفاق افتاده بود برایش بازگو کردم و او پس از شنیدن ماجرا گفت:

– خیلی دلم می خواهد کمکتان کنم ولی نمی دانم چرا مایل نیستی من دخالت کنم؟ گفتم:

– شما به قدر کافی مشکلات دارید و لزومی ندارد تا من به مشکلات شما بیفزایم.

گفت:

- تو فکر مشکلات مرا نکن. وقتی از عطاء شنیدم که مایل نیستی من کمکت کنم از تو رنجیدم. می دانستم که به قول معروف با من قهر کرده ای ولی نه تا این حد که حتی اجازه ندهی قدمی برایت بردارم.

- اما استاد من از شما رنجشی به دل ندارم. باور کنید! فقط نمی خواستم شما را درگیر مشکلات خودم نمایم. فراموش کردید که قبلاً بر سر این موضوع با هم بحث و گفتگو کرده بودیم و شما دلایلی آوردید که...
حرفم را قطع کرد و گفت:

- اما این مسئله فرق می کند. آن موقع جان تو و فرشته در خطر نبود ولی حالا اگر اجازه بدهی من می توانم کمکت کنم.

گفتم:

- چگونه؟ خانه شما و عطاء زیر نظر است و هر گونه اقدامی از جانب شما دو نفر، موجب می شود که ساموئل ما را پیدا کند.

خنده ای کرد و گفت مطمئن باش چنین نخواهد شد. اگر او با نفوذ است فکر می کنم من هم تا حدی نفوذ داشته باشم و بتوانم عملیات او را خنثی کنم من علیرغم خواسته تو کارهایی انجام داده ام که حالا نمی توانم بیان کنم. تو و فرشته از هتل خارج نشوید تا زمانی که من و عطاء به شما اطلاع بدهیم.
گفتم:

- استاد خواهش می کنم به خاطر من خود را گرفتار نکنید.

بار دیگر خندید و گفت:

- تو خیلی وقت است مرا گرفتار کرده ای اما خودت نمی دانی!
گفتم:

- پس راضی نشوید که گرفتاریتان بیشتر شود.
گفت:

- اما من این گرفتاری را دوست دارم و حاضرم برای رهایی تو بیشتر تلاش کنم.

صدایش آرام و محزون بود. دلم می خواست در آن لحظه کنارش بودم و صورتش را می دیدم. پرسید:

- به چیزی احتیاج ندارید؟ صدایم با بغضی که در گلو داشتم درهم آمیخت و گفتم:

- نه.

فهمید که اندوهگین شده ام. گفت:

- ساده می خواهم چیزی از تو بپرسم، آیا صادقانه جواب می دهی؟ گفتم:

- سعی می کنم.

- آیا هنوز هم همان ساه ای هستی که با شجاعت وارد قبرستان شد و کتاب را برداشت تا به پسرها ثابت کند که در شجاعت و بی باکی از آنها برتر است؟ گفتم:

- می خواهم همان ساده باشم اما تردید دارم. چون فکر می کنم ترس بر شجاعتم پیشی گرفته است. گفت:

- اما من ترا هنوز همان ساده تصور می کنم. دختری که از همه همجنسان خود شجاعت و بی باکتر است و دلم می خواهد برای همیشه این تصویر در ذهنم باقی بماند. قول می دهی که بر خودت و اعصاب مسلط باشی و بیهوده ترس به خود راه ندهی؟ گفتم:

- دلم می خواهد قول بدهم ولی اطمینان ندارم. گفت:

- به خاطر فرشته هم که شده سعی کن آرام باشی.
وقتی گوشی را گذاشتم احساس آرامش کردم! نمی دانم در لحن صدای گرم
او چه بود که فکر کردم ستون محکمی دارم که می توانم به آن تکیه کنم. من و
فرشته با مطالعه خود را مشغول کردیم و به انتظار تلفن آنها نشستیم.

فصل شانزدهم

موقع شام بود که ضربه ای به در نواخته شد. من در اتاق را گشودم و از ترس نزدیک بود بیهوش شوم. ساموئل وارد شد و با خنده ای شیطانی گفت:

– شب بخیر!

من عقب رفتم و خود را به فرشته رساندم و در مقابل او ایستادم. ساموئل خود را روی صندلی انداخت و گفت:

– چرا حرف نمی زنید؟

پرسیدم:

– چگونه ما را پیدا کردی؟

به تلفن اشاره کرد و گفت:

– خیلی ساده! من می دانستم تو در هر گوشه ای مخفی شده باشی، بالاخره با استاد عزیزت تماس می گیری، به همین جهت تلفن را کنترل کردم و بالاخره ترا یافتم.

گفتم:

– حالا چه می خواهی بکنی؟

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

– هیچ فقط آمدم ترا ببینم.

گفتم:

- خوب حالا که دیدی برو.

چینی بر پیشانی انداخت و با همان لحن خونسرد ادامه داد:

- بروم؟

گفتم:

- بله برو چون اگر بخواهی اقدامی کنی فریاد می کشم و همه را باخبر می کنم.

دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت اما من هیچ خیالی ندارم و کاری هم نمی خواهم انجام دهم.

فرشته پرسید:

- پس از ما چه می خواهی؟ چرا ما را راحت نمی گذارید؟

پوزخندی زد و گفت:

- شما دو نفر به قولی که دادید عمل نکردید. من آمدم تا به شما بگویم از این به بعد هر اتفاقی برای شما دو نفر بیفتد خودتان مقصرید زیرا این راه را انتخاب کرده اید!

گفتم:

- به فرشته کاری نداشته باش؛ هر نقشه ای که کشیده ای باید در رابطه با من باشد. فرشته در این میان بی تقصر است.

وحشیانه خندید و گفت:

- داستان گذشته را تکرار نکن. فرشته نیز به اندازه تو گناهکار است و باید مجازات شود! من می دانم فرشته تو را تحریک می کند تا با من مهربان نباشی. اگر دلسوزیهای بیجای او نبود اینک تو به من تعلق داشتی و بازی موش و گربه هم انجام نمی شد.

گفتم:

- ساموئل تو ما را تهدید کردی پس بگذار من هم بگویم که اگر بلایی بر سر من یا فرشته بیاید کسی هست که به پدر همسرت اطلاع دهد و به او بگوید که داماد عزیزش چه انسان فریبکاری است و چگونه از ثروت و نفوذ او سوء استفاده می کند. من تمام کارهای تو را در نامه ای نوشته ام و به عنوان امانت به یکی از دوستانم سپرده ام که به موقع از آنها استفاده می شود.

گفت:

- بعد از آنکه من انتقام خود را از تو گرفتم برایم مهم نیست که چه اتفاقی رخ دهد.

گفتم:

- آیا حاضری از آن همه ثروت چشم پوشی کنی؟

گفت:

- خیر، چشم پوشی نمی کنم چون می دانم برایم اتفاقی نخواهد افتاد. فرشته پوزخندی زد و گفت:

- زیاد هم مطمئن نباشید.

ساموئل نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- امتحانش می کنیم! ماهر دو این بازی را شروع کرده ایم و باید تماشا کنیم.

گفتم:

- این بازی برنده نخواهد داشت چه اگر تو به ظاهر برنده شوی و یا من، عذاب وجدان تا ابد گریبانمان را رها نخواهد کرد.

پوزخندی زد و گفت:

- خودت این طور خواستی. در عین اینکه برگ برنده در دست من بود، من تمام شرایط ترا پذیرفتم ولی تو با خیانت کردن، مرا وا اشتی تا دست به انتقام بزنم.

گفتم:

- من اگر به دست تو کشته یا اسیر شوم برنده نخواهی بود، چون می دانم که نتوانستی قلبم را تسخیر کنی و این برد بهای نخواهد داشت.
گفت:

- می دانم اما همین که نگذاشتم تو به آرزویت دست یابی و در کنار استاد عزیزت زندگی کنی برایم کافی خواهد بود. من یک تنه به مبارزه پرداخته ام و خیلی مایلم ببینم استادت چگونه نقشه های مرا خنثی می کند. ما هردو برای تصاحب یک چیز مبارزه می کنیم و در واقع جنگ میان من و استاد است. دلم می خواهد ببینم چگونه خوار و شکست خورده میدان کارزار را رها و عقب نشینی می کند. او هم با میل خودش وارد این ماجرا شد، پس باید عواقب آن را نیز بپذیرد.
گفتم:

- به او کاری نداشته باش، او در این ماجرا هیچ نقشی ندارد.

برخاست و رو به رویم ایستاد و گفت:

- یا تو با من می آیی یا اینکه پای هر کسی به این ماجرا کشیده شود، مسئول عواقبش نیز خواهد بود! حالا میل خود تو است. اگر به زندگی دوستانت علاقمندی با من بیا و پای آنها را از این ماجرا کوتاه کن.
گفتم:

- از کجا بدانم که تو به آنها کاری نخواهی داشت؟

پوزخندی زد و گفت:

- من تاکنون به آنچه که گفته ام عمل کرده ام حالا هم همین طور است. در آن لحظه هیچ فکری جز نجات فرشته و دیگران نداشتم. تصمیم گرفتم خود را فدای آنها سازم.

- من با تو می آیم و به گفته ات اطمینان می کنم.

گریه و زاری فرشته هم نتوانست مرا از این تصمیم منصرف سازد. کیفم را برداشتم و گفتم:

- فرشته با پدرم تماس بگیر، او ترا به خانه برمی گرداند.

ساموئل مرا به فرودگاه برد و از آنجا با هواپیمای شخصی او پرواز کردیم. من مسخ شده بودم و برایم مهم نبود که مرا کجا می برد. ساموئل وارد کابین خلبان شد و چیزی به او گفت و سپس با یک نوشیدنی برگشت و کنارم نشست و گفت: - این را بخور حالت را جا می آورد.

وقتی امتناع کردم با بیحوصلگی گفت بچی را کنار بگذار و بنوش.

اشک شورم را همراه با نوشیدنی سر کشیدم. بدنم گرم شد و خواب چشمانم را فرا گرفت. وقتی چشم باز کردم هواپیما در زمین مسطح و سرسبزی فرود آمده بود. ساموئل زیر بازویم را گرفت و گفت:

- رسیدیم عزیزم پیاده شو.

مثل بره مطیع سر به راهی دنبالش حرکت کردم. خلبان هواپیما را به آشیانه هدایت کرد و من دیگر او را ندیدم. ساموئل پشت فرمان اتومبیل نشست و مرا به ویلای باشکوهی برد که تا آن زمان هرگز نظیرش را ندیده بودم. خدمتکارانی که در آمد و شد بودند، لباس عربی بر تن داشتند و حدس زدم در یک کشور عربی هستیم. ساموئل مرا به دست خدمتکاری سپرد و رفت. او به زبان عربی چیزی گفت که متوجه نشدم. از او پرسیدم:

- فارسی می دانی؟

خیره نگاهم کرد و بار دیگر به عربی چیزی گفت. با دستش به سمتی اشاره کرد. فهمیدم که باید به دنبالش حرکت کنم. مرا به طبقه دوم ویلا برد و در اتاقی را برایم گشود. اتاق خواب بسیار بزرگ و باشکوهی بود. تختخواب آن با تور بسیار نازک و زیبایی تزئین شده بود. به یاد داستان هزارویکشب افتادم. تمام تزئینات اتاق شرقی بود. اگر ساموئل مسلمان بود یقین می کردم که این ویلا

حرمسرای اوست و من هم یکی از زنان او! خدمتکار در تعویض لباس به من کمک کرد آنگاه حمام را نشانم داد و از در خارج شد. وقتی زیر دوش رفتم، رخوت و سستی از وجودم دور شد و توانستم افکارم را متمرکز کنم. می دانستم که به یک کشور عربی پای گذاشته ام اما کدام کشور؟

وقتی از حمام خارج شدم از پشت شیشه به اطراف نظر انداختم. محوطه ای بود وسیع و سرسبز. به نظرم رسید که این ویلا تنها ساختمان آنجا است و ما تنها ساکنان آن سرزمین. امکان فرار وجود نداشت. نه راه را می شناختم و نه می دانستم در کجا هستیم. باید صبر می کردم و به انتظار فرصت مناسب می نشستم. ساموئل و به دنبالش همان خدمتکار وارد شدند. ساموئل گفت:

- اسم این زن جمیله است و کارهای ترا انجام می دهد او به زبان ما آشنا نیست ولی خوب به وظایفش عمل می کند.

پوزخندی زد و گفتم:

- وقتی زبان یکدیگر را نمی فهمیم او چگونه می تواند برایم مصاحب باشد؟
گفت:

- من می توانستم کسی را برایت بیاورم که همزبان باشد ولی ترسیدم با زیبایت او را بفربشی و از اینجا فرار کنی.
با تمسخر گفتم:

- وقتی نمی دانم در کجا هستیم چگونه می توانم فرار کنم؟
به صدای بلند خندید و گفت:

- اگر دختر دیگری جز تو این حرف را می زد از او می پذیرفتم ولی تو با دیگران فرق داری.
گفتم:

- نمی خواهی بگویی که مرا کجا آورده ای؟
گفت:

- نه عزیزم چون به هر حال روزی خودت متوجه می شوی.
گفتم:

- حالا هم متوجه شده ام و می دانم که در یک کشور عربی هستم اما
کدامشان؟

دوباره خندید و گفت:

- حدست درست است. اگر می خواهی چیز یاد بگیری و در ضمن بدانی که
در کجا هستی جمیله می تواند کمکت کند. من ترا به او سپرده ام و او کاملاً از تو
مراقبت می کند.

بعد درحالیکه دستهایش را روی شانه ام می گذاشت گفت:

- سعس کن فکر فرار را از ذهنت دور کنی چون تمام ساکنین این ویلا در
عین اینکه افرادی مهربان و وظیفه شناس هستند، همانطور هم به موقع سنگدل
می شوند و به تو رحم نخواهند کرد.
گفتم:

- مرا در این ویلا زندانی کرده ای؟
بار دیگر خندید و گفت:

- اگر دوست داری چنین فکری کنی ایرادی ندارد، اما من به تو می گویم که
کاملاً آزادی و می توانی از امکانات رفاهی اینجا استفاده کنی، عزیزم تو بانوی
این ویلا هستی و همه خدمتکار تو هستند هر چه فرمان دهی اجرا خواهد شد
ولی صادقانه می گویم که هیچ کاری به جز دستورات من اجرا نخواهد شد. من
امروز برای بستن یک قرارداد از کشور خارج می شوم و تا سه روز دیگر برنمی
گردم، دلم می خواهد در این سه روز دختر خوبی باشی و از ویلا خارج نشوی.
اگر بازگشتم و دیدم که به حرفهایم گوش کرده ای قول می دهم که برای گردش
و تفریح ترا از ویلا خارج کنم. حالا جمیله کمکت خواهد کرد تا لباس بپوشی.
این را گفت و از اتاق خارج شد. جمیله لباسی عربی بر تن من کرد و مرا به

شیوه زنان عرب آراست. وقتی با هم از پله ها سرازیر شدیم، ساموئل پشت میز غذاخوری انتظارم را می کشید. وقتی مرا در آن لباس دید، برقی در چشمانش درخشید و صورتش گلگون شد. تا نزدیک پله ها به استقبال آمد و گفت:

- شهرزاد من تو واقعاً زیبایی! و از این لحظه به بعد من ترا شهرزاد صدا می کنم و دیگران نیز ملزم به این کار هستند. من درشت ترین الماس را به تو می دهم تا به تور مقابل پیشانیت بیاویزی. درست مثل شهرزاد قصه گوا!

ساموئل انتظار داشت خوشحال شوم و به خاطر آن لطفش سپاسگذاری کنم اما وقتی با بی توجهی ام مواجه شد در یک لحظه عصبانیت بر او چیره شد ولی فوراً خود را کنترل کرد و گفت:

- می دانم که این چیزها خوشحالت نمی کند ولی یقین دارم که کم کم به همه آنها عادت می کنی.

زیر بازویم را گرفت و رو به روی خود نشاند و دستور داد غذا بیاورند و یک لحظه هم چشم از صورتم برنمی داشت. ضمن خوردن گفت:

- من معشوقه های فراوانی دارم اما هیچکدامشان به زیبایی تو نیستند. اولین بار که ترا دیدم به خود گفتم این دختر گوهری کمیاب است و باید به دستش آوری. خیلی تلاش کردم که قلب ترا تسخیر کنم اما غافل از آن بودم که یک استاد جُلنبر قلب ترا ربوده.

گفتم:

- به او توهین نکن.

دستش را چند بار تکان داد و به عنوان عذرخواهی گفت:

- بله، بله معذرت می خواهم که به استادت توهین کردم ولی خیلی دلم می خواست صورت استادت را می دیدم وقتی که خبردار می شود من معشوقه اش را ربوده ام.

گفتم:

- من معشوقه هیچ کس نبوده و نیستم و استاد هم هیچ گونه محبتی به من نداشت که صورتش از شنیدن این خبر تغییر کند.
سر تکان داد و گفت:

- اینجا هم حق با تو است من مرد فراموشکاری هستم. فراموش کردم که شهرزاد زیبای من عاشق او است نه او عاشق شهرزاد. لطفاً مرا به خاطر این اشتباه ببخش ولی عزیزم فکر نمی کنی که او مرد بی سلیقه ای است که ترا نخواست؟ دختری به این زیبایی با پای خودش به خانه او رفته و او بی توجه از آن دختر گذشته؟ اگر ناراحت نمی شوی باید بگویم استاد تو مرد نیست!
فریاد زد:

- بس کن! تو حق نداری در مورد او این گونه قضاوت کنی.
با دستمال سفره گوشه لبش را پاک نمود و گفت:
- هر طور میل تو است. نمی خواهم هنگامی که ترکت می کنم رنجشی از من داشته باشی.

برخاست و سالن غذاخوری را ترک نمود. من به اتاقم بازگشتم و خود را روی تخت اندختم و گریستم. دلم برای استاد و فرشته و دیگران تنگ شده بود. نمی دانستم آنها چه می کنند و فرشته در کجا منزل کرده است. متوجه ورود ساموئل نشدم اما وقتی گرمی لبی را روی لبم احساس کردم با وحشت چشم گشودم و روی بستر نشستم. ساموئل خندید و گفت:

- نگران مباش من با تو کاری نخواهم داشت فقط بوسه خداحافظی بر لب ت زدم و امیدوارم حرفهایم را فراموش نکرده باشی و تا بازگشتم دختر آرام و صبوری باشی.

این را گفت و اتاقم را ترک کرد. از صدای هواپیمایی که اوج می گرفت دریافتم که ساموئل ویلا را ترک کرده است.

به هنگام عصر بیرون رفته و در محوطه شروع به قدم زدن کردم. باید

پیرامونم را می شناختم. ویلا در کنار دریا قرار داشت و محوطه دور تا دور آن را درختان کاج احاطه کرده بود. از تپه ای بالا رفتم و چشمم به دریا افتاد که آب نیلگونش چشم را خیره می کرد و کشتیهای بزرگ و کوچک در حال آمد و شد بودند. پشت ویلا چشمم به اصطبل خورد و مردی که در حال قشوی اسبی بود. به امید آنکه او زبانم را بداند به سمتش رفتم و پرسیدم:

- تو زبان مرا می فهمی؟

نگاهم کرد و هیچ نگفت. سرش را به جانب اصطبل نمود و به عربی با صدای بلند کسی را صدا زد. لحظه ای بعد مرد دیگری خارج شد که لباسش مرتب و تمیز بود، وقتی مرا دید به طرفم دوید و درحالیکه به احترامم خم می شد باز هم به عربی چیزی گفت. وقتی مرا گیج و مات دید با اشاره دست فهماند که صبر کنم بعد به طرف اصطبل دوید و اسب زیبایی را بیرون آورد و آن را برایم زین کرد. آن مرد گمان کرده بود که خیال اسب سواری دارم. اسب را به کنارم آورد و باز هم چیزهایی گفت که حدس زدم از اسب تعریف می کند چون به هنگام صحبت دستش را بر سر و روی اسب می کشید.

بدم نیامد تا با اسب از بقیه ویلا دیدن کنم. با کمک او سوار شدم و آن مرد گویی می دانست که سوارکار ناواردی هستم، چون لگام اسب را رها نکرد و مرا با خود همگام کرد. مقداری که راه رفتیم اشاره کردم تا دهنه اسب را رها کند ولی چند بار سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و به راه افتاد و ما تقریباً ویلا را دور زدیم. از دیدن ساختمانهای بلند و زیبا و پلاژهایی که در کنار هم قرار داشتند و از زیبایی آن شهر در پرتو نئونهای مختلف شگفت زده شده بودم. از روی تپه به خوبی می توانستم توریستها را ببینم. هر چه بود و هر چه می دیدم زیبایی بود و صدای بوق کشتیهایی که وارد بندر می شدند. دریافتم که ویلای ساموئل کنار بندرگاهی است که بسیار پر جمعیت و پرازدحام است. می خواستم با اسب از ویلا خارج شوم و تا کنار لنگرگاه بروم اما آن مرد ممانعت کرد و مرا تا نزدیک

ویلا رساند و از اسب پیاده ام نمود.

جمیله کنار ویلا انتظارم را می کشید و پشت سر هم حرف می زد و به لباسم اشاره می کرد. فکر کردم لباسم آلوده شده است، اما وقتی به اتاقم بازگشتم او یک دست لباس سواری نشانم داد و به اشاره فهماند که با آن لباس نباید اسب سوار می کردم. هم خنده ام گرفت و هم عصبی شدم و با دست اشاره کردم که ساکت شود. متوجه شد و با ناراحتی اتاقم را ترک کرد. بلافاصله از حرکت خود پشیمان شدم و به هنگام شب وقتی آمد تا لباسم را عوض کند با زبان خودم از او عذرخواستم و چون متوجه شدم منظورم را درک نمی کند، پیشانیش را بوسیدم که مثل برق گرفته ها به عقب جهید! لحظه ای مرا مات و متحیر نگاه کرد. وقتی لبخند را روی لبم دید صورتش شکفت و او هم به رویم لبخند زد و به هنگام شانه کردن موهایم، دست نوازشی بر سرم کشید که بی اراده سرم را روی سینه اش گذاشتم. چند لحظه مویم را نوازش کرد آنگاه گویی از خواب بیدار شده باشد، تند و تند به آراستن گیسویم پرداخت. لباس نرم و بلندی به من پوشاند که بسیار زیبا بود. لباسی به نرمی حریر و با رنگهای رویاگونه. آنقدر از آن لباس خوشم آمد که بارها لمسش کردم و در آینه خود را نگاه کردم. زیبا شده بودم. جمیله توری از پولک روی سرم انداخت و خودش به تماشایم ایستاد. با هم پایین آمدیم و من به تنهایی غذا خوردم و در ساختمان شروع به قدم زدن کردم. جمیله مقصودم را فهمید و یکی یکی اتاقها را نشانم داد. هر کدام از اتاقها به سبکی متفاوت با دیگری تزئین شده بود. در یکی از اتاقها چشمم به تابلوی افتاد که تصویر آن درست مثل بندرگاهی بود که از روی تپه دیده بودم. به طرف تابلو رفتم و زیرنویس انگلیسی آن را خواندم. آن منظره متعلق به بیروت بود.

رو به جمیله کردم و با انگشت به زمین اشاره کردم و گفتم:

- اینجا هست بیروت؟

چند بار بیروت را تکرار کردم، منظورم را فهمید و درحالیکه می خندید با

تکان سر حرفم را تأیید کرد و گفت:

- بیروت، بیروت.

نفس راحتی کشیدم. جمیله دستم را گرفت و با خود کشید. پی بردم که می خواهد چیزی را نشانم بدهد. به دنبالش روان شدم و در اتاق دیگری را گشود که قبلاً ندیده بودم. ما وارد کتابخانه بزرگی شدیم و او مستقیماً به طرف قفسه ای رفت و یک کتاب مصور برداشت و به دستم داد. متن کتاب عربی و فرانسه بود اما تشخیص دادم که جمیله می خواهد مرا با سرزمینش آشنا کند. با فشردن دستش از او تشکر کردم و به تماشای کتاب پرداختم. خودم اطلاعات ناقصی درباره لبنان داشتم. می دانستم بیروت عروس خاورمیانه لقب دارد و شهری است زیبا و تجاری. دریافتم دریایی که مرا محسوس خویش ساخته مدیترانه است. با نگاهی به بقیه تصاویر و ویلاهایی نظیر ویلایی که در آن زندگی می کردم اسم خیابان را هم پیدا نموده و به جمیله گفتم:

- شارع الحمراء!

و در حین گفتن به پیرامونم اشاره کردم. منظورم را فهمید و باز هم با لبخند و تکان سر تأیید کرد. وقتی کتابخانه را ترک کردیم من به هدفم که تشخیص موقعیتم بود رسیده بودم. شب آرامی را گذراندم و صبح زود بیدار شدم. وقتی سر زده وارد آشپزخانه شدم، همه مشغول خوردن صبحانه بودند. جمیله هم میان آنها بود که با دیدن من دستپاچه شد و به طرفم دوید.

ورود ناگهانی من آنها را شوکه کرده بود و زل زده نگاهم می کردند. دلم می خواست آنها مرا از خود بدانند و من به نوعی به آنها بفهمانم که باید فرار کنم و از آنها کمک بخواهم. وقتی روی صندلی جمیله نشستم به همگی اشاره کردم که بنشینند و بعد با ایماء و اشاره به جمیله فهماندم که صبحانه ام را بیاورد. باور نمی کرد که من بخواهم در آنجا صبحانه بخورم اما وقتی تکه نان مرد باغبان را برداشتم و به دهان گذاشتم، فوراً سینی صبحانه را مقابلم گذاشت. صبحانه

کاملی بود. من می خوردم و به دیگران هم اشاره می کردم که صبحانه خود را تمام کنند. وقتی نگاهم با نگاهشان تلاقی می کرد، لبخند می زد و همین باعث ایجاد صمیمیت میان ما گردید.

بعد از صرف صبحانه به جمیله اشاره کردم که همراهیم کند. او هم به دنبال آمد و راه تپه گل سرخ را در پیش گرفتیم. می خواستم او جواز خروجم برای خارج شدن از ویلا باشد اما هنوز به در محوطه نزدیک نشده بودیم که اسب سواری پیش آمد و به عربی چیزی به جمیله گفت و او دستم را کشید و راهمان را به طرف ویلا تغییر داد. من روی تپه نشستم و به مردمی که خود را به آب می زدند نگاه کردم. آخرین مدل لباس و مایو را می توانستم بر تن توریستها ببینم و تعجب کردم چرا ساموئل می خواهد مرا در لباس عربی مشاهده کند. آیا من شکل آنها بودم؟

از مشاهده توریستها هوس شنا کردم و مقصودم را به جمیله فهماندم او با چشم مرد سوارکار را دنبال کرد و سپس با صدای بلند او را فراخواند. وقتی سوارکار به ما نزدیک شد جمیله قصد مرا بازگو کرد اما باز هم آن مرد سر تکان داد و از ما دور شد. جمیله هم با تأسف نگاهم کرد. فهمیدم ساموئل مرا از انجام هر کاری که امکان فرار در آن باشد منع کرده است و به آنها سفارش نموده مرا از انجام آن کارها باز دارند. من فقط می توانستم اسب سواری نمایم آن هم به طریقی که قبلاً گفتم. افسار اسب را به دستم نمی دادند.

وقتی وارد اتاق شدم از گلهای سرخی که روی میز کنار تختم بود شادمان گردیدم و پی بردم که توانسته ام اطمینان آنها را جلب کنم. برای خوردن غذا از آنها دعوت نمودم و به جمیله فهماندم که باید همگی آنها بر سر میز حاضر شوند. او درک کرد که به ضیافت دعوتشان کرده ام. خوشحالی را به وضوح در صورتش دیدم. شادمانه به آشپزخانه رفت و به دیگران هم اطلاع داد. نشستن آنها پشت میز پذیرایی دیدنی بود. همگی خود را برای این میهمانی آراسته

بودند. بدم نیامد میزبان‌شان کردم و وقتی دیدند که برای پذیرایی پیش بند بسته ام از خنده ریشه رفتند. میهمانی خوبی بود آنقدر به مستخدمین خوش گذشت که یکی از کارگران پس از صرف نهار ساز سنتی خودشان را آورد و مشغول نواختن شد. خانمها با آرامش کامل به نوای موسیقی گوش فرا دادند و فراموش کردند که من در جمعشان حضور دارم. میهمانی ما با ورود همان مردی که با اسب تعقیبم می کرد پایان یافت. او با لحنی خشن همه را پراکنده کرد و به دنبال آنها راهی آشپزخانه شد. تنها ماندم و به اتاقم بازگشتم. فهمیدم آن مرد نمی گذارد در راهی که در پیش گرفته ام موفق شوم.

عصر آن روز وقتی برای قدم زدن از پله ها به زیر آمدم در صورت آنها دیگر فروغ و محبت ندیدم. حرکاتشان رسمی و خشک و عاری از محبت بود. در دلم نسبت به آن مرد کینه ای پیدا کردم و به تنهایی به سمت نرده های ویلا به راه افتادم. خورشید در حال غروب کردن بود و صدای امواج دریا با هیاهوی توریست‌ها در هم می آمیخت. پشت نرده ها ایستادم و به مردم شادی که در حال آمد و رفت بودند نگاه کردم. از مسافت نسبتاً نزدیکی صدای موسیقی به گوش می رسید یک کشتی در حال تخلیه بار بود. نسیمی که می وزید با خود بوی دریا را می آورد. دلم در آن غروب سخت گرفت و بی اختیار اشکم سرازیر شد. دلم هوای خانه را کرده بود. آرزو می کردم که ای کاش اینک در خانه استاد نشسته و چشم به راه آمدن او انتظار می کشیدم. دلم برای نگاهش، اخمش و آن لبخند کمرنگ لبانش تنگ شده بود. نمی دانستم بدون من چه می کند و چه کسی برایش غذا فراهم می کند. نمی دانستم که آیا درد معده اش تسکین یافته یا باز هم در اثر خوردن غذای رستوران بدتر شده است. با خود گفتم: چه کسی خانه اش را مرتب می کند؟ چه کسی صبح زود نان برایش تهیه می کند؟ آیا او هم به من می اندیشد؟ آیا دل او برایم تنگ می شود؟ ای وای! اگر مرا فراموش کرده باشد چه باید بکنم؟

غمگین و ناامید به ویلا بازگشتم. کسل و افسرده به بستر رفتم و از خوردن شام نیز امتناع ورزیدم.

صبح زود از صدای غرش هواپیما بیدار شده و دریافتم که ساموئل بازگشته است. جمیله با عجله وارد شد و خواست در پوشیدن لباس به من کمک کند. به او فهماندم که خیال ترک بستر را ندارم. چند بار سر تکان داد و از در بیرون رفت. دقایقی نگذشته بود که ساموئل در لباس پرواز وارد شد. پرسید:

– شهرزاد حالت خوب است؟

با شنیدن یک صدای آشنا به وجد آمدم! بدون آنکه به موقعیت خود توجه کنم. گفتم:

– حالم خوب نیست. حوصله ام از این آدمها سر رفته هیچ کدامشان زبان مرا نمی فهمند. تو مرا در اینجا زندانی کرده ای. نه اجازه دارم از ویلا خارج شوم و نه اجازه شنا کردن دارم. من در اینجا مرغ بال و پر بسته ای شده ام و از همه بدتر آن مرد اسب سوار، حسابی کلافه ام کرده است. آنقدر از او بیزارم که دلم می خواهد با چنگ و دندان خفه اش کنم! طوری روی اسب می نشیند و کشیک مرا می کشد، مثل اینکه دزدم و یا جنایتی مرتکب شده ام! اگر او یک بار دیگر زاغ سیاه مرا چوب بزند هر چه که دید از چشم خودش دیده! منظورم را فهمیدی؟

کنار تختم نشست و گفت:

– احساسات را درک می کنم. همان طور که می دانی مجبور بودم کسانی را انتخاب کنم که زبان ترا نفهمند. حالا من در کنارت هستم و می توانی با من صحبت کنی. دیشب به من اطلاع دادند که تو از خوردن خودداری کرده ای، ترسیدم بیمار شده باشی که با عجله کارم را انجام دادم و بازگشتم.

گفتم:

– منبع اطلاعاتی دقیقی داری.

پوزخندی زد و گفت:

- حرفه ما این گونه ایجاب می کند که در کارمان وسواس داشته باشیم.
دوست داری در بستر صبحانه بخوری یا اینکه مرا همراهی می کنی؟
گفتم:
- نه برمی خیزم.
او تا نزدیک در رفت و سپس ایستاد و به طرفم چرخید و گفت:
- شهرزاد خوشحالم که سلامتی!
به رویش لبخند زدم و او شادمانه اتاق را ترک کرد.

فصل هفدهم

تأثیر آب و هوای بیروت و همچنین نداشتن هم زبان در من حسی برانگیخته بود که فراموش کردم ساموئل دشمن من و نابود کننده خوشبختی من است. فراموش کردم که او مرا از عزیزانم دور ساخته است. وقتی سر میز صبحانه حاضر شدم نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- شهرزاد تو روز به روز زیباتر می شوی و من هم روز به روز بر شیفتگیم افزوده می شود!

- ولی من به گونه ای دیگر فکر می کنم.

صندلیم را عقب کشید و مرا در نشستن یاری داد و گفت:

- تو چطور فکر می کنی محبوبیم؟ فکر و اندیشه تو برایم ارزش دارد و من مشتاق شنیدن سخنان تو هستم.

سکوت کردم و با خوردن صبحانه که خیلی هم مفصل بود خود را سرگرم ساختم. بعد هر دو قدم زنان به راه افتادیم. مرد اسب سوار دیده نمی شد. از اینکه می توانستم آزادانه قدم بزنم خوشحال شدم و نشاطی کودکانه در رگهایم جریان پیدا کرد. به ساموئل گفتم:

- با همه رنجشی که از تو به دل دارم خوشحالم که در کنار منی و می توانم با تو صحبت کنم.

برق رضایت را در صورتش دیدم. گفت:

- تو خیلی احساس دلتنگی می کنی. می دانم تو حق داری و امیدوارم به این محیط عادت کنی و دست از لجبازی برداری.
گفتم:

- من لجباز نیستم اما دست خودم نیست. من نمی توانم مهر مرد دیگری را در قلبم جای دهم. من استاد را دوست دارم و با آنکه می دانم او به من عشقی ندارد اما باز هم برایم مهم نیست. من صادقانه دوستش دارم. من با یاد او راه می روم و نفس می کشم. حس می کنم در هر گامی که برمی دارم او با من است و به صورتم نگاه می کند. می دانی؟ حتی بعضی مواقع صدایش را می شنوم که مرا به نام می خواند! عشق استاد با خون من عجین شده است. من اگر سالها در کنار باشم و به همین گونه زندگی کنم باز هم می دانم که روزی به سوی او باز خواهم گشت و در کنار او به زندگی ادامه می دهم. تو روزی گفתי نخواهی گذاشت ما در کنار هم باشیم، شاید تو موفق شوی ولی خوشحالم که نمی توانی در دنیای دیگر ما را از یکدیگر جدا سازی! من می دانم که در آن دنیا در کنار هم خواهیم بود و خوشبخت خواهیم شد.

ساموئل دستم را گرفت و گفت:

- شهرزاد محبوبم من آنقدر به تو محبت خواهم کرد که فکر و عشق استاد را به فراموشی بسپاری. او لیاقت ترا ندارد.

با خشم نگاهش کردم. پوزش خواست و گفت:

- معذرت می خوام قصد توهین نداشتم اما هنوز هم معتقدم که او زیبایی را درک نمی کند و گرنه خیلی زود دل به تو می باخت.
گفتم:

- اما او نویسنده است و احساس خیلی لطیفی هم دارد، او زیبایی را درک می کند ولی شاید در وجود من زیبایی نمی یافت و به همین خاطر ابراز نمی کرد.

سر تکان داد و گفت:

- غیر ممکن است که زیبایی را بشناسد و ترا زیبا نداند، تو زیبایی مثل شهرزاد قصه ها! نمی دانی خال گونه ات تو را چقدر فریبا کرده است. این چشمها، این ابروها و این لبان غنچه! اینها همه اوج زیبایی است! یک مرد نمی تواند بی تفاوت از کنار این همه زیبایی بگذرد مگر آنکه در وجوش حس زیبا شناسی مرده باشد. عزیزم باور کن که حقیقت را می گویم. تو آنقدر زیبایی که هیچ مردی نمی تواند مدت زیادی در مقابلهت مقاومت کند و عاشقت نشود. تو مثل ستاره در میان زنان می درخشی، تو گوهر کمیابی هستی و همانطور که قبلاً گفتم تو با زنان دیگر فرق داری. در وجودت کششی هست مثل آهن ربا که همه را به طرف خود جذب می کند! دلم می خواهد در این مورد که استادت مرد مریضی است فکر کنی و به این سئوالم جواب دهی. آیا در آن چند ماه که در خانه او زندگی کردی یک بار هم لب به تحسینت گشود؟

خواستم بگویم نه که ماجرای آن شب یادم آمد که گفت از کجا می دانی که من عاشق نیستم و آن لحظه را به خاطر آوردم که هر دو شیشه های خرد شده گلدان را جمع می کردیم. چشمان عاشق استاد و لرزش دستان او حکایت دلش را باز گفته بود. گفتم:

- استاد مردی نبود که راز دلش را با زبان ابراز کند. او با دلسوزیهایش نشان می داد که عاشق است و همین برایم کافی بود.

ساموئل گفت:

- دلسوزی کردن با عشق ورزیدن تفاوت دارد، یک پرستار برای بیمارش دلسوزی می کند اما او عاشق او نمی شود. او اگر در مقابل خدمتی که برایش انجام دادی به تو محبت می کرد، نشانه آن نیست که عاشقت هم شده باشد. یک عاشق به هر وسیله که بتواند عشقش را ابراز می کند. شهرزاد خویم استاد نسبت به تو فقط حق شناس بود.

ما قدم زنان روی ماسه ها راه می رفتیم و من می گذاشتم که آب پاهایم را لمس کند. حرفهای او مرا به فکر فرو برده بود. آیا به راستی گفته های ساموئل حقیقت داشتند و استاد عاشق من نبود؟ آیا دادن آن گردنبند صرفاً از روی حق شناسی انجام گرفته بود، همان طور که آن روز چنین به نظر می رسید؟ آیا حرفها و گفته های فرشته حقیقت نداشتند و استاد به عنوان عذرخواهی آن گردنبند را نخریده بود؟ اما آیا نگاه استاد و لرزش دستانش نیز حقیقت نداشت؟ هنگامی که ساموئل دستم را در دست گرفت از سردی آن به وحشت افتاد و با نگرانی پرسید:

- شهرزاد حالت خوب است؟

نگاه بی فروغم را به دیدگانش دوختم و گفتم:

- حس می کنم خون در عروقم منجمد شده است؟ احساس سرما می کنم. بیا برگردیم.

ساموئل زیر بغلم را گرفت و مرا به ویلا باز گرداند. قادر نبودم از پله ها بالا بروم به همین خاطر ساموئل مرا در آغوش کشید و در بستر خواباند. دستور داد برایم پزشک خبر کردند و خودش با نگرانی کنار تختم نشست و درحالیکه دسته ها و انگشتهای استخوانیم را به گونه اش می فشرد زمزمه کرد:

- شهرزاد محبوبم! اگر می دانستم حرفهایم ترا به این حالت دچار می کند هرگز بر زبان نمی آوردم. خواهش می کنم مرا ببخش.

من دچار یأس و حرمان شدیدی شده بودم. اگر اسارت را تحمل می کردم، فقط به این دلیل بود که نمی خواستم استاد آسیب ببیند. من می ترسیدم ساموئل به خاطر شکست در عشق و به خاطر انتقام از من گزندگی به استاد برساند. من دلم را به این خوش می ساختم که استاد دوستم دارد و به ارزش فداکاری من پی می برد. گفته های ساموئل مرا از قله های رفیع به دره ای عمیق پرتاب نموده بود. من تمام امیدها و آرزوهایم را فنا شده می دیدم. با خود فکر

می کردم: ساموئل راست می گوید! من آنقدر عاشق استاد بودم که کوچکترین حرکات او را به نفع خودم تعبیر می کردم. او حتی یک بار مرا به خاطر زیباییم ستایش نکرد! او مرا دوست نداشت و تنها من بودم که از او عشق گدایی می کردم. او در کنار دوستانش و فرشته خوشبخت تر از زمانی بود که با هم تنها بودیم. به یاد آوردم که استاد چگونه از من می گریخت و خود را در اتاقش محبوس می کرد. به یاد آوردم که او چگونه با برفها مجسمه ای ساخته بود و اصرار داشت که شبیه من شده است در صورتی که آن مجسمه بسیار زشت بود. آیا استاد می خواست به من بفهماند که قیافه ام در نظرش چنین است؟ آه چقدر من کوته فکر بودم که نفهمیدم استاد چه منظوری دارد! اما چرا مرا نزد خود نگه داشت و اخراج نکرد؟ آیا او به من عادت کرده بود؟ ولی او از من درخواست نمود به کلیسا بروم و در خانه پیش او بمانم. او حتی از من پرسید که آیا حاضرم مسلمان شوم؟ اوه نه! من مطمئنم که استاد دوستم دارد و هم اینک نیز نگران حال من است. اگر بداند من کجا هستم حتماً برای نجاتم تلاش خواهد کرد. استاد مرا بانوی من خطاب کرد. من بانوی او هستم و او هیچ زن دیگری را جز من دوست ندارد.

سرم گیج می رفت و پرده سیاهی مقابل چشمانم گسترده می شد. در آخرین لحظه آرزو کردم که ای کاش استاد دوستم داشت و ای کاش در کنارم بود. گونه هایم رنگ پریده و سرد شده بودند. وقتی پزشک با دقت مرا معاینه کرد و اتاق را ترک می گفت در مقابل سؤال ساموئل که پرسید: دکتر حالش چطور است؟ گفت:

- او از فشار روحی عظیمی رنج می برد. این زن زیبا دستخوش یک نوع افسردگی روحی است و باید کاملاً از او مراقبت شود. اگر او بخواهد همین طور ادامه دهد، متأسفانه بزودی خواهد مرد. او خود را به دست مرگ سپرده و به همین دلیل است که چشم باز نمی کند. او را باید به زندگی امیدوار کنید و کاری

کنید که بستر را ترک کند.

ساموئل گفت:

- دکتر الان چهل و هشت ساعت است که لب به غذا نزده است، او نمی خواهد و مایل نیست چیزی بخورد.
دکتر گفت:

- هنوز خطری در بین نیست اما همانطور که گفتم اگر او اراده کند که هرگز چشم باز نکند و اعتصاب غذا نماید خواهد مرد.
ساموئل دکتر را بدرقه نمود و بار دیگر کنار تخت من نشست و دستم را در دست گرفت. اشکهای گرمش روی دستهایم می چکید و با صدایی که می لرزید گفت:

- شهرزاد من! چشمهایت را باز کن! اگر تو بخواهی چشم به روی زیباییهای دنیا ببندی، باید مرا هم همراهت ببری. من بعد از تو دنیا را نمی خواهم! شهرزاد محبوبم من اشتباه کردم و حق با تو بود. در دنیا چیزی را که نمی شود خرید عشق است. تو عاشق استادی همانطور که من عاشق تو هستم. تو دختر خوشبختی هستی و استاد نیز از من خوشبخت تر است که ترا دارد. چشمهایت را باز کن و به زندگی لبخند بزن. قول می دهم ترا به ایران و نزد استادت بازگردانم! استاد دوستت دارد. او خیلی بیش از من به تو علاقه دارد. او جسم ترا نمی خواست. او در وجودت به دنبال صفات نیکو می گشت و عاشق آنها بود. عشق او عاری از هوس است. او جسمت را نمی خواهد او طالب روح لطیف و پر احساس تو است. استاد بدون آنکه وارد میدان مبارزه شود مرا شکست داد! من در مقابل عشق تو و استاد خود را ناچیز می بینم. عزیزم حرفهایم را می شنوی؟ من شکست خوردم و ترا به ایران بازمی گردانم. اگر حرفهایم را شنیدی دستم را بفشار.

من به نظرم می رسید که حرفهای ساموئل را در عالم هذیان می شنوم اما

نمی توانستم عکس العملی از خود نشان دهم. ضعف وجودم را فرا گرفته بود و گویی در حالت بی وزنی دست و پا می زدم. با خود می گفتم: استاد را دوست دارم و با عشق او از دنیا می روم در آن دنیا هیچ کس نمی تواند ما را از همدیگر جدا سازد، نه پدر و نه مادرم و نه ساموئل. ما هر دو در آنجا آسوده و راحت به زندگی خود ادامه می دهیم. در آن دنیا فریب نیست، ریا نیست، دروغ و فریبکاری نیست ما آنجا به هم عشق می ورزیم و زندگی جاودانه ای خواهیم داشت. در آنجا حصار نیست و هیچ مردی با اسبش مرا تعقیب نخواهد کرد و زمزمه کردم:

- استاد! همراه من بیا من در آنجا چشم به راحت خواهم بود. تو در آن دنیا یقین پیدا می کنی که من ترا چقدر دوست دارم. آه چقدر خوشبخت خواهیم بود. خوشبخت! خوشبخت!

از این اندیشه گونه هایم گل انداختند و در آن لحظات حس کردم که کسی می گوید: من ترا به ایران باز می گردانم. خواهش می کنم چشمانت را باز کن! به یکباره احساس شادی نمودم و خون در رگهایم جریان یافتند. سعی کردم لبخند بزنم اما قادر به انجام این کار نبودم. تمام توان خود را به کار گرفتم و حس کردم که می توانم لبخند بزنم. دستی به گرمی دستم را فشرد و حرارت لبی را روی دستم احساس کردم.

وقتی چشم گشودم اولین چیزی را که دیدم چشمان متورم و سرخ شده ساموئل بود. بی اندازه احساس گرسنگی می کردم با صدایی که بیشتر به نجوا شبیه بود گفتم:

- من گرسنه ام.

ساموئل با خوشحالی از جا پرید و فریاد کشید:

- شهرزاد من گرسنه است برای او غذا بیاورید!

سوپی را که برایم آوردند بسیار لذیذ و خوشمزه بود و با اشتهای فراوان

خوردم و سپس به خواب عمیقی فرو رفتم.

روز دیگر که چشم گشودم از آن ضعف و سستی خبری نبود. صبحانه ام را در رخت خواب خوردم و به اظهار خرسندی مستخدمین که برای عیادتم آمده بودند با سر پاسخ دادم. هنگام عصر با کمک جمیله و ساموئل از تخت پایین آمدم و در اتاق کمی قدم زدم و بار دیگر به رختخواب بازگشتم. هر بار که ساموئل نام ایران را بر زبان می آورد شور و هیجانی در من برانگیخته می شد و مرا به زندگی امیدوار می ساخت.



ساموئل درک کرده بود که اگر مرا امیدوار نسازد برای همیشه از دستم خواهد داد. هنگامی که با هم در کنار دریای نیلگون مدیترانه قدم می زدیم این شور و اشتیاق بیشتر در صورت و حرکات من نمایان می شد. هر چه رو به بهبودی می رفتم غم و اندوه بیشتر بر قلب ساموئل پنجه می کشید و فکر این که مجبور است تنها عشق زندگیش را بازگرداند غمگینش می ساخت. او عشق دختران زیادی را با پول خریده و آنها هر کدام برای مدتی توانسته بودند وی را سرگرم کنند اما هیچکدام بدین گونه که من توانسته بودم در قلب او جای بگیرم، نتوانسته بودند در قلب او بازی کنند. او پیش خود اقرار می نمود احساسی که به من دارد یک عشق گرم و عاری از تزویر است. او از راهی که برای رام کردن من استفاده کرده بود پشیمان شده و استدلال می کرد که اگر به گونه ای دیگر سخن از احساسش می کرد شاید می توانست راهی در قلبم باز کند. من دختری نبودم که بتواند با درخشش الماس قلبش را خرید. پرنده آزادی بودم که به دنبال جفت خود می گشت و در قفس طلایی می مرد اما اسم مرگ لرزه بر اندام ساموئل می افکند و سردی آن را حس می کرد.

او در طول یک سال اخیر بارها و بارها این سردی را چشیده و هرگاه که پای

به بیمارستان می گذاشت و خود را به دست دکترها می سپرد تا به جای خون آلوده به سرطان، خونی تمیز و پاک در وجودش تزریق کنند، سایه های شوم مرگ را دیده بود و در آن لحظات هیچ چیز برایش عزیزتر از آن نبودند که بخواهد بار دیگر چشم به روی دنیا باز کند و باز هم زیباییها را بنگرد. هیچ کس جز خودش و میکائیل از این بیماری خبر نداشت. وقتی می رفت تا برای تزریق خون آماده شود، پیش خود می اندیشید که اگر باز نکند، همسرش بعد از او چه خواهد کرد؟ دلش می خواست به کسی تکیه می کرد و کسی برایش غمخواری می نمود. به خوبی می دانست که هیچ عشقی میان خودش و آیدین وجود ندارد. چقدر از سیاست بیزار بود. از وجود حلقه میان سیاست و سرمایه داری تنفر داشت. از به کار بردن کلماتی چون « لازم و باید » دیگر حالش به هم می خورد. همه زندگیش را در راه « اقتضاء و لازم و باید » فروخته بود. به یاد سخنان پدرش می افتاد که گفته بود شرایط چنین « اقتضا » می کند که تو با آیدین ازدواج کنی و « لازم » است که سرمایه های آنها با ما یکی شود. تو چه به این امر راضی باشی یا نباشی « باید » به این وصلت راضی شوی. حساب سود و سرمایه است نه عشق و احساس! و او ملزم به انجام این کار شده بود درحالیکه قلبش، روحش در ایران در گرو عشق دختری بود که احساسی دگرگونه با دیگر دختران داشت. فکر می کرد او را می تواند به دست آورد و جدا از سیاست و سود و سرمایه با او زندگی کند. چقدر شبها با این امید به خواب رفته و درد ناشی از این بیماری را تحمل کرده بود.

از زمانی که خود را شناخت همیشه دنباله رو پدرش بود که او را با اوراق بهادار مأنوس ساخته و به او تفهیم کرده بود که تمام زندگی خلاصه شده در کسب پول و قدرت. اما اینک او در عنفوان جوانی با بیماری دست به گریبان بود که نه پول می توانست برایش کاری انجام دهد و نه قدرت. دلش می خواست می توانست فریاد بکشد و خود را از این حلقه نجات دهد. دلش می خواست کس

دیگری بود. مثل ابراهیم مردی با نیروی بدنی قوی که سرکش ترین اسبها را رام می کرد. با خود گفت: ابراهیم از من نیرومندتر است ای کاش قدرت او را داشتم و می توانستم این دختر سرکش را رام سازم. به دستهای لاغر و استخوانیش نگاه کرد و لبخند حزن آلودی بر لبانش نقش بست.

او آن روز مجبور بود بار دیگر برای تعویض خون حرکت کند. چند لحظه ایستاد و به پهلوی گرفتن کشتی تجاری نگریست و بی اختیار گفت:

– ساده گوهری یگانه است که باید حفظ شود!



ساده همانطور که لبخند حزن آلود بر لب داشت گفت:

– البته چند روز بعد بود که معنی این نگاه ها و حرکات ساموئل را درک کردم و فهمیدم که به چه دلیل چنین افکاری همیشه ذهن او را زهرآگین ساخته و آزار می دهند.

در سر میز صبحانه متوجه رنگ پریدگی صورت ساموئل شدم و پرسیدم:

– حالت خوب است؟

او سعی کرد درد را پشت لبخند پنهان سازد و گفت:

– بد نیست، ولی این سفرها خسته ام کرده است، دلم می خواهد هیچگاه به سفر نروم و بتوانم هر لحظه به صورت زیبای تو نگاه کنم. وقتی در کنار تو هستم خود را خوشبخت احساس می کنم.

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

– اما تو مرد خوشبختی هستی و بدون وجود من هم این خوشبختی با تو است. تو همه چیز داری: ثروت، قدرت و همسری که دوستت دارد. دیگر چه می خواهی؟

ساموئل آهی از سینه کشید و می خواست چیزی بگوید که میکائیل به ما

نزدیک شد و به ساموئل اطلاع داد که هواپیما برای حرکت آماده است. ساموئل بدون آنکه به صبحانه اش دست بزند برخاست و گفت:

- عزیزم مرا ببخش از اینکه مجبورم بار دیگر ترا ترک کنم اما قول می دهم وقتی بازگشتم در مورد بازگشت تو به ایران بنشینم و گفتگو کنیم.

من هم برخاستم و به طوری که مرد سوارکار بشنود گفتم:

- تا تو برگردی من هم برای دیدن خیابانهای بیروت می روم و امیدوارم کسی جاسوسی مرا نکند!

مرد سوارکر سرش را به جانب دیگر برگرداند، گویی که سخن مرا نشنیده است. ساموئل دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- اگر اجازه دهم از ویلا خارج شوی قول می دهی اقدام به فرار نکنی؟
گفتم:

- مگر تو نمی خواهی مرا بازگردانی پس لزومی ندارد که بخواهم فرار کنم.
ساموئل گفت:

- بسیار خوب، می توانی بروی ولی باید جمیله را هم همراهت ببری. او کاملاً مراقب تو خواهد بود و می تواند راهنمای باارزشی باشد.

ساموئل وقتی دستم را می فشرد، نگاهش را با تمام وجود به چشمم دوخت و گفت:

- من باز می گردم منتظرم بمان.

من در آن لحظه تحت تأثیر نگاه او همه چیز را فراموش کردم و گفتم:
- منتظرت می مانم.

وقتی به اتاقم برگشتم هواپیمای او اوج گرفته بود. محبتهای ساموئل کم مرا نرم ساخته و باعث شده بود کینه های گذشته را به دست فراموشی بسپارم. گاهی نیز احساس می کردم دوستش دارم. انسان طالب محبت است و به کسی که به او محبت کند مهر می ورزد. احساس من نیز بدین گونه بود. من در خود

نوعی حق شناسی نسبت به ساموئل احساس می کردم. به خوبی می دانستم که او می تواند همه گونه فشاری بر من وارد کند و مرا مجبور به تسلیم نماید. اما رفتار مهربان و عاری از خشونت او موجب می شد که فکر کنم ساموئلی که در ایران با من و فرشته با خشونت رفتار کرده با این ساموئل یکی نیست و آن دو با هم تفاوت دارند.

گاهی چنین می اندیشیدم که اگر عاشق استاد نشده بودم، می توانستم تمام محبتم را نثار ساموئل کنم و دوستش بدارم. ساموئل در بیروت مردی بود آرام و مهربان و محبوب. زیردستانش دوستش داشتند و برای رضایت او حاضر به انجام هرکاری بودند. آن مرد اسب سوار میکائیل، حتی حاضر بود برای خشنودی ساموئل خود را دردريا غرق کند و من پی بردم که حتی حاضر است با اشاره ساموئل مرا نیز به قتل برساند. چشمهای سرد و نافذ میکائیل حتی هنگامی که تعقیبم نمی کرد مرا راحت نمی گذاشت. او همچون سگ شکاری از دور مرا زیر نظر داشت و کوچکترین حرکت را کنترل می کرد.

بعد از رفتن ساموئل من و جمیله آزادانه از ویلا خارج شدیم و به گردش پرداختیم. بیروت به علت موقعیت جغرافیایی، بندر آزادی بود که اهمیت و اعتبار خاصی داشت. من و جمیله چون زبان یکدیگر را نمی دانستیم، در کنار هم قدم می زدیم و او با گرفتن دستم مرا به هر نقطه ای که دوست داشت هدایت می کرد. آن روز و آن شب من و جمیله خارج از ویلا وقت گذراندیم و مطابق میلمان زندگی کردیم. وقتی که بازگشتیم تمام ساکنان ویلا در خواب بودند. هنگامی که جمیله مرا برای رفتن به بستر آماده نمود قصد خارج شدن داشت، صدایش کردم و گفتم:

- جمیله؟

به طرفم آمد و نگاهی کرد. با انگشت به خودم و او اشاره کردم و گفتم:

- حبیب؟

خندید و دستم را فشرد و بر گونه گذاشت و گفت:

- حبيب.

آنگاه اتاقم را ترک کرد. من از ساموئل یاد گرفته بودم که کلمه دوست به عربی حبيب می شود و به این وسیله در آن ویلا برای خود دوستی یافته بودم. پیش خود فکر می کردم شاید بتوانم توسط جمیله نامه ای برای خانواده ام بفرستم و آنها را از نگرانی خارج سازم. ارتباط با تلفن به هیچ وجه امکان نداشت، چون تلفنها کنترل می شد و راه دیگری نمی یافتم.

فردای آن روز نیز با جمیله برای گردش از ویلا خارج شدیم و من برای او هدایایی خریدم. به وضوح می دیدم که خوشحال می شود و صمیمیتش بیشتر می گردد. دلم نمی خواست او را وسیله ای برای رسیدن به هدفم قرار دهم اما در آن شرایط چاره ای نداشتم. می ترسیدم که ساموئل به قولش وفا نکند و مرا همچنان در آنجا نگه دارد. اگر چنین می شد من نمی توانستم روی محبت و دوستی جمیله حساب کنم و راه فراری برای خود پیدا نمایم.

روز دیگر با جمیله به قصد گردش روی دریا سوار قایق تفریحی ساموئل شدیم. میکائیل هدایت آن را بر عهده داشت. من و جمیله روی عرشه قایق خود را به دست گرمای خورشید سپردیم و از هوای مطبوع لذت بردیم. در تمام طول راه میکائیل ساکت بود و به نقطه مقابلش نگاه می کرد. صدای خواننده ای عرب از دستگاه پخش قایق شنیده می شد که حتی برای من هم که زبان عربی نمی دانستم و پی به مفهوم شعر آن نمی بردم زیبا و دلنشین بود. ما آن روز ساعتها در کنار هم بودیم ولی میکائیل حتی یک بار هم لب به سخن نگشود و با جمیله هم صحبت نکرد.

هنگامی که پایمان به ساحل رسید میان میکائیل و جمیله گفتگویی انجام گرفت که من مضمون آن را درک نکردم اما دیدم که جمیله از کنارم دور شد و راه ویلا را در پیش گرفت می خواستم به دنبالش حرکت کنم که میکائیل گفت:

- شما بمانید!

لحن آمرانه او مرا بر جا میخکوب کرد و نتوانستم قدمی بردارم. وقتی جمیله از ما دور شد، میکائیل گفت:

- می خواهم با شما صحبت کنم.

از او ترسیده بودم لذا با وحشت گفتم:

- چرا اینجا؟ می توانیم در ویلا با هم صحبت کنیم.

لحن صدایش آرام شد و گفت:

- نمی خواهم ساکنین ویلا به هنگام گفتگو ما را با یکدیگر ببینند. مطلب

مهمی است که شما باید از آن باخبر شوید!

این را گفت و به طرف بارانداز حرکت کرد. بی اختیار به دنباش حرکت کردم. تعجب کردم که او چه مطلب مهمی را می خواهد با من در میان بگذارد و مایل نیست دیگران ما را با هم ببینند. گامهایش را کوتاه برمی داشت تا با من در یک خط قرار بگیرد. گیج و سردرگم بودم. من هیچوقت از او خوشم نیامده بود و ترسی باطنی نسبت به او احساس می کردم. در حرکاتش نوعی خشونت وجود داشت که بدون آنکه ابراز کند به خوبی مشهود بود. چشمان ریز و بی فروغ و صورت استخوانی و آفتاب خورده اش از او موجودی ترسناک ساخته بود. هرگز بر لبش خنده ای ندیده بودم. طوری اطراف را زیر نظر داشت که گویی در تعقیبمان هستند و می خواهند ما را به دام اندازند. من از وسواسی که در هنگام راه رفتن از خود نشان می داد، هم خنده ام گرفته بود و هم بر وحشتم می افزود.

فصل هجدهم

من با او می رفتم و او مرا با خود می برد و نمی دانستم به کجا می رویم. پشت بارانداز رسیدیم و او در انبار بزرگی را گشود و وارد شدیم. لامپ کم نوری محیط را روشن کرده بود. در روشنی کم فروغ نور لامپ چشمم به جعبه هایی افتاد که روی هم چیده شده بودند. میکائیل در اتاقک کوچکی را گشود وقتی کلید برق را زد دریافتم که یک دفتر است با یک میز و یک صندلی و یک تلفن. هر دو نشستیم و من منتظر شدم تا میکائیل لب به سخن باز کند. او سیگاری روشن نمود و من برای اولین بار آثار ترس را در صورتش دیدم. دستش می لرزید و هنگامی که شروع به صحبت کرد، ارتعاش صدایش وحشت او را آشکار نمود میکائیل گفت:

- من در زندگی کارهای کثیف زیادی انجام داده ام اما هرگز دستم به خون کسی آغشته نشده است.

نزدیک بود از وحشت قالب تهی کنم. با ترس پرسیدم:

- تو می خواهی مرا بکشی؟

یکی عمیق به سیگار زد و گفت:

- نمی دانم! اگر مجبور شوم ترا می کشم.

گفتم:

- چرا می خواهی مرا از بین ببری در صورتی که من گناهی مرتکب نشده ام.
چشمان خود را به صورتم دوخت و با تمسخر گفت:
- گناهی مرتکب نشده ای؟ چه گناهی بالاتر از اینکه تو داری ساموئل را
نابود می کنی!

گفتم:

- من عامل نابودی ساموئل نیستم.
سر تکان داد و نگذاشت ادامه دهم و گفت:
- تو هر روز یک گام او را به نیستی نزدیکتر می کنی. و او هر روز یک گام
بیشتر از زندگی فاصله می گیرد.

گفتم:

- من نمی دانم که چگونه باعث شده ام او به مرگ نزدیک شود، درحالیکه
من اسیر او هستم و او در حال نابود کردن من است.

پوزخندی زد و گفت:

- او ترا بیشتر از جان شیرین خود دوست دارد. تو تنها زنی هستی که در
مقابلش مقاومت کرده ای. او مرد مبارزه است و از مبارزه لذت می برد. ساموئل به
چیزهایی که آسان و بدون مبارزه به دست می آورد اهمیت نمی دهد. آنهایی که
زود تسلیم شوند، زود هم از میدان خارج می شوند. تو اگر دست از مبارزه
برداری تو را هم مثل دیگران کنار می نهد و حاضر می شود بستری گردد!

از شنیدن عبارت بستری دهانم از تعجب باز ماند و پرسیدم:

- بستری؟ چرا ساموئل باید بستری شود؟

سیگار دیگری روشن نمود و گفت:

- مطلب مهمی که می خواستم بگویم همین است. ساموئل از بیماری مرموزی
رنج می برد و باید هر چه زودتر تحت مداوای منظم قرار بگیرد. از سال گذشته
که به این بیماری مبتلا شده هر چند روز یکبار می رود و خونش را عوض می

کند. اما بیماری هنوز او را رها نکرده. پزشکان معتقدند که ساموئل باید بستری شود تا بتوانند معالجات لازم را روی او انجام دهند. اما او به خاطر تو حاضر به انجام این کار نمی‌گردد. او آنقدر ترا دوست دارد که دلش نمی‌خواهد حتی برای یک لحظه ترا ترک کند. او درد را به جان می‌خرد ولی حاضر نیست در بیمارستان بخواهد. اگر تو پای به زندگی او نمی‌گذاشتی و اگر چون دیگر دختران با چند قطعه الماس پای از زندگی او می‌کشیدی او اینک این درد و رنج را تحمل نمی‌کرد. من تصمیم گرفته‌ام کار را تمام کنم! وقتی ساموئل از تو ناامید شود به زندگی و به جان خودش علاقمند می‌شود. اما تا زمانی که تو باشی این عمل غیر ممکن است.

پرسیدم:

- آیا فکر می‌کنی با نابودی من ساموئل سالم می‌شود؟ تو که ابراز می‌کنی از سال گذشته به این درد مبتلا شده‌است، آیا فکر نمی‌کنی این بیماری مرموز می‌توانست همان روزها او را نابود کند اما عشق و علاقه ساموئل به من مانع از این کار شد؟ ساموئل همه چیز دارد و به قول تو دختران زیادی در زندگیش وجود داشته‌اند اما او مرا از بین تمام آنها انتخاب کرده‌است او به من دل باخته و اگر بداند من نیز از بین رفته‌ام دیگر امیدی به حیات در او نمی‌ماند و او هم از بین می‌رود. اگر می‌بینی که ساموئل با تمام دردی که در وجودش احساس می‌کند هنوز هم راه می‌رود و می‌خندد، من نیروی محرک ساموئل هستم! اگر بگذاری برگردم، کاری خواهم کرد که راضی شود در بیمارستان بستری گردد. اما مطمئن باش با نابود کردن من او را نیز نابود می‌کنی! اگر چنین می‌خواهی مرا بکش! ساموئل وقتی مرا از خانواده‌ام دور ساخت مرا کشت! تو فکر می‌کنی که من راضیم که بدین گونه زندگی کنم؟ مردن بهتر از این زندگی است.

میکائیل بار دیگر نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت:

- اگر ساموئل بفهمد که راز بیماریش را فاش کرده‌ام مرا خواهد کشت. من

ترس جان ندارم اما دلم نمی خواهد که ساموئل فکر کند به او خیانت کرده ام.
گفتم:

- منظورت را درک می کنم، ما می توانیم به هم اعتماد کنیم. من ساموئل را
راضی می کنم که بستر گردد، بدون آنکه حرفی از تو به میان آورم.
گفت:

- قبول می کنم اما این را بدان اگر بخواهی بیش از این با زندگی ساموئل
بازی کنی ترا نابود خواهیم ساخت.

هر دو بارانداز را ترک کرده و به ویلا بازگشتیم. با خستگی خود را در بستر
انداختم و به سرنوشت شوم خود اندیشیدم. من اگر همین گونه ادامه می دادم
ساموئل از پای در می آمد و با مرگ او خودم نیز به دست میکائیل کشته می
شدم و اگر دست از مبارزه می کشیدم و تسلیم ساموئل می شدم دیگر روی
بازگشت به ایران را نداشتم. نمی دانستم چه سرنوشتی در لبنان در انتظارم
خواهد بود. با حرفهایی که از میکائیل شنیدم، پی بردم که ساموئل هیچگاه مرا
به ایران باز نمی گرداند. میان مرگ و زندگی قرار گرفته بودم و در آخر به این
نتیجه رسیدم که هر دو برایم حکم مرگ را دارند.

آن شب تا به صبح نخوابیدم. هیچ کس را نداشتم تا با او درد دل کنم و
راهنمایی بخواهم. وقتی خسته چشم بر هم می نهادم خوابهای پریشان به
سراغم می آمدند. می دیدم که ساموئل مرده و میکائیل قصد جانم را کرده است
و من برای نجات خود از او می گریزم اما به هر طرف که رو می کنم درها به رویم
بسته و میکائیل با شمشیری برنده مقابلم ظاهر می شود. وقتی هراسان دیده می
گشودم نفس به راحتی می کشیدم. اما در واقعیت نیز من با قاتلم زندگی می
کردم و هر روز و هر ساعت با او رو به رو می شدم. حالا دیگر وقتی میکائیل
نگاهم می کرد، لبخند مشمئز کننده ای بر روی لبانش نقش می بست. او به
انتظار اقدام من بود و می خواست ببیند که من چگونه ساموئل را وادار می کنم

تا بستری شود و من به دنبال فرصتی می گشتم تا بدون آنکه ساموئل متوجه گردد او را راضی سازم و برای فرار اقدام کنم.

دو روز بود که ساموئل ویلا را ترک گفته و من و میکائیل می دانستیم که او کجا است. معمولاً او ماهی یک بار برای تعویض خون می رفت و بقیه سفرهای او به خاطر تجارت صورت می گرفت. میکائیل به بیروت علاقه نداشت اما برای خاطر ساموئل لب فرو بسته و شکایتی نمی کرد. او که همیشه همراه و همسفر ساموئل بود به خاطر حفظ و نگهداری من مجبور شده بود غالب وقتش را در ویلا بگذراند و مراقب من باشد. او خستگی ناشی از این کار را با فریاد کشیدن بر سر مستخدمین خالی می کرد و تمام ساکنین ویلا از او می ترسیدند. من با آنکه خیلی کم با مستخدمین به جز جمیله رو به رو می شدم اما احساس می کردم که زمانی که با آنها هستم احساس امنیت می کنند و با خاطری آسوده به کار خود می پردازند. من همه آنها را دوست داشتم و به هر طریقی که می توانستم محبت خود را به آنها ابراز می کردم.

بعد از آن میهمانی که توسط میکائیل خراب شد دیگر دعوتشان نکردم ولی با لبخندی که به رویشان می زدم و دستشان را که می فشردم، آنها احساس کرده بودند که دوستشان دارم و برایشان احترام قائلم هر کدام از آنها نیز محبت خود را به گونه ای که میکائیل متوجه نگردد ابراز می نمود، یک گل خوشبو کنار سینی صبحانه نشانه ابراز محبت باغبان و یک شربت خنک بهار نارنج هنگام قدم زدن، نشانه ابراز محبت آشپز بود. میکائیل به این قبیل امور توجهی نداشت اما برای من ابراز محبتها دری بود به سوی آزادی و فرار از آن محیط. صبح روز سوم با نشستن هواپیمای کوچک ساموئل، میکائیل که سرگرم خواندن روزنامه بود نگاه تندی بر من انداخت و گفت:

– این آخرین فرصت است!

از در خارج شد تا به استقبال ساموئل برود. من کنار در ایستاده و قادر نبودم

قدمی از قدم بردارم. سخن میکائیل لرزه بر اندامم انداخته بود و می دانستم که اگر موفق نشوم تا ساموئل را متقاعد کنم، جان خود را از دست می دهم. دلم می خواست در آن لحظه سوار هواپیما می شدم و فرار می کردم. از روزی که پا به آن محیط گذاشته بودم چندین بار خواستم این فکر را عملی سازم ولی متأسفانه وجود نگهبان مسلحی که از آشیانه مراقبت می کرد امکان فرار را از بین می برد.

ساموئل شاد و خندان وارد شد و رو به رویم ایستاد. خم شد و بوسه ای بر پیشانیم نواخت و پرسید:

– شهرزاد من امروز حالت چطور است؟

بی اختیار بغض راه گلویم را گرفت و به سختی توانستم از ریختن اشک جلوگیری کنم. درحالیکه سعی می کردم لبخند بزنم گفتم:

– خوبم.

از صدای مرتعشم متوحش شد و پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

نتوانستم جواب بدهم. راه اتاقم را در پیش گرفتم و او هم با من همگام شد. وقتی وارد اتاق شدم ساموئل در را بست و بار دیگر سؤالش را تکرار کرد. اشکم بی اختیار سرازیر شد. بغلم کرد و گفت:

– خواهش می کنم با من حرف بزن و بگو چه اتفاقی افتاده. آیا میکائیل ترا رنجانده؟

چه می توانستم بگویم. آیا باید می گفتم که او قصد جانم را کرده است و می گذاشتم تا ساموئل او را از بین ببرد یا اینکه دروغ بگویم.

گفتم:

– وقتی هواپیمایت نشست یاد روزی افتادم که خودم اولین پرواز آزمایش را انجام دادم و به همین خاطر دچار احساس غربت شدم.

نفس راحتی کشید و گفت:

- خیالم را راحت کردی! وقتی از هواپیما خارج شدم و دیدم که میکائیل با شتاب از در خارج شد گمان کردم که میان شما دو نفر مشاجره ای رخ داده با خود گفتم که اگر او باعث ناراحتی تو شده باشد با دستهای خودم خفه اش می کنم.

از اندیشه دو مرد بر خود لرزیدم. یکی می خواست مرا نابود کند تا دوستش زنده بماند و دیگری می خواست دوستش را نابود کند تا من زنده بمانم. گفتم:

- او مراقب خوبی است و دیگر برای من تولید دردسر نمی کند. برخلاف گذشته که از او متنفر بودم حالا دیگر آن احساس را ندارم. وقتی تو نیستی میکائیل سعی می کند وسائل آرامش مرا فراهم سازد. همانطور که گفتم پرواز تو مرا دستخوش احساس کرد فقط همین.

دستم را گرفت و رو به روی خود نشاند و گفت:

- اگر اجازه دهم که هواپیما را هدایت کنی، در عوض قول می دهی که برویم لبخند بزنی؟

گفتم:

- چطور می توانم به قول تو اعتماد کنم در صورتی که می خواستی مرا بازگردانی و چنین نکردی. تو هر بار که می روی قول می دهی که به محض برگشتن در مورد رفتنمان به ایران تصمیم بگیری و هر بار هم به آن وفا نکردی. ساموئل چشمانش را تنگ کرد و موهای خرمایی رنگش را با دست عقب زد و گفت تو چرا به قولت وفا نمی کنی؟ تو قول دادی که پرستارم باشی و هر بار که به دیدن می آیم با استقبال گرم با من رو به رو شوی اما هر بار این من بودم که قدم جلو گذاشتم و به استقبالت آمدم. این من بودم که حالت را پرسیدم و تو حتی یک بار قدم پیش نگذاشتی و حالم را نپرسیدی.

گفتم:

- چون می دانه در مورد حالت به من راست نخواهی گفت. بار گذشته وقتی در سر میز صبحانه حالت را پرسیدم تو به من دروغ گفتی و چنان وانمود ساختی که کسالتی نداری در صورتی که پریدگی رخسارت و کبودی زیر چشمانت حکایتی دیگر داشتند. وقتی آن روز در مورد حالت به من دروغ گفتی با خود عهد کردم که دیگر حالت را نپرسم.

ساموئل کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد و در فکر فرو رفت. در کنارش ایستادم و به زمین چمن نگاه کردم. او بعد از دقایقی سکوت گفت:
- آیا به راستی حال من برایت اهمیت دارد و بیماری و سلامتی من برای تو مهم است.

- با آنکه می دانی عاشقت نیستم ولی باید بگویم بله برایم مهم است که تو سلامت باشی.

پرسید:

- چرا؟

گفتم:

- چون در اینجا تو تنها کسی هستی که می توانم با او صحبت کنم و تو تنها کسی هستی که می توانی مرا به کشورم بازگردانی.
بلند خندید و گفت:

- چه احمق بودم که در یک لحظه فکر کردم تو به خاطر وجود خودم نگران حالم هستی. نگران نباش شهرزاد من! اگر برای من اتفاقی رخ دهد میکائیل ترا به ایران بازمی گرداند.

خواستم دهان باز کنم و بگویم که او مرا خواهد کشت اما لب فرو بستم و دیگر هیچ نگفتم.

وقتی اتاقم را ترک می کرد لحظه ای ایستاد و گفت:

- زنها مردان بیمار را دوست ندارند و طاقت دیدن آنها را ندارند.

این را گفت و اتاق را ترک کرد. در آن لحظه دلم برایش سوخت و فکر کردم که ساموئل می ترسد بیماریش را عیان کند چون بیم دارد که همسرش او را ترک کند و تنها بماند. حس دلسوزی و غمخواری در من برانگیخته شد و در آن زمان فکر فرار را کنار نهادم و با خود عهد کردم تا زمانی که ساموئل زنده است پرستاریش را به عهده بگیرم و با این قصد اتاق را ترک کردم و به جستجویش پردختم.

او در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود. وقتی به درون رفتم متعجب شد و نشست و پرسید:

- کاری داری؟

گفتم:

- آمده ام با تو صحبت کنم. آمده ام تا بگویم فقط برای خاطر خودم نیست که نگران حالت هستم بلکه به راستی برای خاطر خودت نیز نگرانم و اگر از بیماری رنج می کشی دلم می خواهد بدانم و برای علاج آن اقدام کنم. مثل صاعقه زده ها از تخت پایین پرید و رو به رویم ایستاد و گفت:

- چرا فکر می کنی من بیمارم؟ چه کسی به تو گفته؟ حرف بزن.

شانه هایم را گرفته بود و تکان تکان می داد. گفتم:

- هیچ کس! باور کن. من خودم حدس زدم که بیمار هستی. تو آن ساموئل که به ایران آمد نیستی. تو روز به روز ضعیفتر می شوی و رنگ صورتت هم پریده تر می شود. اینها را نمی توانی مخفی کنی.

شانه ام را رها کرد و بار دیگر روی تخت افتاد و چشم به سقف دوخت. کنارش نشتم و گفتم:

- روزی ادعا می کردی که مرا بیش از جانت دوست داری. اگر چنین باشد پس حقیقت را به من بگو.

آهی کشید و گفت:

- حرفهایم ادعا نبود و من هنوز هم ترا بیش از جانم دوست دارم ولی تا زمانی که مبارزه ام را نباخته ام هیچ نمی گویم.

گفتم:

- اگر من اقرار کنم که شکست خورده ام و تو پیروز شده ای آیا آن وقت اقرار می کنی؟

به طرفم غلتی زد و گفت:

- یعنی می خواهی خودت را تسلیم کنی؟

با تکان سر حرف او را تأیید کردم و گفتم من این کار را می کنم.
گفت:

- اما تو چند لحظه پیش گفتی هنوز عشقی نسبت به من نداری.
گفتم:

- بله من عاشق تو نیستم اما حاضرم تسلیم تو شوم.
گفت:

- چرا می خواهی چنین کنی؟
گفتم:

- چون دیگر خسته شده ام و می خواهم بازگردم. چون می خواهم تو را از عذاب این بیماری نجات دهم. چون می خواهم...

گریه امانم نداد و با صدای بلند گریستم. در میان گریه گفتم:

- مگر تو مرا نیاوردی که تسلیمت شوم؟ حالا می خواهم چنین کنم!
بلند شد و سرم را بغل نمود و گفت:

- گریه نکن، می دانی که تحمل گریه ات را ندارم خواهش می کنم آرام بگیر.
با دست اشکم را پاک نمود و گفت:

- در این چند روز که من در اینجا نبودم حوادثی در ویلا اتفاق افتاده که تو نمی خواهی آن را بروز دهی اما من احمق نیستم! کسی به تو چیزی گفته که تو

به طور ناگهانی تغییر عقیده داده ای و من تا آن را کشف نکنم آرام نخواهم گرفت!

این را گفت و با عجله اتاق را ترک کرد. به دنبالش دویدم اما او با شتاب از در خارج شد و با فریاد میکائیل را صدا زد. میکائیل با ترس خود را به او رساند. ساموئل یقه اش را گرفت و پرسید:

- راستش را بگو در مدتی که من نبودم چه اتفاقی در اینجا روی داده و تو به شهرزاد چه گفته ای؟

میکائیل خود را متعجب نشان داد و گفت:

- هیچ اتفاقی روی نداده دوست من باور کن!

نگاه میکائیل بر من افتاد و من با تکان سر به او حالی کردم که هیچ نگفته ام. ساموئل میکائیل را رها کرد و گفت:

- هر دوی شما به من دروغ می گوئید. هم بهترین دوستم و هم تنها عشق زندگی ام.

آنگاه قدم زنان درحالیکه به سختی راه می رفت، از پله ها بالا رفت. به دنبالش حرکت کردم و دیدم که خود را روی تخت رها کرد و چشم بر هم نهاده است. کنار تختش نشستم و آرام گفتم:

- چرا نمی خواهی این بازی را تمام کنی؟ هم خودت را زجر می دهی هم مرا. دستش را روی پیشانی گذاشت و گویی که با خود سخن می گوید:

- گفت اصلاً فکر نمی کردم چنین شود. فکر می کردم ترا به دست خواهم آورد، همانطور که دلم می خواهد. نه مثل دیگران که با قطعه الماسی خود را در اختیارم می گذاشتند. من طالب تو بودم چون تو دست نیافتنی بودی. تو سنگ و سخت بودی و من می خواستم نرمت کنم. با خود می گفتم این دختر در پشت قیافه سرد و زیبایش، قلبی هم دارد که باید آن را بدست آورم، او هم مثل دیگران با دیدن برق جواهرات و زندگی لوکس نرم می شود. من در اوایل فقط

می خواستم تو را تصاحب کنم ولی بعد عاشقت شدم. عشقی که وجودم را به آتش کشید و خاکستر کرد. من با تو مبارزه ای را آغاز کردم. تو غزال گریز پایی بودی که من برای شکار مرغزارها را پشت سر می گذاشتم. من از مبارزه کردن با تو خسته نمی شدم بلکه این مبارزه به زندگی امیدوارترم می ساخت و امروز تو با گفتن این جمله تصورات زیبایی را به هم ریختی.

گفتم:

- به هر حال هر غزالی روزی اسیر دست صیاد می شود. من در دام تو برای رهایی تلاش کردم ولی بالاخره تسلیم شدم.

پوزخندی زد و گفت:

- نه، من ترا خوب می شناسم تو اگر یقین نداشتی که من بیمارم و بزودی می میرم هنوز هم رام نشده بودی. تو فکر می کنی من نمی دانم که می خواهی به عالم ترحم کنی؟

گفتم:

- حق با توست من می دانم که بیماری. روزی تو از من قول گرفتی که پرستارت باشم و همانطور که از استاد مراقبت می کنم از تو هم مراقبت کنم و فکر می کنم آن روز فرا رسیده. تو می دانی که من هیچ وقت تسلیم نمی شوم حالا هم اگر اگر بخواهی مخالفت کنی و نگذاری پرستاریت را به عهده بگیرم در مقابلت ایستادگی می کنم. لجاجت و سرسختی را کنار بگذار و از بیماریت برایم حرف بزن.

گفت:

- اگر به بیمار بودنم اعتراف کنم ترا از دست می دهم.

گفتم:

- و اگر قول دهم؟

پوزخندی زد و گفت:

- کار ما شده اینکه فقط به یکدیگر قول بدهیم! من می دانم که پس از افشای بیماریم ترکم می کنی و این مبارزه را به سود خود تمام می کنی. گفتم:

- اشتباه تو در همین جاست. من از تو نمی گریزم چون نه طالب آن هستم و نه شهامت آن را دارم. من اگر دختر جسور و با شهامتی بودم می توانستم خیلی زودتر از اینجا بگریزم اما چنین شهامتی را در خود نمی بینم. تو به من قول دادی که مرا بازگردانی و باید هم به قولت عمل کنی. من زمانی احساس پیروزی می کنم که تو در سلامت کامل مرا باز گردانی. من اگر پرستاریت را به عهده می گیرم فقط به این دلیل است که می خواهم هر چه زودتر سلامتت را به دست آوری تا به مبارزه ادامه دهیم. روزی به تو گفتم که این مبارزه برنده نخواهد داشت اما اینک در این مکان و در این لحظه سخنم را پس می گیرم و می گویم در این مسابقه کسی برنده است که بتواند بیشتر مقاومت کند. ما هر دو عاشقیم. من استاد را دوست دارم و تو هم مرا. باید ببینم نیروی عشق کدام یک از ما بیشتر است، تو یا من!

آشکارا دیدم که گونه هایش رنگ گرفتند و نور امید به زندگی و مبارزه در چمش درخشیدند. برحاست نشست و گفت:

- خوشحالم که به حالم ترحم نکردی. من به این مبارزه ادامه خواهم داد اما باید بگویم که تو هیچ شانسِی در این مبارزه نداری! گفتم:

- تاکنون که من برده ام و می دانم پیروزی از آن من است. بلند خندید و گفت:

- پس چه کسی بود بود که دقایقی پیش می خواست خود را تسلیم کند؟ گفتم:

- در آن لحظه دلم برایت سوخته بود ولی اینک آن احساس را ندارم.

همچنان که می خندید گفت:

- قبول دارم ولی ای کاش گفته هایت را ضبط کرده بودم چون می دانم که آن را دیگر تکرار نخواهی کرد.

من نیز خندیدم و گفتم:

- برای اولین بار در زندگیت درست حدس زدی.

از صدای خنده ما جمیله که برای یافتنم آمده بود نیز لبخند زد و به ساموئل اطلاع داد که غذا آماده است. ساموئل زیر بغلم را گرفت و گفت:

- شهرزاد من! برای شروع مبارزه هر دو به تجدید قوا نیازمندیم.
گفتم:

- بله، همین طور است و فردا صبح تو برای تجدید قوای بیشتر باید در بیمارستان بستری شوی.

فشاری بر بازویم وارد آورد و پرسید:

- تو در بیمارستان در کنارم می مانی؟

گفتم:

- بله می مانم.

فصل نوزدهم

ساده به نقطه ای خیره شده بود و پلک نمی زد. پرسیدم:

- آیا به راستی دوستش نمی داشتی؟

نگاه غمگینش را به صورتم دوخت و گفت:

- چرا دوستش داشتم. من رباينده خود را دوست داشتم.

آنگاه لبخند محزونی بر لب آورد و ادامه داد:

- من دو مرد را همزمان با هم دوست داشتم. من طالب محبت بودم و به کسی که این محبت را می کرد دل بستم. من عاشق ساموئل نبودم اما دوستش داشتم و قدر محبتش را می دانستم و به همین خاطر هم بود که ترکش نکردم و همچون پرستاری دلسوز مراقبتش را به عهده گرفتم. یقین داشتم که می توانم پیروز شوم و می خواستم او را در صحت و سلامت کامل ترک کنم. او با همه ثروتش تنها و بی کس بود. کسی را نداشت تا برایش غمخواری کند. گرچه به ظاهر از این عمل بیزار بود اما قلباً خوشحال می شد. او چون طفل کوچکی بود که نیاز به نوازش داشت. او در دامن معشوقه هایش به دنبال محبت می گشت اما آن را نمی یافت. تمام کسانی که در پیرامون او بودند به خاطر رفع احتیاجشان به او محبت می کردند. هیچ کس او را به خاطر خودش نمی خواست، حتی همسرش آیدین. همسر ساموئل بازوی محرکه کابینه اسرائیل بود و مرد

نیرومند اسرائیل بدون او خود را ناتوان احساس می کرد. آیدین تمام اوقات خود را با او می گذراند و از همسرش غافل بود. من هم مثل ساموئل معتقدم که سیاست چیز کثیفی است. استثمار به هر طریقی که باشد کثیف است. پول و قدرت عواطف انسانی را سرکوب می کند و از انسان آدمی می سازد، ماشینی و بدون قلب.

صبح آن روز ساموئل را برای بستری شدن آماده نمودم و ساموئل اجازه داد هواپیما را هدایت کنم و خودش به جای کمک خلبان نشست و میکائیل هم همراهیمان کرد. وقتی در باند نشستم ساموئل برای اولین بار از شادی لبهایم را بوسید و گفت:

- تو شهرزاد من، زن نیستی بلکه ستاره ای هستی که اشتباهی روی زمین قرار گرفته ای!

ما او را به بیمارستان بردیم و با بستری شدن او بیماریش عیان گشت و همه فهمیدند که ساموئل به بیماری مرموزی مبتلا شده است. پزشکان اسرائیلی معالجات را شروع کردند و من پرستار خصوصیش شده بودم که یک لحظه از او غافل نمی ماند. هر روز افراد سرشناسی برای عیادتش می آمدند، افرادی با نفوذ که حتی به هنگام عیادت نیز از آنها مراقبت می شد و یک شب هم مرد شماره یک اسرائیل به عیادتش آمد و من همراه او آیدین را ملاقات کردم. آیدین رفتاری سرد و خشن با من داشت، گویی که من یکی از افراد زیردست او هستم. با تحقیر نگاهم می کرد و خود را برتر از من می دانست. ساموئل با آنکه حالش خوب نبود اما متوجه برخورد بد آیدین با من شد و می دیدم که از رفتار او زجر می کشد.

او گه گاه برای عیادت می آمد و بیش از چند دقیقه هم نمی ماند و می رفت. از او بدم می آمد و از رفتاری که در قبال شوهر بیمارش انجام می داد متنفر بودم او به عنوان یک همسر می باست برای شوهرش دلسوزی کند و از او مراقبت

نماید اما هر بار به بهانه کنفرانس بیمارستان را ترک می کرد و می رفت. گویی برای عیادت بیماری آمده است که هیچ نسبتی با او ندارد. در یکی از همین ملاقاتها ساموئل گفت:

- آیدین امشب تو کنارم می مانی؟

او که دستپاچه شده بود گفت:

- ای وای، عزیزم مگر نمی دانی امروز یکشنبه است و من باید در حزب باشم؟ وقتی هم که جلسه تمام شود آنقدر خسته ام که نمی توانم پرستار خوبی برایت باشم من که مطمئنم معشوقه زیبایت از تو خوب مراقبت می کند.

ساموئل گفت:

- او معشوقه من نیست، او یک انسان است. یک انسان خوب که قدر محبت را می داند.

وقتی او رفت ساموئل گفت:

- من متأسفم که همسرم این گونه با تو برخورد کرد.
گفتم:

- مهم نیست، اگر هر زن دیگر جای او بود همین برخورد را داشت. هیچ کس نمی داند که میان ما چه نوع رابطه ای وجود دارد. همه خیال می کنند من هم یکی از معشوقه های تو هستم.

لبخندی زد و گفت:

- زندگی بازی غریبی است. هیچ وقت انسانها به آرزوی خود نمی رسند. من همه چیز دارم اما خود را خوشبخت نمی دانم. ازدواج من و همسرم از روی عشق انجام نگرفت. سیاست چیز کثیفی است. همسرم مرا دوست ندارد همانطور که من او را دوست ندارم. او عاشق مرد نیرومند اسرائیل است و من عاشق تو و تو عاشق استاد و خدا می داند که استاد عاشق کیست.

گفتم:

- حق با توست. ما هر کدام به دنبال خوشبختی و سعادت می گردیم و چون نمی دانیم خوشبختی چیست و سعادت کدام است، این است که خود را خوشبخت نمی دانیم. در صورتی که ممکن است سعادت همین باشد که در اختیار داریم.

صورتش را از من برگرداند و گفت:

- من خوشبختی را در کنار تو حس می کنم. آن را از من مگیر. من مدت زیاد زنده نمی مانم، بگذار احساس کنم خوشبخت زندگی کرده ام و خوشبخت نیز از دنیا می روم.
گفتم:

- باز که حرفهای مآیوس کننده می زنی، من توهین و تحقیر دیگران را به جان خریدم. فقط برای اینکه تو زودتر بهبود یابی تا بتوانیم به مبارزه ادامه دهیم. اگر بدانم امیدی به زنده بودن نداری رهایت می کنم و می روم.
وقتی صورتش را به جانبم برگرداند قطره اشکی از گوشه چشمش به بیرون تراوید و گفت:

- من خوب می شوم چون تو می خواهی.

اما حقیقت آن بود که او با مرگ فاصله ای نداشت. من و پدر ساموئل در مورد حال او زیاد به گفتگو می نشستیم و در بین ما دوستی و صمیمیت نامعهود شکل گرفته بود. میکائیل حقیقت را به او گفته و او چون می دانست که من تنها به خاطر قولی که به ساموئل داده ام پرستایش را می کنم، ارزش کارم را درک کرده و رفتاری متواضعانه داشت. او هم به خاطر ساموئل مرا شهرزاد خطاب می کرد و گاهی هم دخترم می گفت.

آزمایشات گوناگون ساموئل را رنجورتر و نحیف تر ساخته بود. چشمانش گود رفته و بی فروغ شده بودند. رگهای بدنش به قدری حساس شد که تزریق به سختی انجام می گرفت. او خودش دریافته بود که بهبودی غیر ممکن است لذا از

پدرش خواست تا او را از بیمارستان خارج کند و به لبنان بازگرداند.
در مقابل این سخن ساموئل، پدرش گیج و متحیر نگاهش را بر من دوخت.
گفتم:

- هر چه می گوید انجام دهید.

ما ساموئل را با تخت در هواپیما گذاشتیم و یک دکتر و یک پرستار ما را
همراهی کردند.

در ویلا همه چیز برای ورود ما آماده شده بود. اتاق ساموئل به بخش جراحی
تبدیل شد و هر روز از سراسر دنیا پزشکان برجسته ای برای عیادت او می
آمدند اما همه آنها بی نتیجه باز می گشتند. پدر ساموئل کار و حرفه اش را رها
کرد تا با ما زندگی کند. در صورتش غمی عظیم موج می زد. او می دید که
پسرش هر روز در مقابل دیدگانش آب می شود و برای نجات او کاری نمی تواند
بکند تا سرانجام از فرط بی خوابی و نگرانی از پای در آمد و بستری شد.
من تختم را به اتاق ساموئل منتقل کرده و پرستار نیز اتاق مرا اشغال نموده
بود. در یک غروب غم انگیز ساموئل خواست تا او را در کنار پنجره بنشانم.
خورشید می رفت تا در افق از دیده ها پنهان شود. ساموئل نگاهی به خورشید
کرد و گفت:

- آفتاب زندگی من هم در حال افول است.

بغض راه گلویم را گرفته بود و در سکوت به سخنانش گوش می دادم. او ادامه
داد:

- وقتی مُردم مرا در همین سرزمین به خاک بسپارید. من اینجا خوشبخت و
راضی بودم. من به تو دینی دارم چون دو سال از عمر تو را تصاحب کردم و باید
قیمت آن را بپردازم. دلم می خواهد بگویی که چه می خواهی.
گفتم:

- هیچ.

نگاه بی فروغش را به صورتم دوخت گفت:
- اگر می خواهی آسوده بمیرم چیزی از من بخواه.
گفتم:
- تو چیزی به من مدیون نیستی اگر می بینی که در کنارت هستم، فقط به
خاطر این است که خودم خواسته ام.
پوزخندی زد و گفت:
- با اینکه دوستم نداری اما از همسرم به من وفادارتری.
گفتم:
- من دوستت دارم اما عاشقت نیستم.
خون به چهره اش دوید و گفت:
- خواهش می کنم یک بار دیگر این جمله را تکرار کن!
گفتم:
- من دوستت دارم اما...
نگذاشت حرفم را تمام کنم.
گفت:
- بقیه اش را نگو. بگذار خیال کنم تو با تمام وجود دوستم داری و به خاطر
عشق در کنارم مانده ای!
سکوت کردم و او گفت:
- آیا حاضری آخرین آرزویم را برآورده کنی.
نگاهم در نگاهش گره خورد. نمی دانستم آخرین آرزوی او چیست اما سر
تکان دادم، گفتم:
- آری، حاضرم.
دستم را در دستش گرفت. گفت:
- برو آن لباس را بپوش.

پرسیدم:

- کدام لباس؟

گفت:

- همان که ترا شهرزاد می کند. می خواهم در کنارت قدم بزنم.
مطابق میلش رفتار کردم و از جمیله خواستم تا مرا مثل زنان عرب آرایش کند. وقتی وارد اتاقش شدم لحظه ای مبهوت نگاهم کرد و گفت:
- حالا کمکم کن تا از در خارج شوم.
من و میکائیل او را به محوطه رساندیم و ساموئل درحالیکه به بازوی من تکیه داده بود گفت:

- بیا تا در کنار نهر آب پیش برویم.

برای او راهی طولانی بود. گفتم:

- با حالی که تو داری پیاده روی برایت ضرر دارد.

دستم را فشرد و گفت:

- حالم خوب است.

تا به نهر آب رسیدیم، خورشید کاملاً غروب کرده بود و نور ماه محوطه را روشنی می بخشید. صدای آب و صدای بادی که در میان درختان می پیچید فضای شاعرانه به وجود آورده بود. زیر درخت نشست و گفت:

- حالا از من فاصله بگیر و از مقابل نور ماه به سویم بیا!

از پشت سر حرکت کردم و خود را به مقابلش رساندم و آهسته آهسته به او نزدیک شدم. بی اختیار می گریستم و دلم می خواست فریاد بکشم. او با سختی روی پا ایستاد و دستهایش را گشود و گفت:

- تو بالاخره مال من شدی. من ترا به دست آوردم! من تنها گوهر گرانبهای این جان را به دست آوردم!

سپس مرا در آغوش کشید و سرش را روی شانه ام قرار داد و با صدایی که به

سختی شنیده می شد، در گوشم زمزمه کرد:

- من سرانجام در این بازی پیروز شدم و تو را به دست آوردم! هرگز مرا فراموش نکن.

آنگاه دستهای ساموئل دستهایش که محکم کمرم را گرفته بود آویزان شد و در مقابل پایم به زمین افتاد.

ساموئل از دنیا رفت و پدرش او را در خاک لبنان به خاک سپرد. ساموئل خوشبخت دنیا را وداع کرد اما با رفتنش مرا به جنون مبتلا ساخت. من آنقدر گریستم که بیمار شدم. گویی روح و روانم را با ساموئل دفن کرده بودند. آنها مرا به ایران بازگرداندند و در آسایشگاه بستری نمودند. من با نفرت از ساموئل از ایران رفته بودم و اینک با روح و قلبی چاک چاک برمی گشتم. هیچ کس را به جا نمی آوردم و نمی دانستم در کجا هستم. من با ساموئل مرده بودم و تنها فرقمان این بود که من نفس می کشیدم و او در زیر خروارها خاک غنوده بود.

میکائیل همه چیز را برای خانواده ام تعریف کرده و مرا به دست آنها سپرد و رفت. دختر یکی یک دانه آنها دیوانه بازگشته بود. آنقدر شیون و فغان می کردم که مجبور شدند برای مهارم دست و پایم را به زنجیر بکشند. من در دنیایی دیگر زندگی می کردم. دنیای که تمام سطح آن را آب فراگرفته بود و صخره های خزه بسته، و گویی من تنها ساکن آن جهان پرت و متروک بودم. به سان بازمانده یک کشتی غرق شده.

در کابوسهای هر شبانه ام، مادر و پدر و ساموئل، در مقابل چشمانم غرق می شدند و دستهایشان را برای کمک به سویم دراز می کردند. من می خواستم کمکشان کنم اما صخره های خزه بسته نمی گذاشتند که دست آنها را بگیرم و آنها هر لحظه از من دورتر می شدند. من با دستهایی زخمی. پاهایی مجروح روی صخره های نوک تیز راه می رفتم و نومیدانه می کوشیدم برای نجات آنها چاره

ای بیندیشم ولی امواج خروشان و تیره، آنها را در خود فرو می برد و من مذبوخانه تلاش می کردم. از فاصله ای بعید نام خود را می شنیدم اما جهت آن را تشخیص نمی دادم. تا اینکه یک شب از میان دریای طوفانی کسی بیرون آمد. او صورتی لاغر و استخوانی داشت. با چشمان درشت و گیرایش نگاهم کرد و گفت:

– من برای نجات تو آمده ام، دستت را به من بده!

گرمای دستش وجودم را گرم کرد و به من حیاتی دوباره بخشید. صدای او ترنم آوای موسیقی را داشت. سر در کف دست او گذاشتم و آنقدر گریستم که به خواب رفتم. از آن به بعد وقتی دستهای گرم او در دستم بود سخت ترین سوزشها را می پذیرفتم و می گذاشتم تا اشباح هرکاری که می خواهند با جسم من انجام دهند. وقتی او از دریا می آمد ساکت و خاموش می نشستم و نگاهش می کردم اما وقتی تاریکی همه جا را فرا می گرفت و او به دریا بازمی گشت، زندگی و هستی را نیز با خود می برد. یک روز در گوشم نجوا کرد:

– می خواهی ترا با خود ببرم؟

فقط نگاهش کردم و قطرات اشک روی صورتم روان شد.

آرام گفت:

– من ترا با خود خواهم برد اما باید قول بدهی که وقتی ترکتم می کنم فریاد نذنی و آرام باشی.

حرف نزدm اما معنای نگاهم را فهمید و رفت. وقتی ترکم کرد گریه نکردم و فریاد نکشیدم. و او هم مرا با خود از آسایشگاه خارج کرد. مرا به خانه اش برد. خانه ای که روزی با تمام وجود می خواستم در آن زندگی کنم و دوست داشتم، و به من دلگرمی می داد. نشستم و به اطراف نگاه کردم. حس کردم با آنجا مأنوسم و تمام لوازم آن با من مهربان است. به بستر گسترده دست کشیدم و به تابلوئی که به دیوار آویخته بود نگاه کردم. سکوت آن خانه دلنشین بود.

آن شب در آن خانه بدون هیچ تزریقی به خواب رفتیم. خوابی شیرین و به دور از کابوس. من دریا و صخره را رها کرده و در ساحل، خانه ای امن ساخته بودم. صبح با صدای گرم او دیده گشودم. او کنار بسترم نشسته و نگاهم می کرد. دستش را گرفتم و بر صورتم گذاشتم. گرمی آن به من فهماند که هنوز زنده ام و احساس در وجودم نمرده است. وقتی غذا برایم آماده می کرد و در دهانم می گذاشت، می گریست. وقتی مجبور می شد به من آمپول تزریق کند و من در مقابلش دستم را دراز می نمودم گریه می کرد و حتی زمانی که از او خواستم برایم قصه بگویم باز هم گریه می کرد. اشباحی که هر روز به خانه می آمدند بی آزار بودند اما من از ترس آنکه مبادا مرا با خود ببرند در پشت تخت خوابم پنهان می شدم و او هیچ وقت از من نخواست تا خود را به اشباح نشان بدهم. وقتی آنها می رفتند، آرام از زیر تخت خارج می شدم و هر دو نفس راحتی می کشیدیم و شاد بودیم از اینکه ما را تنها گذاشته اند.

وقتی برف می آمد او آدمک برفی می ساخت و آن را رنگ می کرد و بعد هر دو تکه تکه از آدمک می کندیم و به روی یکدیگر می پاشیدیم و می خندیدیم. شبها او برایم آواز می خواند و از زندگی و امید می گفت. خیلی از شبها هر دو همانطور که نشسته بودیم به خواب می رفتیم. او می خواست خاطرات خوش گذشته مرا در ذهنم بیدار کند و مرا به حال اولم بازگرداند. او طبیب من بود و مصمم شده بود تا بیمارش را بهبودی ببخشد. یک روز پرسید:

– ساده دلت می خواهد ورزش کنی؟

گفتم:

– چطوری؟

گفت:

– چطوری نه. باید بگویی چه ورزشی و من آن وقت بگویم که چه بازی انجام

دهیم.

گفتم:

- چه ورزشی؟

گفت:

- فوتبال!

توپ کوچکی آورد و گفت:

- دختری را می شناسم که بهتر از پسرها فوتبال بازی می کند و فکر می کنم تو به خوبی او بتوانی.

آنگاه خودش شروع کرد به روپایی زدن. چند تا که زد توپ را به طرفم انداخت و گفت:

- حالا تو شروع کن و من بازی کردم. وقتی خسته شدم دیدم که او گریه می کند. مات و متحیر نگاهش کردم. او دستم را گرفت و گفت:

- عالی بود! خیلی خوب بود.

گفتم:

- اما تو گریه کردی.

گفت:

- اشک من اشک شادی ست. تو خیلی بهتر از آن دختر بازی می کنی. حالا دیگر کافی است و تو باید استراحت کنی.

ما روز را به ماه تبدیل می کردیم و در کنار هم زندگی آسوده ای داشتیم. حال من بهتر شده بود و دیگر می توانستم اطرافیانم را تشخیص بدهم و از آنها نگریزم. فرشته و عطاء را دوست داشتم و در ضمیر ناخودآگاهم محبتی به آنها احساس می کردم. آنها وقتی به دیدنمان می آمدند برایم گل می آوردند و عطاء حرفهای خنده داری می زد که از ته دل می خندیدیم.

یک شب آنها در کنارمان بودند و استاد قصه دختری را می گفت که به خاطر عشق یک مرد معمولی از بهترینها چشم پوشید و شیدا و دیوانه بازگشت. من

دیدم که آنها گریه می کنند. چشمم به گل‌هایی که برایم آورده بودند دوخته شد و از اینکه گلی را از شاخه جدا کرده بودند غمگین شدم. برخاستم و گل را به دست گرفتم و گفتم:

- نگاه کنید! ببینید چقدر زیباست. اما اگر آنها را دستمالی کنیم، زود پژمرده می شوند و می میرند.

عطاء نگاهش را به من دوخت و پرسید:

- برای آنکه پژمرده نشوند چکار باید بکنیم؟
گفتم:

- نباید آنها را از شاخه جدا کنیم و اگر کسی خواست به آنها دست بزند تنبیه شان کنیم.

استاد گلها را از دستم گرفت و گفت:

- بله حق با توست. نباید گل را از شاخه جدا.

رو به فرشته کردم و گفتم:

- این بار که آمدید برایم گلدان بیاورید. گلدان گلی که ریشه و ساقه هم داشته باشد.

معنی نگاه آنها را نفهمیدم و به رختخواب رفتم.

بار دیگری که آمدند گلدان گل برایم آوردند و گفتند که می توانم آن را در باغچه خانه بکارم. از باغبانی لذت می بردم ولی این کار را باید زمانی انجام می دادم که استاد نیز در کنارم بود.

با شروع تابستان حال روحیم به وخامت گرایید و استاد مجبور شد مرا در بیمارستان بستر سازد. اما دیگر از زنجیر خبری نبود، بیمار آرامی بودم که فقط در خود فرو می رفتم و به نقطه ای خیره می شدم. استاد بیشتر وقتش را با من می گذراند و تا او با من بود، از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسیدم اما شبها او مجبور می شد بیمارستان را ترک کند و به خانه برود.

وقتی او می رفت وحشت وجودم را فرا می گرفت و تا صبح نمی خوابیدم، ولی همین که سپیده می دمید آرام می شدم و به خواب می رفتم. دکترهای مرد جرأت نزدیک شدن به من را نداشتند. از لباسشان و دستهایشان که دستم را لمس می کرد می ترسیدم و فریاد می کشیدم. آنقدر دارو خورده بودم که به اثر آنها مصونیت پیدا کردم. در آن زمان دوبار نیز دست به خوکشی زدم که موفق نشدم.

یک روز که طبق معمول استاد به دیدنم آمد. با هم در باغ بیمارستان قدم زدیم. استاد دستم را میان دستانش گرفته بود و هر دو آهسته راه می رفتیم. من تحت تأثیر داروهای آرام بخش احساس بی وزنی می کردم. دلم می خواست باد شدیدی مرا بلند می کرد و با خود می برد. وقتی آرزویم را به استاد گفتم، گفت: - دلت می خواهد باد کجا ترا بر زمین بگذارد؟

گفتم:

- جایی که پدر و مادرم هستند. هیچ کجای دنیا را بیشتر از آنجا دوست ندارم.

لبخندی زد و گفت:

- اما آنجا خیلی دور است و اگر تو بروی من تنها می مانم.
گفتم:

- تو هم با من بیا ولی باید مثل من سبک شوی تا باد هر دوی ما را با خود ببرد.

- اما من دلم جای دیگر می خواهد.

پرسیدم:

- تو کجا را دوست داری؟

گفت:

- من دلم می خواهد ترا به جایی ببرم که آزادانه بتوانیم در آنجا زندگی کنیم

و در دشت بی انتها بازی کنیم. دلم می خواهد ترا به جایی ببرم که مثل گذشته بخندی و بر من غضب کنی و گاهی هم قهر کنی. آن وقت من نازت را بکشم و با التماس بخواهم که با من آشتی کنی.

گفتم:

- من هرگز با تو قهر نمی کنم. اگر تو روزی از من جدا شوی من خواهم مُرد.

گفت:

- پس چرا می خواهی تنهاییم بگذاری وقتی می دانی بدون تو می میرم. تو تنها امید من برای زندگی هستی. اگر روزی ترا نبینم دیوانه می شوم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- اما پدر و مادرم تنها هستند. آنها مرا صدا می کنند و من می شنوم که می گویند ساده بیا! و با ما زندگی کن، تو تنها دختر ما هستی، تو باید با ما باشی. من می خواهم بروم اما همین که آماده می شوم، چشمهای تو مرا از رفتن باز می دارند و گرمی دستهایت حیات دوباره به من می بخشد.

دستم را فشرد و گفت:

- پس چرا می خواهی مرا ترک کنی وقتی که می دانی تنها من هستم که دوستت دارم؟ اگر آنها دوستت داشتند ترا تنها نمی گذاشتند. این من هستم که ترا دوست دارم و همیشه در کنارت می مانم. سعی کن آنها را فراموش کنی و تنها به من و به عشقی که به بکدیگر داریم فکر کنی. مردگان را به حال خودشان بگذار و به زندها ببندیش! اگر بدانم که تو تنها به من فکر می کنی، خود را خوشبخت ترین مرد دنیا خواهم دانست.

گفتم:

- مرا با خود به دشت بی انتها میبری؟

گفت:

- اگر بدانم تنها به من فکر خواهی کرد، بله ترا می برم.

صورتش را بوسیدم و گفتم:
- حالا باور کن کہ چنین می کنم.
او هم دستم را بوسید و گفت:
- باور می کنم.

فصل بیستم

ماه آخر تابستان او مرا به دشت برد، جایی که تا چشم کار می کرد سبزه بود و علف و گلهای صحرایی. آنقدر به دنبال یکدیگر دویدیم که هر دو خسته و نفس زنان روی سبزه ها افتادیم. آسمان صاف و بی لک بود. نسیم در میان سبزه ها و گلهای می وزید و آنها را به رقص درمی آورد. استاد همانطور که به آسمان نگاه می کرد برایم آواز می خواند. آواز او امید به زیستن را در وجودم قوت می بخشید و درهای امید و آرزو را به رویم می گشود. ما چادر خود را در میان دشت و کنار نهر آبی برپا کرده بودیم. هر روز صبح استاد با یک دسته گل صحرایی از خواب بیدارم می کرد و من برایش صبحانه تدارک می دیدم. دوستانمان به دیدارمان می آمدند و برایمان آذوقه می آوردند.

وقتی استاد و عطاء به گفتگو می پرداختند، من و فرشته در دشت گردش می کردیم و او از خوبیهای زندگی می گفت. از مهربانی مردم و اینکه تمام عشق به ناکامی نمی انجامد. ما قدم زنان تا سر چشمه می رفتیم و زیر درختی کنار نهر استراحت می کردیم. حرفهای شادی آفرین آنها اعصابم را راحت می کرد. آنها به من می گفتند که: ساموئل در آن دنیا خوش و خرم در کنار پدر و مادرم زندگی می کند و نگران حال من است. استاد می گفت: اگر می خواهی ساموئل راحت و آسوده باشد، باید بهبود یابی و به زندگی امیدوار باشی. من حرفهایشان را می

شنیدم و باور می کردم. تا اینکه یک شب ساموئل را در خواب دیدم و او به من گفت:

– شهرزاد تو باید به زندگی امیدوار باشی و با استاد زندگی کنی. من در آن دو سال خود را خوشبخت ترین مرد دنیا احساس می کردم و حالا از تو می خواهم که استاد را هم مثل من به سر منزل سعادت برسانی. قول می دهی این آخرین خواسته ام را هم انجام دهی؟

و بعد گل سرخی با یک شاخه زیتون به دستم داد و درحالیکه می خندید مرا وداع گفت. من وقتی از زبان خودش شنیدم که آسوده است آرام گرفتم و کم کم حالم رو به بهبودی گذاشت. من تحت مراقبتهای استاد، گذشته را به یاد آوردم و دیگران را بازشناختم. استاد پرده های ابهام را از مقابل چشمانم کنار زد و من سلامتیم را باز یافتیم. اما این حوادث و این بیماری چهار سال از بهترین روزهای جوانیم را نابود کرد و به باد فنا سپرد.



ساده سیگاری روشن نمود و گفت:

– حالا دانستی که چرا من و استاد نمی خواهیم صاحب فرزندی شویم؟
با تکان سر تأیید کردم. با ورود پسر من که توپ فوتبالی در بغل و کیف مدرسه در دست داشت، رشته کلام ساده از هم گسیخت. آنها را به هم معرفی کردم و همان گونه که طبیعت ساده بود خیلی زود با پسر من مأنوس شد، به طوری که قریب به یک ساعت با هم به گفتگو نشستند و از تیم فوتبال مورد علاقه شان صحبت کردند. خوشبختانه هر دو هوادار یک تیم بودند و فکر می کنم یکی از دلایل صمیمیتشان همین علاقه مشترکشان بود. تا آن دو با هم گپ می زدند، من میز را چیدم و به صرف غذا دعوتشان کردم. ساده اطلاعات جامعی از پسر من در مورد دوستانش و مدیر دبیرستان و غیره کسب کرد. وقتی به پسر من گفتم که

ساده نیز در زمان کودکی عضو تیم فوتبال محله شان بوده است اول با تردید و تعجب گوش کرد ولی بعد خیلی زود قانع شد که این خانم زیبا و فوتبال دوست، فوتبالیست هم می تواند باشد. وقتی میز را ترک می کرد گفت:

- امیدوارم بار دیگر که شما را ملاقات کردم فرصتی داشته باشید و یک دور با هم بازی کنیم.

ساده هم با خوشحالی دعوتش را پذیرفت. به هنگام خوردن دسر گفتم:

- خوشحالم که سلامتیت را بازیافتی و با استاد زندگی مشترکتان را آغاز کردید.

گفت:

- متشکرم اما به راستی اگر استاد نبود و اگر دلسوزیها و فداکاریهای او شامل حال من نمی شد، من هنوز در آسایشگاه بستری بودم. روشی که استاد برای بهبودی حال من به کار برد با شیوه درمانی پزشکان فرق داشت. او برخلاف عده ای که می کوشند خاطرات گذشته را از ذهن بیمار پاک کنند، ابداً این کار را نکرد و آن را بازگو می نمود اما نه آن طور که رنج آور باشد. او قصه زندگی ما را بارها و بارها به صورت افسانه تعریف کرد و هیچ وقت در قصه اش از ساموئل دیوی نساخت، بلکه همیشه خود را مقصر می دانست که نتوانسته بود برای عشقش فداکاری کند و او را محافظت نماید.

استاد خود را گناهکار می دانست و می گفت:

- تمام ناراحتی روحی که تو تحمل کردی به خاطر دیر اقدام کردن من بود. اگر زودتر عمل کرده بودم، هرگز این ماجرا پیش نمی آمد.

او هم در این مدت تغییر کرده بود. او که با این فکر که تمام زنهای ارضاء شهوت مرد آفریده شده اند، بزرگ شده بود، با ماجرای که برای من پیش آمد خود را معالجه ساخت و پذیرفت که زنان می توانند حتی روح خود را هم نثار عشق کنند و برای دوام آن تاوان بپردازند.

ما دو بیماری بودیم که برای یکدیگر طبیب شدیم و هر دو درمان یافتیم. من به تقدیر ایمان دارم و می دانم سرنوشت ما این بود که رو به روی بکدیگر قرار بگیریم و با هم زندگی کنیم. خب فکر می کنم به آخر قصه زندگیمان رسیده باشی اما اجازه بده فصل آخر را از جایی شروع کنم که با استاد ازدواج کردم. گفتم:

- هر طور میل تو است اما من هم می خواهم با اجازه ات گفته ات را تصحیح کنم و بگویم فصل آخر کتاب نه فصل آخر زندگی. چون تو و استاد هنوز در اول راهید و امیدوارم سالهای زیادی را به خوبی و خوشی بگذرانید. به صدای بلند خندید و گفت:

- بله حق با تو است. فصل آخر کتاب است و ما هنوز اول راهیم. بگذار از آنجا شروع کنم که حالم بهبود یافته بود. من و استاد در خانه او زندگی می کردیم و من مثل روزهای اول ورودم شاد و سر حال بودم. خانه را برایش مرتب می کردم و او هم با خیال راحت کتاب و مقاله می نوشت.

من از گذشته بریده بود و چشم به روشنی روزهای آینده داشتم. پاییز آمده و با خود برگ ریزان را آورده بود اما در خانه بی آرایش استاد، عشق قلبهای ما را گرم می کرد و به زندگیمان صفا می بخشید. درخت خرمالوی ما به بار نشسته بود.

یک روز که استاد برای خرید از خانه بیرون رفته بود هوس کردم برایش خرمالو بچینم و به همین منظور از درخت بالا رفتم تا خرمالوهای رسیده را از شاخه جدا کنم. استاد که وارد شد مرا ندید و چند بار صدایم زد ولی چون جوابی نشنید به اتاقها و آشپزخانه سر زد. من از بالای درخت شاهد حرکات استاد بودم. دیدم که وقتی از جستجو نتیجه نگرفت کنار در آشپزخانه ایستاد و درحالیکه هر دو دستش را میان موهایش برده بود به فکر فرو رفت. نگرانش کرده بودم آهسته صدا زدم:

- استاد!

متوحش به اطراف نگاه کرد. بار دیگر که صدایش کردم، نگاهش به درخت و سپس به من افتاد. به طرف دخت دوید و گفت:

- تو آن بالا چه می کنی؟ چرا صدایت زدم جوابم را ندادی؟
گفتم:

- می خواهم برایت خرمالوی رسیده بچینم.
نفس عمیقی کشید و گفت:

- اما ممکن است شاخه زیر پایت بشکند و بیفتی.

- نه مواظب هستم. حالا خرمالوها را بگیر.

خرمالوهای رسیده را از بالای درخت می انداختم و استاد آنها را می گرفت.
وقتی به قدر کافی چیدم گفتم:

- کمکم کن تا از درخت پایین بیایم.

حالا نوبت او بود که تلافی کند. خرمالوها را به آشپزخانه برد و همان جا کنار در آشپزخانه ایستاد. گفتم:

- مگر صدایم را نمی شنوی؟
گفت:

- چرا خوب هم می شنوم به همان خوبی که تو صدایم را شنیدی و جواب
ندادی!

گفتم:

- حالا وقت تلافی نیست بیا کمکم کن.

گفت:

- همانطور که بالا رفتی پایین هم می توانی بیایی.

گفتم:

- اگر کمکم نکنی خود را از روی همین شاخه به زمین می اندازم.

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:
- اگر این کار را بکنی برای همیشه از خوردن خرمالویی که خودت چیده ای
محروم می شوی!

روی شاخه نشستم و گفتم:
- پس برای همیشه روی این شاخه می نشینم تا تو دلت به رحم آید و کمکم
کنی.
گفت:

- ساده ای را که من می شناسم هرگز از پایین آمدن از یک درخت نمی
ترسد، تو باید به تنهایی پایین بیایی.
سعی خود را کردم و آرام آرام پایین آمدم. استاد کنار درخت ایستاده بود
وقتی پایم به زمین رسید گفت:
- دیدی موفق شدی.

سرم گیج می رفت و نزدیک بود تعادلم بر هم بخورد که بغلم کرد. گفتم:
- تو خیلی سنگدلی! ممکن بود از درخت پرت شوم.

موهایم را نوازش کرد و گفت:
- آن وقت آغوش من فرودگاه تو بود.
سرم را روی سینه اش فشردم و گفتم:
- باور کنم که چنین می کردی؟
در گوشم نجوا کرد:
- آیا تا به حال از من دروغ شنیده ای؟
گفتم:

- نه، می دانی در این لحظه چه آرزویی دارم؟ دلم می خواهد زمان در همین
لحظه از حرکت باز ایستد و من و تو به همین حالت تا ابد باقی بمانیم.
گفت:

- و تا هردو در نزد خدا مواخذه شویم و من بیشتر از تو؟ چون دختری را در آغوش دارم که نه همکیش من است و نه همسرم.

پرسیدم:

- برای آنکه مواخذه نشویم چکار باید بکنیم؟
گفت:

- اول تو باید مسلمان و سپس همسرم شوی!
نگاهش کردم و گفتم:

- آیا تو حاضری مرا به همسری انتخاب کنی؟
نگاهم کرد و پرسید:

- آیا تو حاضری مسلمان شوی؟

قطرات اشک در چشمم حلقه زد. پیشانیم را بوسید و گفت:

- پس هر دو حاضریم و احتیاج به توقف زمان نیست.

من به آیین او در آمدم و او هم مرا عقد کرد. ولی هر دو می دانستیم که برای یک زندگی زناشویی سالم باید سالها تلاش کنیم و صبر داشته باشیم.

در روز عقد ما فرشته و عطاء به همراه مادر و پدرم نیز حضور داشتند.

مادر و پدرم با اینکه قلباً راضی به مسلمان شدن من نبودند ولی به خاطر خوشبختی که آنقدر برایش انتظار کشیده بودم، مخالفتی از خود نشان ندادند و برای سعادت ما دعا کردند.

من و استاد برای آنکه بتوانیم مثل زوجهای دیگر زندگی کنیم باید تلاش می کردیم تا از لحاظ روحی کاملاً بهبود پیدا کنیم و ازدواج فرشته و عطاء ما را در تصمیم مان راسخ تر کرد.

ساده نگاهی به ساعتش انداخت و چشم بر در دوخت و گفت:

- الان استاد می رسد.

و همان طور هم شد.

وقتی آن دو دوشادوش یکدیگر خانه ام را ترک کردند، از صمیم قلب برای خوشبختی شان و اینکه بتوانند در کنار هم زندگی زناشویی موفق داشته باشند دعا کردم.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۵/۰۲

روز : چهارشنبه

۲۲ / دیماه / ۱۴۰۰

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای